

اما شما هر کدام سر بریزاب فرو برید میجویم بدام نفس کدام بکشتن در از تراست بر که نفس در از تراست و در اصل
تعلیم کم که بجای در از می خردید نیز آن بجهت باب فرو بردن تو بنی رخت البنا ترا برداشته در جا و بسته بدرفت
بر سر دیوار آند بهش صاحبان انداخت که برای من نگذار صاحبان فرمود ای بلای روزگار اینها چیست
تو بنی گفت ترا بختی مال مردم چکار لغم برای من نگذار که تر دوست صاحبان آفریدند نامیده احوال را گفت
صاحبان فرمود کجاست تو بنی گفت من بیرون نمی آید که باین جای طبع گرفتاری می کشی گویند غلام حکیم ترا بجا دزد
بکشتن حاکم دزد و دانی ای تو بنی تو بختی که سرط کردم مال مسلمانان بر خاندن بیانی و مال لغز بهر نیکو
تو بنی گفت ای عربی من بار اود دزدی نیاد و دم آنجا چون مال خود را کم به بند به آدن لغت آن را غنی شوند
دان شیرینی جای من است صاحبان بجز به گفت بسیار غیب کو یا دیگری برده و شما آنرا بجا دزد بهر نیکو گفت
الون رزد باش و خودت در را بکشتن تا من در آیم تو بنی گفت بشیر طیکه را از مرا انگار کنی و من احوال من
نشوی صاحبان فرمود پس بگذارم که تو تمام باغ را می استیلا عارت کنی و ملک بجای ده را با کنیزان مرمان کنی طبع
بهر سبب دقتا که اشب طالع را هم کاشیده تو بنی در را کشود صاحبان با مرکب داخل باغ شد بهر مرکب را بکش
لبت و صاحبان را نیز در عارتی نشانید و خود بار دیگر بهر عرض آمد و آن لبنت در غنی دیدن گفت ناکا و لغز
منه و الا که بر نماز بینی ماد بکشتن که من تابنده او بر ملک ماد که در آب افتاد بود سیقت می جرت و کیسوان دلاوری
دست سبیل بر خسته جاری لبست به شب آفر دزد به مناب جوانی به حبشی جواز نکانی به زشت تر کسی تن
خودشان به جبار آرام رکیان فرودشان به و آن نازنین طراقت رگین سخن بود که در منتهای آن ملک سبقت
از و عاقله تر کسی جو دمن سوار می و بشود عباری داشت نیز انداز پیش بود چنانکه نظر تو بنی بر افتاد بهتری
از کجای خانه آبروی او بسته در دل تو بنی تا پر نشست با خود گفت اگر صاحبان این نازنین را این خانه
کنند تا قیامت مرا منون و دسار و اما بعد از سامی طراقت گفت که انجوا بران الون بر آیم ملک در انتظار
و او بود القعه میل بر آدن کردن و بدند که رفت البنا غمت غافل انداختند که رفت بهشت طراقت باز
خود را در عرض انداخت بهر من کردن اما تو بنی طراقت را برهنه دید و نزدیک بود غالب تی کند القعه
طراقت گفت انجوار را بخت بهر من تو شیطی با ما کرده اما دزد من کی با او خوش طبعی داشتیم که او این
سوک کند و بنی افشا بخت رسید بهر شمع و جوشنم کردن طراقت گفت ای صبا مارم کدام روز با تو اخلاط
را دارم که ده بودم که تو با من این سوک کنی در قنای مرا بهر بنی بخت جران شد که به میگوید گفت ای طراقت
بنامه بین که شما غریب القوت ملک شد به باید که دیگر آنرا بکشد انچه طراقت است که بر من بکشد از من این وقت
که رفتم حالای ایم شایکو بهر رختها را بر دنی سبقت گفت ای ناپاک تو مرا بختی که هر کدام غوطه بر بند میجویم
نفس شما را بهر بنی تعلیم کم بخت گفت ای سبقت معلوم می شود بهر بنی در بنی اسید و بر تو حاشی است

انکار کرد اما صاحبقران بزنها فغش شد هر خاسته آمد و این ماجرا را دید و توبخ گفت برود در خنهای ایشان را
 بیار تا بپوشند توبخ گفت ز آخر از صاحبقران خواهم گرفت رفت و آورد ز این را نگاه داشت اما صاحبقران
 آن رفتار را بلب و لب و لب آورد و آواز داد که لباس شما را در زود بردارد و من آوردم نظر طراقت دوزخ بر حال
 جهان آری صاحبقران اخلاص از سر بآب فرو بردند صاحبقران باز گشت و با مهربان توبخ آمده در عمارت
 مذکور قرار گرفت اما طرافت و من و با کهن دفر ببردن آمده رفت و در ابرو کشید اما بزر این را نیاخذ
 با هم گفت معلوم فواید اما طرافت رفت بکلیه سر و تن فر آمدن صاحبقران رساند مکه از شادی بر جیت و با
 رد آن شد و بفراد گفت رفت بکلیه این ابوان برای نشستن بنواست توبخ گفت شرم باین جهان می شوم
 صاحبقران تقریب بر آورد و طلب گشت فرمود و لب توبخ لبست و در خنجهای آن طرافت رسید سلام کرد صاحبقران
 را بر داشت مکه در بین راه آن یقی بنواست و یا نیت سلام کرد که هر که ادای سلام او را به چند تسلیم نمود بعد
 را در یافتن جهان بنا که در اول عنوان شب بابت این که این محبت محبوب طبع او مستر او را در بعل کشید مجال
 بوسه ز لب او بر بود که آب در دهن توبخ گشت الفقه آمد بر منجالی بر روی نیت قرار گرفت صاحبقران فرمود
 اعلیٰ خواب نور است آمد و ما را ازین مانند طره زنی رسید که شمع جان در کاروان داشت همان برادر من که عیار
 و صاحب اختیار من است در آن مانند بود بکلیه مانند باشی بود انگاه شروع در ترفیع توبخ کرد و ادا دانی کرد
 گذشته بود و کارها که او کرد بود بیان میکرد و مکه و نماز بنیان دیگر گاهی چرت میکرد و گاهی می خندید و تا اینجا
 وصف او را بیان کرد که طرافت نادیده عاقلی شد چرا که صاحبقران با او وعد کرده بود طرافت گفت شرم
 این داستان را موقوف کرده و مکه از احوال آن در بیان کند که رفت ما را از دید صاحبقران
 از درخت را گرفت و ز این با و گذشت معلوم شد زبردست بود که صاحبقران با او صلح فرمود صاحبقران
 بخندید و گفت در زبردستی ادب است اما ز این شما جانی میرو و من نقل همان در دیکلم طرافت گفت
 صاحبقران این کار را بهتر توبخ کرد طره در ز خاکلی است و صاحبقران میزاید این کینه را با و بخش من کی قول
 صاحبقران فرمود و ای طرافت بخدا قسم که او باب ترا دارد و تو باب اولی مکه و گفت صاحبقران او حالا کجا است
 فرمود و ز بهین با نیت گفت چرا نمی آید در فردا جازت میزاید طرافت گفت بابا جازت از صاحبقران بخوا که
 بزم آدمی آید صاحبقران گفت مکه او را در اینجا بکشی داد و دام در میان من و او روز اول شربت باشد از آنجا
 بکنی خست که اگر از آن کم بایست از و دیگر اما طرافت گفت اکنون از تو جازت میزاید طرافت گفت من بکاره
 ام گفت تو ماهر و اولی و ماهر در دوزخ می شود طرافت گفت صاحبقران همین بر من مهربان مکنه و آنکه من طبعی
 با من مکنه فرمود نام ز طرافت نه نام دیگری الفقه مکه که صاحبقران توبخ را طلب کند صاحبقران فرمود
 کسی برود او را بیاورد و در بهین جا فراید بود و بختش باین امر را مکه نشد نفیسان میرفت اما مهربان توبخ او را شنید

توبخ گفت و ز لب
 با و گذشت معلوم شد
 که صاحبقران

از معتب در آمد که او را گرفته جزو پیشی خفنی در دماغ او ریخته اند و در آنست که چویش شده و از
 پشت در خان آورد و در حرم خانی که نشسته در دوازدهم از بیرون زنجیر کرد و بوقت نغشته شد و داخل مجلس
 شد گفت ای ملک کند در بخا کسی را ندیدم صاحبان و خود هر جا هست برسد یعنی منقول شد اما مگر تو نمی رفته در کج
 طرافت استا شده با او سر دج یعنی کرد و گفت ای طرافت خاتون شما چیست مافی بر من بسته بودید و هر دشنامی که
 خواستند من دادید طرافت چون دانسته بود که تقصیر او بود و از در صورت در آمد و گفت من به واکتم که سلطان مننه
 امب بر او نشاند و از آنجا که راکرده مننه علی گفت ای طرافت مرا بی آبرو کردی امب از بخت زهر میورم
 چرا که می دانم ملک برای من ترا چیزی نکوید پس مردن من ازین زندگانی بهتر است طرافت دانست راست میگوید
 او را در بغل گرفت گفت دیوانه شده ما تویم خواهر اینم بر چه خواهی تو من بگو مننه علی گفت خواهر تو محبت فرامی
 تو اهر بود چرا خواهر تو باشم طرافت دانست از غصه میگوید او را در بغل گرفت تو بنی دوزی کرده طرافت شک در
 بر کشید و سخاوی ابداری از لب او گرفت چنانکه آواز او بگوش ملک رسید حیران شده که این دیگر کیست که چنین کرد
 باز آمدی زده غریب و در وقت سخاوی در میان آورده و تو به شد بر سید ای قبه ما چه فیر است نغشته علی پیش دوید
 هرگز که هر ملک در از باد در بن ایام طرافت خاتون سوزی طعنه بازی بهر ساید از میان این جمع بر من مهربان شده
 نب و روز طالب وصال است امب که ملک را با شایر آورد و دم محبت دید ملک اشش بگوش آمد و در مرتبه انگاه
 کرد تا من بگو که از تو دیگر تقصیرات را بخشید طرافت نیز آمد تمام مجلس دست از او خنده کرد و طرافت هر دو دید
 ای قبه ما پاک قصاص دشنام خود را بچویش از من رفتی لغت بر در و غلو باد این چه لغتی القعه او میگریخت و او از معتب
 میوید و بنی در آن حرم رفت که نغشته افاد بود و آن چویشی در دماغ او ریخته و از او کوشه بنیان شد بجز از
 از بی او طرافت با جمع از کنیزان رسید کنیزان او را منع می کردند و او میگفت من این قبه را نالک کار می کنم
 کیرم اما نغشته چویش آمد و سر سیم بر خاست حیران بود که من کی درین حرم آدم بر سید چه حکامه است اما طرافت
 دست دراز کرد و موی نغشته دست آورد و او را بیرون حرم کشید و گفت ای قبه بیار مار و زخمی برسی که این چه
 حکامه است اول ترا بخدمت ملک برم از و اجازت حاصل کرد و ترا می کشم یک کیزی عوض تو فرید کرد و خواهم داد
 نغشته گفت آفر چه تغییر بر من ثابت کرده بودم که مرا روی بر روی صاحبان قرار دخیل ساضی و جنس و جفا
 گفته نغشته گفت ای طرافت سودای مغرایی درین ایام بهر ساید که سخنان مرفرف میگوئی من بعد ازین که نیایش
 تو بنی رفتم بازگی در مجلس آدم که تو این تهمت بر من بستی درین روز تا کار تو اتمام است و اینم با من بگرت
 تهمت دزدی رفتار بر من گذاشتی و بگرت به جنس میگوئی طرافت گفت آفر نه من ملک و صاحبان را شایه دارم
 که تو با من این سلوک کرده و او گفت صافا که من بر از آنجا که نگردد ام ملک من برای خود غصه دیگر دارم
 اما اگر غصه ام به بگویم القعه هر دو در مجلس آمد و طرافت گفت ای ملک امید دارم که این قبه را من بخشید نامی کنم

کرده و جنس میگوئی طرافت نیز بر سرش
 زار خنده گفت که هنوز تقصیر به برکت
 من چه تقصیر

دیدید که در حضور شما بمن چه سلوک کرده اما بنفشه چربت و گفت ایگله این چه تقریب است که فرافتن را داده
 منکر هر که از بنفشه واقف نیستیم بلکه احوالی که بمن رویداد مشتاق گفتن آنم صاحبقران معلوم کرد که ایگله
 ما هم زاده طبع مهر تو فنی است فرافتن را گفت دست از بنفشه بردار که از و به پرسم که برو چه گذشت
 از بنفشه دست برداشت صاحبقران از دپرسید بگو هر تو چه گذشت بنفشه تمام احوال خود را باز گفت که چنین کسی
 مرا در لعل گرفت و جز در در دماغ من چیزی ریخت دیگر از خود فرزندم تا این لحظه بر سر من رسیده صاحبقران
 از این سخن خندان شد بلکه گفت اینهمه آن طلای روزگار کرده که برادرم تو فنی با ملک گفت علی منم شنیده ام که او
 به تبویل و درت قدرت تمام یافته چنانکه داستان خوانندگان را شنیده است میرت کرده بودم اما برای
 خدا را در اکتوبه که ظاهر شود صاحبقران بسبب خاتم الاسرار که تو فنی داشت بدانت که او در همین مجلس است
 با و از بنفشه گفت ای برادر تو فنی عیاری بر تو ختم شد اکنون خود را بنام ملک مشتاق شما است تو فنی که غایب
 بود او از داد استیانی ملک بکار من می آید منک مشتاق او نیستیم علی اگر فرافتن مرا طلب کند بعورت
 اصلی ظاهر شود که من مشتاق اویم بلکه گفت البتة فرافتن اکنون که دانشی عالی بود هر چه کرد باید نو کرده اکنون
 او را از کنی نباید فرافتن گفت من هرگز چنین کسی را بیارم قبول ندارم که ملاقات نکرد مرا چنین حقی بود
 تو فنی باز صد کرد که عیب این نام که بر تو گذاشته که فرافتن نام خود کنی و باین روی ترائی فرافتن گفت
 پس چرا نمی آئی که به بنم بکار خود و به عورت داری تو فنی گفت کار که به معذ ظاهر خواهد شد لیکن عورت خود را
 بنو نجایم و دل ترا نیز بر بایم لین را گفته بجز رفت و دعا کرد که عورت من بومی منم ملک بر آید که مجلس
 از و بدین آن خود را از خنده صاف نوزان داشت ریش و رازی زردی دستار بزرگ مکرری چشم از روی
 لب طبری لحاب ازان جاری از من ظاهر شود چنان شد از جود بیرون آمد و عا و نهای صاحبقرانی و ملکه
 بجا آورد که آن عورت را دید از خنده بنیشت فرافتن چون او را دید بسیار طول شد و گفت آه که در نعمت
 ما این بول بول را نوشته بودند بخدا که اگر ملکه مرا بکشد هر که قبول نکند که زن او بشم بانگ بر زد که یا صاحبقران اگر
 تو فنی جالبی انبورت دارد رفیق شهریار بادم از و گذشتیم ایگله اگر ما کلیفی کردی ملک تو که خود را بشم
 صاحبقران بخندید اما تو فنی گفت اینجا تو فنی فرافتن کسی در عورت مردان نخواهد نیکه مردی و نامردی از ایشان چنین
 بنام آنرا الحمد صد خوب دارم در یکینب غایت مخطوط کنم که تمام عمر مرا در عاکنی فرافتن دشنام داد و گفت
 ای مرد زده کولین کن والا چنان محضت میرنم که جان از قابلیت بر آید تو فنی گفت سبحان احد شما چنین میفرمایید اما
 من چیزی دارم که چون بر نم جان در قالب شما در آید تمام مجلس خندیدند و صاحبقران منتر را بسر خود قسم داد
 تا او در جود رفته بعورت اصلی شده و بیرون آمد و هر دو الا که بسیار عا حیب جلال بود و مانند عمر میار و عورت
 منمک ندانست چنانکه فرافتن او را دید و بعد دل عاشق شد صاحبقران فرمود ای فرافتن اکنون

مکینه

دیدم که برادر ما چگونه صاحب لیسب زنی طالع بلند است که در پهلوی چنین از جبهه نشینی طرافت اول
 جاسه پائین افکند و آفکند ای شهریار کسیکه قادر بر تبدیل هزار حور است پس از گنج که انبورت او بر می نشاند
 صاحبان بخندید و فرمود که ما خاص که این حور است اصلی دوست الفقه بعد از طرافت های بسیار کسی بر این میترود
 بروی تخت که استند بعضی نشینند اما من تو بنی رویا صغیران کرده و گفت ای شاهزاده بد رهنم ترا روشن حال خبر
 حکیم کافی بود که آمد درین ملک زن دیگر بهر شایسته تغذیه که چنین باشد در میان آنها انگیخته را بد اگر دی که گمان تمام
 در عالم بی شوری چیت غنی بهر زنی خوش و زنی دانای معلوم شد روز نقیض بعل بهل مزب جزای دادند صاحبان
 چو بهر که میگوید و ملکه که و سبب الفذر از زده شد که صاحب است گفت ای منبر ناری لغو ماکه چه بی شوری از
 سر زده که چنین میگوید من تو بنی گفت نوک کار شور و زور را بگو تا من بگویم که بی شوری کدام است و انگیخته بد آنکه
 سر بر حافت و بخت است که نو از او به اتم داری بروی انگیخته بختی چه دنیاست و حب الدنیا را کسی خطی
 مکملم خاصان خدا است ملک گفت غرض ازین گفتو جیت صاحبان فرمود انگیخته من بگویم تمام درین ایام جسته
 عین الطبع را نوش جان کرده اند که الش در آن چشم افکند که طره آبی طسنت از من که دوستی زوار و تاهزار و
 بالغه تومان از من نگرفت بر او من قدم درین باغ نماند است ملک گفت عیاری که آب آن چشمه بوز و ظا
 حافظه دوست بعد از آن رو بهتر کرد و گفت ای برادر حق بجانب است که برادر صاحبان گفته شوی و هیچ رو
 مانی بخندیم قیامت بود اما سه هزار تومان نذر شما جدا کرد ایم مهر گفت خدا شایسته سلامت دارد و لیکن بن
 چرا که لازم شایسته را بسند کنید که سالی نیز زنی داشته باشد صاحبان بخندید و گفت ای و زود حالا باز بگو
 از ماهری دیگر استانی تو بنی گفت تو این بهت از گنج او روی که بمن جزای بهی یک هزار و بالغه من که داده تا حال
 و در مرتبه بر روی من آوردی الفقه طین حرفها بالغه تومان دیگر از صاحبان گرفت بعد از آن چار تار
 بدست گرفته که فضل جان خواندگی کرد که رنگ از دلها بدر بر دوش بپوشی شبیه و نظیر آن هرگز نشنیده بود
 و طرافت و ردل و ده هزار مرتبه نقد شد و طسنت و افتخار بر رنگ بود بجانب هر یک از خواصان ملکه
 گنجانی بگرد و با شاره میفهمید که به بند چگونه کسی در قسمت باشد. اینها نیز با شاره میفهمند که زنی طالع بلند و بد آن
 نسبت ما و بکی از آن که بر آن که موقوف بود او بر از خواستش دیگر دست در میان آن خود که است که این
 بسیار بهر وقت که بانی اگر باشد اگر نباشد و طرافت و دیگران مانی الفقه او را دریافته خدا را کرده الفقه تمام
 نسبت از او بهت دارند آخر من تو بنی از ملکه فاندن جاسه هزار تومان دیگر گرفت آخر شب دعوت خوانند
 ملک گفت خبر بار امشب همین جا آرام کند شاهزاده فرمود امشب که میروم اما فردا شب که می آیم همین جا فرام
 بود الفقه آخر شب بارگاه خود آمده با ستره مشغول شد الطاف شاه در سامان عروسی و فرزندش بود و مهر
 و فرود در بارگاه صاحبان خبر زده بود و روز دیگر چون صاحبان بدان کرد الطاف شاه بر سیه که شهر بار شب

کمی تشرف داشتند و خود علی منت که در شبهای مهتاب سوار شده به محراب میگفت خاطر را از طرف من جمع بایستاد
 ... اکنون بهتر توخنی خیر تمام من میباشم خاموش ماند اما دل شب صاحبان پیش دوست یازد بر اسب هر یک
 سینه دهن را در جلوانده از همان راه باغ رفت ملکوتی را بر دربان گذاشته بود که چون ایشان رفتند در را
 گشاد و ملا استقبال کرده صاحبان را بر دوش و عنبر نت زار گرفته و در باد کافرانک در میان آورده اند اما غرض
 زین سخن آن شوخی توخنی را در دل داشت با خود گفت عجیبی بن - داده که مرا چه باز بر آورده من تا یک
 خوشی چنین باد کنیم آرام بگیرم و آخر کار گردد چه کرد که گزید بجای اجیری داد و بهتر عیب و عیب جدید بر آن را غنی سا
 که از رخای او بیرون نرود و هر چه او بگوید قبول کند بعد از آن روشی که از من هم عیار نشد آنرا باید گرفته بود و تیار کرده بر
 چهره آن گزید که سر و روان نام داشت مالید چنانکه رنگ او بدیل مکی بداد و بکشد او را بپوشانند بعد از آن
 لباس مردانه در دوش بند زلف از دو جانب رویش زد و گذاشته جای قائم کرد و چون نشانداده بعد از نصف
 میل استراحت کرد و در یک چراغ تخت صاحبان گذاشته و گلیه نیز نزدیک صاحبان خواب از طرف
 غرافت و توخنی در یک چراغ غرافت بهتر را بهوشی و شراب داده بخواباند و سر و روان را آورد
 نیز و نایند و بهتر را بر وی انداخت پسیتی که در لواطت بسیار بعد از آن آفرین بگر بر ایشان و گریه کنان نزد
 صاحبان رفت و او را بهار کرد و شروع بداد و بداد صاحبان پرسید که غرامت چه دانج شده گفت
 شهر بار که لواطت در دین اسلام جایز است صاحبان فرمود ما ذامد چه بوج میگوی لوطی را باید سوخت
 که تعزیر اذوق است پس شروع کرد و گفت با صاحبان نیست منت من بکنان آمد که مرا باسی غایت کرد
 که او باین امر شیخ اشتغال دارد صاحبان فرمود یعنی برادرم توخنی را میگوی گفت بی بجان چنین برادر بگذرد
 دیگر را میگویم صاحبان بسیار صلاح و دوست و متقی بود ازین سخن آلتی غضب بر دل او مستولی شد گفت
 البغرافت استغفار کن و این تهمت بر برادر من بکن که او نیز در صلاح و تقوا مثل من است بلکه زیاده از من
 من او را بواجبی بشناسم غرافت گفت شهر یار این گزید نیز در وضع میگوید صاحبان فرمود همه حال سالی
 که چنین بود که فرود دن آید طبع این را نیز داشته باش این معنی او را حالا از تو می شنوم لیکن باور نمیکند
 بلکه نیز حیران بود غرافت گفت شنید کی بود ماند بدید شما براد من تشرف بیارید تا بچشم خود ملاحظه کند
 صاحبان همراه او روان شدند فرمود البغرافت اگر این سخن راست باشد بخدا که او را بدست خود در دن میرد
 و این تنگ را از شک خود دور کنیم در کمال آزر و کی قدم بر نیداشت اما غرافت صاحبان را از دره
 دروازه نشان داد که شهر یار ملاحظه کند و سر و روان را گفته بود که در را از اندرون زنجیر کند چرا که
 می ترسید که مبادا صاحبان از فرازشی بهتر برساند منظور غرافت بنمقد بود که حلقه چنین در گوش مهرش

چنانکه او گفت نظرانت داد بود اما چون صاحبزادان از کثافت در مجرای غلغل کردید که امر دلبسته
مزلت بر او افتاد و بهتر بر پشت او دراز کشید و حرکتی نمیکند و حرکت را نیز سرودان از مابین میزد
که در ظاهر چنین می نمود انفع صاحبزادان که انحال را دید از کمال غر و غصب رنجه بر اندام او افتاد و میخواست
در رابست کند و نیز بر اینان بسیار بسیار نظرانت بر دست و پای صاحبزادان افتاد که در او هر چه میخواست
بسیار که بر بعل آرد از و تحقیق نیز کند بلکه حکمی با و گفته باشد صاحبزادان را در آن غصب برین سخن خداوند و بر
اما نظرانت حقیقت حال به ملک گفته بود که من چنین انتقام خود را از آن میارم که گفته ام اما نظرانت غصب حال
ملک گفته بود که من چنین انتقام خود را از آن میارم که گفته ام که صاحبزادان را چنین بر سر غصب دید بر سید و انشهر
را بر قسم که بود بر در مجلس نشاند نظرانت گفت ای نارضا عجب کاری کردی اگر صاحبزادان آذنی بهر آدم
توفیق میسر آید چه میگردم اما نظرانت بعد از لحظه بر خاسته سر و در آنرا بر آورد و تو فنی را در مجرای دیگر انداخت
در رابست سر و در آن را بجان لباس از نظر صاحبزادان که را اند صاحبزادان از و بر سپید که آن کوئی راست بود
کبسته گفت شریار من به سر در خادم هستم میار شما انقدر زور من داد را فنی نشدیم شد بدقت کرد و مرا آورد و
باین این سلوک کرد و او میگوید که میگرد و این سخنان بکلفت یقین صاحبزادان زیاده و از کمال غر و در آن بر
نه میزد اما وقت میخواست بر توفیق رفته او را بیدار کرد و گفت ای میرا من ترا از کشتن بختادم
مرا به در مباری قبول داری یا نه من گفت اینجا بختان من بهر وجود مقام تو ام که ام کشتن تو که بهر غر و مرا نشسته بود
بد که زند مشوم نظرانت گفت یا صاحبزادان را سلام بکن توفیق بر خاست و نزد صاحبزادان آمد و سلام کرد
صاحبزادان از فتنه که داشت بر حسب و نا گفته سخن دست توفیق بر پشت و شمشیر کشید و گفت ای نابکار و ایرود و
کرد کار حکیم اغلاطون ثانی کار ترا عازت داد و کار با رشخ لواطت بر داری و خود را شرمند و دنیا و آخرت ساز
بدواز اند تو که برادر و صاحب اختیار کنش من بکنی و چنین عمل کنی دیگران باید که هر کدام و داور و در غیبه خود
داشته باشند بهر توفیق که این تاسا را و بد میرا نشسته گفت یا صاحبزادان فرست خالی و بد و یا سودا بهر سائید
که چنین میگوئی و این جلوه شمس است که بر من می بنوی من که ام قبحه خواهر را در بغل کشید و ام که تو چنین میگوئی صاحبزادان
فرمود ای در و نابکار آفر من بکشم خود دیدم که تو آن امر را در بغل گرفته خاک بر زنی خود می بکنی توفیق و انت
که نظرانت انظرانت را فرج کرد و انتقام از من کشیده است بخیز و گفت ای صاحبزادان بغر باین که با و ام
بسر که معلوم شد این انش را نظرانت خاتون بر آذر دفته غرامم بام کرد و آورد و دقسه بدین فنی که بر لاله شمس
فرستادم صاحبزادان فرمود و از حال قسم مردم به اعتبار مانده من خود دیدم اما نظرانت آن امر دلبسته
للبین نظرانت سر و در آن را آورد و سر و در آن تبلیغ نظرانت با من نیز خبر شد و گفت تو مرا
بیاوردمی چنین و چنان گفته خوب نگاه و در مجرای در حرف زدن اولاد معلوم نمود که او دفتر است

ز بس و رنگ روی او نیز عارض است بخند و گفت ای مغربی بی عقل اول بگو تا این بس را بر منته کنند اگر کسی
 مرا مکتبش و اگر دفتر یا کتابش را در این طرفت بدان درین اثنا ملکه و طرافت به بخند افتادند صاحبان ششمند
 شد و تو فنی را بدست خود بجات داد بطرافت ای نارضا آنچه عمل بود طرافت گفت هر بار از منزه الای که به من
 کون به عمل بود که به صورت نفی شده و هر طبقه باز تعلیم داد بعد از آن آنچه کرده بود بیان نمود صاحبان فرمود عفا که
 ان کید کن غلبه تو فنی نیز در دل برد آفرین گفت اما در ظاهر رو بجانب طرافت کرد و گفت ای طرافت
 خاوند من که مرا خوبه کن ... تن بشکل مار کوزه به هر دوشی دلو به هر دست به از یکدیگر تو به هر دوشی
 میدانی میاری که دادم هزار نکته بار بکنم زوایا است نه هر که سینه ترا شده مله ری داند طرافت گفت چرا گوی که
 جابجاست و چادر نبی بدست آورده اگر انبیا را نمی دانستی صفت عاری نویسی نمودم تو فنی قسم یاد کرد که هر میاری که
 خواسته باشی با من بکنی شتر طردم که با تو از دنیا کاری کنم طرافت گفت اگر جنر میگوئی ما تو از خدمت مله بیرون
 میرویم و هر کدام که دیگر بر بسته آورده عیار است تو فنی بخند و گفت بگو که مرا از من بهیاری حکایت من و تو خلک را
 دشمن است الفقه با من و امیه کمر بسته و زار مذکور در میان است طرافت در خلوت خود رفته لباسی یا میاری در بر
 خیزی آید از دد جانب استوار کرده و نیمه حایل انداخته کمند بدست پیچید ... بوضع میاریان تمام کرده مانند برقی
 یاسع آمد صاحبان اسلام کرد صاحبان هزار آفرین نمود و هر دو مل صدقه و زبان شد الفقه هر دو جدا جدا رفتند
 اما من طرافت را به جامی صفت نماند که قریب تا فر روز او را دید که سوار بر میته بدست بزمی که طرافت گفت
 الطرافت که بخوابی دست مرا بکنک به بدنی این آرزو از دل بد کن که خلک دست مرا بکنک میاری نیز انداخت
 طرافت گفت ای بهتر چرا با ددی گوی بوست اگر کما کسرت بهیرون میگنم تا ترا بسته می برم یا سرت را می برم چرا که
 تو مرا ^{خفیف} و دلیل ساخته من کفتم تا انتقام را از تو ده و فتح کنی طرافت گفت چه انتقام میخواستم ترا بکشتم و نیم
 اکنون بخیر جالستان بخوابم و مار از روزگار تو بر آوردم الفقه بزمی گفت که که من را نیز بر سر ... طرافت او را با هم بخیر باز
 در آمدند طرافت بلفصل خیابان با من خیر بازی کرد که آفرین آفرین از جان من بر آمد بعد از آن خیر در غلاف کرد و با
 جلدی تار و زلفش داد و در زیر زود و روی غیلی از آن جدا شدند و من را از در کفست چنانکه بهوش افتاد و طرافت
 او را بدست دیان این کیفیت آنچه طرافت مار و در ساخته و آن را روی بهوشی بر کرده بود و دست آتش
 خود پیچید و برب بر دوشی که بهوشی بسبب آن آتش نمزد در دماغ که آشفته بود و چون من ازین نیز نادانف بود و دود
 در دماغ او پیچید او را بهوش ساخت اما او بان این دختر و غافلان سخن برد که داد سخن و ری داد
 آمد چنین روایت کرد که آنکه طرافت را بکن سخن من را بان کرد و فنی دست بدست او را در کون آورده دست
 در پای او را بکن بسته بدوشی او بکنت آشفته و جا در و جامه از بدن او بسبب کم حکم غایت نموده بودند طرافت
 او را مضبوط بسته بهوش آورده و من کشید و مانند جلاد بر سر او استاد تو فنی که خود را با خیال دید و آه از نهاد او بر آمد با

خوابش کرد

گفت و بوی که این نامه بین بکر بر نو دست یافت قربان او شنوم که طره مجرب است شکر بکجه اکنون از دست
 او جان برم آخر گفت ای نامه بین او داد شریف صبیح گفت انگه ترا بکش و سر ترا نزد مملکت برده و این
 کلک را بکش و زود کو تا دسام تو بنی گفت ابله رفت مشکلی گشته دیر نه تو ام فکر زندگی من کن از کشن من ترا
 چه حاصل نظر گفت این سخن را بگذار به ما خوب شنایم طره کلام هر کس به تا ترا نکشیم آرام بگیرم تو بنی گفت
 ای بکجه دست مرا باز کن تا خط شاکر دی بوی نوشته بهیم بعد از آن مختاری طرافت گفت مرا عاری می آید که
 مثل زنی شاکر دمن با قتل تو از سر اولیبت تو بنی گفت مثل من غوهری دیگری خواهی یافت بشنایان خواه
 شد طرافت گفت نامعقول کلمه بی فنی بجایست که گفته اند هر که دست از جان بشوید به هر چه در دل دارد
 بگوید به ای تو بنی بکشته طرافت دست از نو بر میدارم که خانم الاسرار را این دی چرا که بکار من بهتر می آید
 تو بنی گفت راستی انگه من این است بسیار به جابر ادعای کرد انم و شب او را در صندوق گذاشته اند و ام
 و الفندوق در غیمه منت طرافت گفت در دغ میگوئی تو بنی گفت من عا فرم اگر بخش من بجایی بکیر طرافت
 دیگر که انگشتی در دست او نیت بر سید کجا است گفت گفت که در صندوق است در غیمه گفت علاج چیست
 که دست من آید تو بنی گفت اگر مرا بری بکر صندوق من بر آورد بهیم طرافت گفت اگر ترانجات مدیم آورد
 کوله مار بر من تو فرما کرد و مرا بکیرانی تو بنی لبه حاصفان قسم نمود که دهانکند آخر طرافت او را در کوله مار بسته گفت
 کشید وقت شب داخل غیمه تو بنی شد بعضی از نگهبانان بر سید نه بسته طرافت که لباس مردانه داشت گفت درین
 نمازی شاکر دهر شد ام مردم اخلاقیه ام حفر نام دارم بهتر یک عبا می را بسته من داد که بر دور فلان صندوق او را
 بکند و دیار مردم من که فلان دهم اند بگو که فرادار باشند لیکن در وقت گذاشتن بگو که کسی نه بنده نمیدانم به منظور داشته
 و نام آن دوست کس را که فرود فرود بود اند از تو بنی تحقیق کرد و بود پذیرد که نام خود را شنید دست راست میگوید
 بر سید بهتر کجا است گفت سراد حاصفان است درین میان اخلاقی شاکر است برای دیدن حاصفان آمد
 بود حفر نام دارد من نخست شاکر داد بودم حالا مسلمان شدم و شاکر دی من را اختیار کرده ام مرا آن صندوق
 نشان داد و کلید را بمن نشان داد و فرود آمد به را با و کرد او را که داشت و تو بنی نیز چون قسم خورد
 بود داخل شد نیز با خود داشت دم نزد طرافت او را در غیمه آورد و در غیمه را بست بعد از آن که از پشت
 در کرده بمنزله گفت اکنون زود باش و کلید را بمن نشان ده تا نکشتم را بر آورم و ترا نیز آزاد کنم که این انگشت
 نشان غلبه بر این لبست تو بنی شکر دغ بکیر گفت من از تو این توقع را نداشتم هر قدر خود و جواهر که
 خواهی بخرم دست از این انگشت بر دار که بخشش بزرگ است طرافت گفت باز این سخن را میگوئی
 بهین ساعت بمنزله ترا جاک کنم کور از من آشکارا شود تا مرا بکشند بر دانی ندارم تو بنی گفت ای الله این
 مرا بکش تا صندوق را بکشایم طرافت گفت کلید را این به ما بکشایم تو بنی ناچار شد و کلید را داشت

داد و چرا که بهفت کلید آن فعل کشود و مسند طرافت ^{بیشتر} فعل منقول مسند پشت او در احوال بلوغ توین بود و از قضا و قدر غافل اما توین را در انوقت حقایق توین داد که در آن اتفاق کی قوتی کرده و نزدیک مزدقی آمد و بایمان بسته و از متراخی ساخته آهسته از پشت سر طرافت در گردن او انداخته قوتی کرد و کلاو به پشت افتاد توین در احوالت نیز بسته افتاد که در ده روز را بر سینه او گرفت و در و بر وی او گذاشته گفت اکنون اگر خیریت و دمیوانی بکنی مرا بر دست مرا خلاص کن و الا بجا بماند آن بگیرم که لغت رضایه و نوردهای من بود و مسند طرافت بناچار می دست او را خلاص کرد توین بعد از آن او را بر حسب بختی سرور خواند و بهوش کرد و در چرا و بسته بیرون آمد جز در این تماشا را دید و چرا آن بسته گفت ایستاد این جفت که صیغرت کرد تا از شما چنین گفته اند و در آن غیر رفت و اکنون بشمار می بینم که شما بودید که اول به الفورت بودید آخر بعورت اصلی و در وقت توین گفت ایغرت که رسیده بود و بجای ولی بجز گذشت به خاموشی باغش که بر تو نیز ظاهر شود اما توین کوله بار طرافت بردوش کشیده و روان شد وقت رفتن بغیر رفت گفت که بس و در آن خواصی گفت که ظاهر از طرافت صاحبقران جدا کند که خالطه الشیر یا چنین است که یک و غنای شکار میرود و در و در میانه این را گفته به رفت اما از پنجانب صاحبقران و ملکه با هم محبت میباشند و در انتظار توین و طرافت بودند ملکه گفت ابشر بار تمام روز و انقدر رنج که رفت جز ز سر سینه معلوم نمیشد و در جگانه صاحبقران فرمود هم اکنون توین طرافت را بسته آورد و ملکه گفت ابعا عفران اگر توین جنانچه شرط کرده با جامه و انگشتی که رنگه طرافت هم پایی که از میاری آمد نخواهد آورد و شکار در شب بهتر بجهت است و بهتر مذکور در تربیت او خیلی سعی کرده و درین لغت گو بوده که بهتر بهتران نامدار بهتر توین عیار کوله بار طرافت را بر دوش گرفته و در رسیده و دعا و شغای صاحبقرانی بیا آورد اما در زمان مزب القدر تعویف طرافت کرد که در حدیث داشت که بکش و طرافت بیرون آمد ملکه از ردد بود طرافت گفت ایملکه خوبان چرا از ردد از توین قسم داد و پیرس که من در میاری از طرف خود کونایان گزاف آم اگر بجان او دشمن می بودم البته که او را میکشتم لیکن طبع انگشت مرا در دام گمرا و انداخت صاحبقران ^{فرود} ای طرافت خواص جامه و جاد و انگشتی که اینهم هست که در کفاری بهتر غایب شود و طرافت گفت کاش من ازین ماهر مطلع بودم که او را بسته بخدمت می آوردم صاحبقران فرمود ای طرافت او هم الطاف از دست نداد تعویف ترا پیش من چنانکه بایستد لیکن حفظای مردان را بر زمان زبردست آید و باین سبب او را بر قسم بر تو غالب گردانید و مغفون آید و انی بهایه الرجال توامون علی الب ابعضهم علی بعض کوش ایشان رسانید ملکه گفت عیاری هر دو ظاهر است ای طرافت قوت و بدلت از زانی به هر دو را نیست و در جهان ثانی به حفظ از و زین جان ساز کاری بود میان شما توین و طرافت نیز چندینی در دعای دشمن و محبت و لغت ملکه و شاهر ادب بیا کردند بعد از آن تمام رنج و در پیش و طرب و دیدن رقص و شبنم نغمات و گلشن گذرانیدند بهتر توین نیز از

منب خواندگی کرد و طرافت سازد نواخت مجلس از سر نو زدنی کرد صاحبقران و ملک توفیق و طرافت انعام
بخشیدند توفیق: همه طرافت را بنزد خود منفرستند گفت مال زن تعلیق بشود و دارد القعه قریب به بیج صاحبقران
از ملک منفرستند با توفیق متوجه لشکر شده و آمد داخل بارگاه سلیمان کردید بعد از نماز بخواب استراحت منقول
کردید و آفر روز بدار شد و دیوان فرمود الطاقی شاد و طاقان نوجوان و مهران کتک خان و اشکار خان و ملک
سرفراز و وزیر ملک و طریف بن ملک سر داند و همور الطاقی و همور الطاقی دهر در الطاقی و انکار خان و قطار
خان مهران و جزو دلاوران رسید سلام کرد و حاجبای خود قرار گرفتند الطاقی شاد پرسید یا صاحبقران دور در
کجا نشریف داشتند فرمود از همین عمارت جانشین ماندم و بگوشت کتک را دانات گذراندم و وضع من از تیره چینی
ست بعد از آن ملک سر داند و وزیر ملک که این هر یار سامان لغزانی به موجود و میبایست و اختیار سامت بدست
صاحبقران اولی توفیق گفت در کار غیر حاجت هیچ استیجاری نیست القعه سامت بکنه رسیدیم بنوعی معترض و شورش در سرانجام
نمودند ملک را نیز از باغ بخانه طلبیدند آئین بندی که در کتک ای طاقان شده بود جزئی بران از دند نامد متا مردم شهر
لشکر همان الطاقی شاد بودند و عجب چینی را بسته کردید که در ملک پیر مدیل و نظیر آنرا هر که بخاطر ندانست عالم عالم
روشنایی شده و دلها از دیدن بر نور تر بودند تا اینکه شب معترض رسید یکی از مردم خرمستان در آن شهر بود که از علم
دینی او را شنید بود عبد الباری نام داشت صاحبقران او را قاضی شهر القعه و همراهی کرد و بود برای معترض خواندن
حاضر نشسته بود که بجز مردمی داغ عبادت در جنبانی مصای و دست گرفته بوضع عریان لباس پوشیده
کتابی در بغل حاضر شده و با داند بلند سلام داد و گفت ای صاحبقران العزیز دانت العزیز دانت کرد و بنهر که که معترض
زان بخواند عبد الباری از جا درآمد و گفت او خدا افتخار طمع محمود نیست صاحبقران مرا قاضی کرد و معترض ان شهر بار
خواندن حی صنت این طای نامزد گفت ترا از علم چه برده که چنین میگوئی میترسم معترض را غلط بخوانی و آخر در میان
قاضی و ملا باخته شد ملا غالب آمد قاضی شهر مذکور اما صاحبقران چون مزاجش معلوم کرد که این کار بهتر توفیق است
ملا را بهیسی طلبید و در کوشش او گفت ابد روز مکار طبر طبع بخورد بگذارد و دست قاضی بدست قاضی ای توفیق
بفرز بد قاضی گفت اکنون ما دشمن معترض را میخواند و هر چه بیاید لغف بمن بپرسد چرا که حکم شاکر دمن دارید یا من
بخوانم لغف بشما میدهم چرا که توفیق میترسید است قاضی قبول کرد و گفت بهتر است که شما بخواند القعه توفیق معترض را
خواند و آنچه بافت لغف بقاضی داد و بانی را خود گرفت بعورت اصلی آمد قاضی معترض را با همه خواند
هر دو بجزم رفته خلوت کردند و کام دل از محبوبان خود گرفتند شاکر داد و فرخ داد از دست و سینه بهم فواید رسید
و بلا فرمای از طرافت پدید می شود اما آخر شب بعد از معول طلب چشم شاکر داد و گرم شد و بخواب رفت
و چون صاحبقران عالی معترض ملک فرستید قطار را در عالم و آخر و مکالمه آن ماد بر سرش با صاحبقران و بگو

و حالاً که فرشت زین من شده و چگونه او را بگذارم تا اینجا ازین قبل سخنان گفت که صاحبقران بی اختیار خندید و توین
 بعد قی شده و گفت شمر یار مغرور ملام همین بود که شمار اخذان کم اکنون بفرمانده جم غم داری که بخت غم مباد صاحبقران
 احوال عاشقی خود تا حال پیشکس گفته بود حتی مهربانتر جز داشت امروز در جامه کن حمام خلوت کرده از استهانه انبیا
 احوال عاشقی خود بر مکه فرستید کنار و طریق درون در آخر مودسی روشن حال بپرسته در ذائق او سرخس تا نیکو
 ارباب با بوضوح او را جواب دیدم که نیک بر داغ جلوم گذاشته رفت اکنون ازین در و نالام و از نیغ کربان ملام
 که مال کار من و لنگار و در غنی آن کعبه را یکی خواسته و آب من بوحال او و اجم رسیده باشد و او هم مراد دست مبارک
 توین گفت ازین بر تو شرط متقارنی همین است که دوی منی و فرستید کنار کنی و سر دین را در بعل لبری از او با تو
 کرد و در ظاهر مباد با تو دشمن خواهد بود صاحبقران فرمود ای برادر دست ازین بختنا بر دار و غری با احوال من کن
 که بیهی است توین گفت من چه غریز اجم که و کردید و فرستید کنار کم که او را تو معذرت دیدم انکشته در در جنب جانان تو
 آمد و الا غایب شده او را نزد تو می آوردم صاحبقران میفرمود من کی میگویم که او را تو با بطول می نزد من بیا و بگوید حکم من است
 که تا توانی چاری انکشته کاری کن کار جهان ضرورت رو و بد که بی آن جان تو در معرض خطر است آفت که انکشته
 گردد. انده غایب شوی متعلقه نزار و توین گفت پس چایم که من کار خود فرمودی چه نکر کنم صاحبقران فرمود انقدر
 بکن که هر غریب کنار و لشکر من برسان احوال اینجا است بر بای دلی و سلطان رکن الدین نقل کنی و در و مکر و
 حال دسر از خان و زوجه بر بای دلی را دعای من برسانی و انبیا نراسی دبی و مکر روشن حال حامی تو
 فرج باری که چه آورد و در نیغ بر قسم که توانی خود را اندرون محل سلطان برسان و احوال مکر فرستید کنار
 را معلوم کنی که در کنار است معلوم کنی که او توچی کمال من دارد یا بهتر مادر ذانی او میزند و او را افریت دیگر
 حکمت بقیان چه آموزم که تو خود هیچ مراتب را بهتر مبدانی هر چه مناسب دانی بکن توین گفت محب کاری
 بمن فرمود و بند و سلفه فرماتی مزارم صاف کنید که این کار از من نباید صاحبقران فرمود و شرطی موقوف فلز
 کمال منم باید که توین گفت بفضل الهی و نذر رستی و لب تمام شب نگو و بعل داشتی این احوال داری که
 بفرمانی رفته همین را بگویم صاحبقران شمر و مع بگوید که گفت اللام من سر دین را عاشقی شده و گرفته ام بلکه ادعای
 من شده تقویر را من بکنم و تویش از دل من کن جهان را بستی که توین را بر در هم آمد زمین خدمت پس بد و کلاه بجا
 با بوش خود کردن رفت صاحبقران مطلب او را فیه و بجزار زمان بول کرد توین گفت باری میروم انچه از دست
 من بر آید تقویر خواهم کرد صاحبقران بعد از آن خلوت پوشید و در بارگاه آمد و بدانی صاحبقرانی زار رفت
 و انچه الطافی شاهد دیده آمد و هر که در جای خود زار گرفته و بهتر من نانم گرفته جان توست و خمر شده اند و
 هم آمد و از مکر و ظرافت نیز رخصت حاصل کرد ظرافت گفت باین نزدی از ما بستر گفت توین بند و دست

در ز عجب بی غیرت باشد و نتیجه خوب
 بر عکس می باشد او در واقعه با تو محبت

سبب آمدنم که محل گرفته باشی طرافت گفت باین صورتی از پیشتر نباشی و تو بنی جوهری مباداده
 روان شد تا بد استنان او برسم اما محمل طهر صاحبان را در بر خاستن داشت که سعدی الطاقی درک
 سالار آمده عرض کرد که ابعا حقیران عاقل بقدر شغفی از مردم اخلاقیه آمده بار میطلبید فرمود باید آمد ^ن ^ص
 شاه پسرید که این کتابت را که نوشته عرض کرد که این شهر بار غلام از پیش کوه زاد سخت باز و شیر زاد سخت
 باز می آیم داین هر دو پهلوان از پیش اخلاق شاه برسم ایلی نژاد شمای آید صاحبان از خود که کتابت
 بکشاید و بخواند که چه نوشته گشته بود که بعد از شمای نژاد و منات اگر بزرگ از طرف پهلوان
 جهان کوه زاد سخت باز و جهان پهلوان شیر زاد سخت باز و برای ملک الطاقی شاه دافعی و لایح بود
 که ما پهلوانان را شاه شایان اخلاق شاه ملک شوکت برسم ایلی نژاد و شمای نژاد و دونا نه نوشته یکی
 پسرید یکی بان نوجوان که نازد در بر سر زمین قدم گذاشته دعوی صاحبانی دارد ما این کتابت را بنشیند و بنشیند
 کز نامه شاه شایان را باید جز فرسخ استقبال کرده بگریید و سامان یافت ما را میبایست از هر جا طایفه رفاه
 باشد ملکی که جز روزی همان شما خواهیم بود و السلام صاحبان که این را شنید مانند طومار در بریم پسرید فرمود
 کید بازمی نوشته اند بان چاد گفت هر که معلوم شد و جری انعام می باد و عطا فرموده مرضی که در این چاد
 در کمال پید مانی داخل شد کوه زاد و شیر زاد که بغا و نزار سوار بودند و شمشیر و احوال را بیان کرد و گفت الطاق
 شاه که هر این سلوک نمیکرد و او را چه حد آن که باز ستاد و شما چنین سلوک کند لیکن هر چه کرد آن نوجوان که در کوه
 صاحبانی دارد کوه زاد گفت او را چگونه دیدی گفت در حجاب که او را مانند بر کمال باضم و زور و قوت
 در در که نمیدانم چه مقدار است اما قدر قامت او را که دیدم میدانم شاید هر طفل بخاله مردم اخلاقیه برابر او نشسته
 باشد کوه زاد بقاد قاده بنزد و گفت ای برادر شیر زاد شنید بودیم که در آخرین زمانه مردم میگویند پید افغان
 معلوم شد آن زمانه نزدیک است که این کوچه دعوی صاحبانی و شیر زاد گفت ای برادر راست گفتی اما اگر
 این جوان بان قدر کونما بر ما غالب آید چون باشد کوه زاد گفت این هرگز نشود مگر آنکه او جادوگر باشد شیر زاد گفت
 او جادوگر که سخت چرا که جادو آن را گفته دره الطاقیه را پاک کرد شیر زاد و آن را مسخر ساخت پس از این
 غالب آمد و وقت کوچه چرا که او را هنوز زنده بودم کوه زاد گفت اخلاق شاه وقت رفعت با هم گفته است
 که شمار ابرای پهن به بهانه ایلی میفرستیم که اگر تواند آنچه از اوسته بیاورد القصه ایشان از این سلوک که بجاد
 ایشان کرده بودند در کمال غضب روان شدند و نزار سوار همراه ایشان بودند اما بعد از رفتن آن جادو
 صاحبان از ملک الطاق پسرید که اخلاقیه چگونه اخلاق شاه جلوه ریاد شاه است عرض کرد که این شهر بار
 و کماه باز که این سر زمین را قبایع میگویند یعنی شهر دارد و سلاطین آنها را سلاطین قاف می نامند صاحبان

شاه و صاحبان را از اسلحه کرد و گفت بنی
 بدست الطاقی داد الطاق

خود جادو میزد جادو را نیک گفت
 کوه زاد گفت پس بخاطر تو هم برسم
 شیر زاد گفت اگر او

ز مود که تاف کو، تاج به اسفند دام این تاف بچ معنی عرف کرد این تاف با مینوی که در آخر اسم هر بادستان
 حرف تاف می آید چنانکه الطاق شاد و عراق و اخلاق و الطاق و اوراق و افاق و افاق شاد و این کوب
 و انساب لایین این هفت شهر است و از همه بزرگتره افاق شاد است که دارالملک او افاقیه نام دارد و همه
 با و خلع میبندند با نظری که من با طاقی شاد میگویم و اخلاق خلع خود را بر آن از دود باله افاق شاد میبندند
 بهین دوزاد با طاق آفاق و عراقی با طاق شاد میگویند و اکنون این اخلاق شاد صاحب صد و پنجاه
 هزار سوار است رزمین چو لقب دارد و دیگران علی قدر ابرام است از دوزاد و یک شهر از این هفت شهر
 حادوان داشتند که شهر بار مسخر کرد صاحبقران و نمود پس که دوشهر را از ملک نستان مسخر کرد و این پنج شهر
~~تخت~~ دیگر با قریب باید دید و در حداجه خواسته از دیوان بر خاست در خلوت رفته گفت آه در پنج صد هزار درخت
 به من درجه خا لیم فلک درجه خا لیم من میگویم که تو به عربستان شوم نگار وصال ملک و از شنبه نگار که اکنون این
 بر ناز و سبب حالا باید دید و اینچنان چه بنام آورد و اندیشان را مهمل که آتش جلوه بر دم این اندیش که در دار
 زار بربست و بپسند با بنوعون شو کلیم من نم می گفت به قرار می برد از خلق آه و زاری مانده با نفع اگر ماند متوار
 ماه ابرو پنج که خواب آمدن اناه طرزه نکی بر جراحست من ریخته رشته زنده گانی مرا در کیم بسته دادم جلوه و پنجه به
 بو مال محبوب شهر ~~الفصل~~ بقیه آنروز از آن صاحبقران عالی لب از خلوت بیرون نیامد بر منلی صاحبقرانی در آن روز
 اکو زاده و شیر زاد که چکرده منزل منزل قطع سادت کرده نزد یک شهر الحاقیه رسیده روز و آمدند و اظهار داشتند
 که کسی باستقبال ایشان فراموش کرده و در روز صبر که دزدکی نیامد که زاده گفت ای برادر الطاق شاد طرزه سلوکی
 با مال دشتی باستقبال مانفرت شاد شیر زاد گفت ای برادر تو که ثابت نامت سبب با دوشن که هر جا خوانده
 در قاصی شهر برای ما طلب کرد و را به توور کرده بودی که چنین خوشی که هر جا خوانده و در قاصی با کوه زاده
 الطاق شاد به زاده که این جودت معلوم بر چه کردان داماد او دارد که دعوی صاحبقرانی دارد شیر زاد گفت
 همه حال او را باید دید که چگونه ذوات که آن قد و قامت این جوان و غیرت دارد ایشان ناچار
 شد سوار شدند و به صاحبقران رسید که آن هر دو بهلوان می آیند ز مود تا به بارگاه را بر آید
 ایشان هر دو و آمدند بنحو اسفند و اخل شوند سعدی در که سالار مانع شدند که هر کینه تارفته عرض کند که فراد
 گفت من میروم شیر زاد او را منع کرد اما صاحبقران ایشان را بار داد و اخل بارگاه پند و نیم شات اکبر
 سلام دادند و ای نشینند اما صاحبقران نیز دلاوران دید جانم و نشینند ایشان نیز صاحبقران را عجب
 بمسرم و پند مانع نواله و سر ابا و هر یافته جام شراب در که دیش در آوردند چون بد مانع اینچنان رسید
 که هر او را با طاق شاد آورد و گفت ای فلان نام ~~مسلمین~~ اولی الزم را چنین عزت ملین

که نوردی باز ایچیان مثل ما ولا در آن بنشیند الطاق خاموش ماند اما شایه اوده طاقان نوجوان سر بر آورد و گفت
ای کوهر او اگر بادشاه و شاد داخل اولی العزم حساب شد و ما هم از کسی بانی کم نیاریم چشمت از نیکه او چند سوار و
چند پیشتار دارد شمارا چه مناسب بود که چنین کتابت نامقول از طرف خود بجا نرسید مروت خود را و خود بر باد
باز گفت و را بر ملا نام بگیرد که زاده بجانب طاقان و نیز گفت ای پسر من ز بوی شیراز دهن تو می آید ترا لازم نیست
که بیاهوان نامدار در مجلس سخن گوئی شنبه من در بن نامانی گفته است و باید جز روی از حرم بر نیای طاقان گفت
ای کبر خود سوز نامه آورد و یارای بوج کوئی آمده کوهر او را ازین سخن برآمد و گفت ای نابره خود را خاموش
باش و الا باین شمشیر عروس ترا در نام تو بنشانم طاقان نیز دست به تیغ ابدار برد و گفت ای ناکجا رنجباری
که آمده مغز تو شد الا این تیغ بر وقت زخم که از میان دوران تو بگذرد نام کوهر او شمشیر انداخت طاقان
سپر بر کشید شمشیر بر قبه سپر آمد لغزید در آن طاقان رسید مجروح شد لیکن طاقان تاب نیاورد و با محالت
بجان تیغ زد که خود و دو دلقه را بریده چهار انگشت در کاسه سرش جا گرفت اما مردم اسلام بحاجت طاقان
خواستند از جا در آیند و ایچیان را از پا در آورند شیرزاد نیز دست به تیغ کرد و دست زد و بود که صاحبقران نصیب
داد و مردم خود را منع کردند همه جا بجا اسنادند صاحبقران رو بشیرزاد کرد و گفت اید لیر اذل تقیر از جانب شما
بود که بآن نوع کتابت نوشته بعد از آنکه داخل مجلس شد بر برادر است آن بی امثالی کرد که با طاقان چنین چنان گفت
همه حال که نشسته که نشست اکنون بگو که چه می آید و آب شیرزاد را از وضع کلام صاحبقران بسیار خوش آمد و گفت
آن شیریار در دل جاد او بر خاسته با داب تمام برض رسانید که شیریار مارا ملک اخلاقی شاه زرین
چیز که بادشاه و دشمنان هزار سوار و پهلوانان نامدار است با نیکل سپهر ایچیری دستاورد و دو نامه نوشته یکی بخان
و یکی با طاقانی شاه دار سال کرد و نامه خجالتی را من دارم و نامه ملک طاقان بر اودم که کوهرزاد دارد و صاحبقران گفت
مثل شما پهلوان را ایچی کردن و با بنفشه هزار سوار دستاوردن خالی از اسرار نباشد غیر از او سخت باز و نیم کرد و گفت
شیریار نامه را که ملاک کند ظاهر فواید صاحبقران فرمود تا غار آورد و بعد از آن نامهارا گرفته و نشود و درگاه
الطاق شاد نوشته بود که بعد از ستایش منات اکبر است بزرگ که خداوند اعظم است بر ملک الطاق شاد ظاهر باد
که مسکوچ جوانی در ملک شما برسد جادوان را کشته ملک بهر اقبه را مستور کرده دعوی صاحبقرانی دار و ازین
قبل صاحبقران را ما بسیار دیدیم البته یا خود جادوگر است و اگر جادوگر نیست با جادوی دیگر است و است
که با عانت او جادوگران کشته از کشتن جادوان صاحبقران نمی شود و اولی آنکه مجروح و محول این نامه فراج سال
شاد و قستان با بهای که برای با مقدر است روانه درگاه سازی و انجوانرا نیز همراه کنی که می خواهیم او را بهین
و ازین اسلام بر گردی مبن سالی اختیار کنی و الا هر چه منی از خود بینی و اگر نوشته من بخاطرت برسد نامه که از

باین چون نوشته ام باین جوان بران نامه مل نماید تا مثل تو اطمینت او اختیار کنم و اگر نه این باشد
 آن بر آنکه خال الطاقیه یا خلاقیه خواهد آمد و السلام بعد از آن نامه صاحب هرگز انداخته بود که ای جوان
 کم تو بسیار کمان و ای عزیز ملک خربستان و ای کوتاه قامت بلند دومی دای باعث هلاک ملک الطاق
 پسر و با بران اتحاد باش که آنچه نکرده بر ما معلوم است عزیز من بجز قتل چه جادوگر نابکار دومی صاحب آن
 که از این دعوا در گذر و زدن من آن تا سببه لار خود کنم و از شاد و بستان آمان کشا و بزر منجی برای تو بمانم و اگر
 دومی خود را بیکد داشته باشی چهار شرط دادم که از همه آن برائی تا نیم ترا اطمینت کنم و برین تو دایم شرط
 اول آنکه با پهلوانان من که بیایند بجنگی نزد تو دست داده ام تلاش کنی اگر بر اینان غالب گشتی تو حق از تو مار ببر
 شرط دوم آنکه اگر فی الواقع صاحب آنی باید که از راه بر عجایب خود را با خلاقیه برسانی که در آن دشت تا حال
 هر که رفت بر آن برنگشته لیکن منی مارا فر داد که کسی که صاحب آن باشد از این بر سر آید بلکه احوال او معلوم میرسد
 سالم بر آید پس ای جوان تو که ادعای صاحب آنی را بیکد گرفته ای بجز به بند و داخل آن بر با شوگر تو میج و سالم
 از آن بر عجایب برائی و دعه اعتقاد مارا بجا نب خود درست گردانی شرط سوم آنکه ما برین خلاقیه و افاقیه
 دشتی است که از آن دشت در بهشت روز با غایبه توان رسید لیکن از چند سال جوانی در آن دشت بگذری
 که صبر کنی و عین شکل خاک و نفس از دهان دارد و بفرستد تو را دست دوست از آن جلد چهار صد
 کزدم دوست اگر دوست کسی را باید بدم در می کشد و اگر لشکری بر کشی رود که او را علاج کنند آن بلامالی در ما
 قوی کرد و هر روز را در زمین غرق میکند بعد از در زمین نزد من و دوم را مانند مار علم مبارز و مانند نیزه
 بکشد و بکشد اگر گوشت از من میبایست تا بغیر و اگر گوشت و آدم چه رسد معذرا غلوه و نب و تفنگ بر دکار که نیست
 گز و شیر که معلوم و شرط چهارم بعد از آنکه من بخدمت تو خواهم رسید عرض خواهم کرد که اگر این شرط ها را انخواهی بجا آورد
 از تو بخواهم بدو که با طاق شاد خواهم فهمید و اگر نخواستی باشی که بزر و پهلوانی فقط بر ما غالب شوی و اطمینت خواهم
 امکان ندارد چه که اتفاق میسر شود که فوج تملیل بر کثیر غالب شود ما این طلب را قبول نداریم و هر نقدی که بر غالب
 من بدست تو گرفتار نمودم اگر مراد دارد در سازی دین ترا بردن ادای این شرط و قبول کنم و السلام صاحب آن
 از استماع اینها پس سر در جیب تفکر زد و بر با خود گفت آفرین کیدی خوب کاری کردی که مرا هزار مره از منزل جانان
 در انداخته و فرستاد شرط ها در میان آورد و باز بتأید الهی یکایک دل او قوی شد و گواهی داد که البته این کار را
 خواهم کرد و ان شاء الله تعالی بفضله اهل شجاعت کامل اول رنگ صاحب آن تیزی بهر ساند و آفر بتأید الهی مانند یافت
 از دهانش سر بر آورد و خود را نشاند تعالی آنچه نوشته بجا می آورم و جوینم بر در دکار بهشت باد شاد را بر آید
 دین من و اطمینت خود در می آورم این شیر زاد و ولد را اکنون برادر من کوه نازد زخم دار است بعد از جانی شدن

او با هر دو تلاش می‌کنیم به جنم حقیقی چه خواسته بود از آن قدم در بر مجایب می‌گذارم ازین سخن بوی از شیرین زاد و گود
 و الطاف شاه و غیره بدرفت مانند و رست دیوار جوان بود و شیرین زاد و گود ازین هزار آفرین بهرست تو باد
 بروی یانزدی بالغفل که قبولی که دی صاحبقران بکنده و گفت ای کوخیزاد مردان در دغ نکوبند فی الواقع اگر حضرت باری عز
 مرا صاحبقران آفرید به کارهای مرا خواهد بر آورد و هیچ شکایت مرا آسان خواهد کرد و شیرین زاد و گود است تقدیر می‌نمود
 برای هر دو پهلوان همانند ارتقین کرد و زخم کوه زاد را علاج بکود و زنا و در اندک زمانی شقایق منت می‌کرد چندی دیگر
 مبر که تا قوت نیز او را حاصل گشت قرار دادند که زود تا ملائمت کند و قصه بیرون بشیر و دسوار شده و رفته و کیلوت
 موکشتی نیز تیار کرد و تمام مردم برای تا شاره رفته بودند اول بگروند در میان کوخیزاد و صاحبقران جنگ استوار
 صاحبقران نیز از دستش بدر کرد و شمشیر او را از دست ساخت تا بینه اکت سر محمود او را رو کرد و گود او را بار بار
 ساخت بنگار روزم صاحبقران بتاید ربانی و توفیق سبحانی او را از صدر زمین بکند و بر دست علم کرد و آید و برین
 زد که هزاراد بر خاسته گفت ای شاهزاده هژاد منات اگر ترا صاحب این قوت آفرید و جیف که تو قدر او را
 نشناخته خدای نادیده را بجهد میکنی صاحبقران به تکیه جانب او دید و گفت حقاً که سخن عاقلانه گفتی در نظر من
 کم از لطف گشتی کوخیزاد و خفیه شد مردم خندیدند و زد و بیکر با شیرین زاد و تماشای کرده او را نیز بر زمین زد و بعد از آن هر دو
 را بهین طبعیه دست در گریز هر دو کرد و برداشت و یواز از غلابی بر خاست شیرین زاد و در بجانب فوج خود کرد و گفت
 ای مردم خلاقیه و متبستان بدانید و آگاه باشید که من دین اینو انرا بر گزیدم و حلقه خلاصی او را در گوش دل کشیدم هر که
 با من احاطت صاحبقران کند خوش باشد بر جسته علم صاحبقرانی بدست آورد و به استاد و لغت هر که رفاقت مرا
 خواسته باشد و رسایه این علم و دولت رفتم بیا بدیسی هزار کس از مردم اخلاقیه جدا شده و رسایه این علم آمد و شیرین زاد
 نزد صاحبقران آمد و طلب ارشاد دین اسلام نمود صاحبقران کل طبعیه با و تلقین نمود و شیرین زاد با هزار کس بدایر اسلام
 و احاطت صاحبقران عالم مقام درآمد از سر صدق مسلمان شد صاحبقران خرم گردید و محبت او را در دل جلاداد
 منصب علمداری بنام ادمور زود کوخیزاد و در پیشه در و بعد صاحبقران کرد و گفت و قتل شما بدولت از هر مجایب هیچ
 دسالم خواهد بر آمد من نیز ملازمت خواهم کرد این را گفته با شیرین زاد سخن ناکفته با جمل هزار کس با وفات کوچ کرده بر
 رفت اما صاحبقران بدولت و اقبال مراجعت کرده داخل شهر شد مجلس بروی شیرین زاد برار است احوال عجایب
 بر سید الطاف شاه و شیرین زاد هر گز که این شهر یار بر مجایب شیشه است بطرف صوب در راه ادا از میان ورد و گود است
 یک آن دشت ازین خانه منزل است و دیگر یک منزل اخلاقیه است و دو دشت چهارمین و یسار آن دو
 بهر طرف واقع است و دو کلاغ دشتی بر هر دو چار نشسته قصد کنند آن در را از زبان او منع کنند که داخل در
 نمود اما حال حقیقت آن دشت بر یکس ظاهر است که جعفر دس و چه چیز دارد هر که رفت دیگر برگشت گیرنده هزار سوار

صاحبقران

اتفاق کرده و اخلال نیکویی هم از آن برنگشت صاحبقران فرمود خدای من بزرگست الطافی شاد گفت البتہ باری
مکر ما بہ را گشتہ نشتر برف پیری و اگر نہ ما با اختیار خود شمارا نخواہیم کرد ازنت شیر زاد قوی باز و مکر کرد البتہ باری
عالم بقدر راستی اینکه اخلاق شاد از دشمنی شمار را بگشتن داد و علاج او آلت که غلام را ہر اول کرد و بجانب
اخلاقہ ہیئت فرمایند و مرد و غلام را ملاطفت کند ہرست از کاسہ اخلاق شاد و مردم او ہر دو کم صاحبقران
فرمود اید لیرا فرین بر تو لیکن بدانکہ مرا بغیر رفتن چارہ نیست بجزای لاشتر یک لہ البتہ البتہ خواہم رفت ہر کہ مدعی محبت
آوردہ ہر صاحبقران و احببت کہ ہر قسم ہر مدعی تمام محبت کند ایلک الطافی شاد و ہر آنکہ کہ قطع آن بیابان و ملی آن
بر بی بیابان کار داشت گرفت و با فوج ممکن نہ بود و متہا قدم در پیشہ توکل بر خدا یکدم تا خدا چہ خواستہ است
مردم شہا توکل بر خدا تا چہ آید ہر سر من از قضا شہ شمارا ببار کہ با شکر از رادش راع روانہ شود و ہر سر ہر بیابان
رسیدہ انتظار مرا بکشید اگر زندہ ہر دن آدم با شما ملاقات کند والا خدا داند و اخلاق شاد ہر چہ مناسب داند
بعمل آید لیکن ترک دین اسلام نخواہد کرد کہ حال مرتد از کافر بدتر است ہر از سخن صاحبقران بگریہ درآمدند ملک
آزود ملک کہ دین این احوال را معلوم کرد و قیامت از سوزناکہ ہر پا کردند و زبان نوبی ہر اخلاق شاد گشتند
القصہ از اندرون دہر دن در من کردن صاحبقران از آن ارادہ داد و مبالغہ میداند لیکن صاحبقران صاحب
قول نزد کوچ فرمود الطاف شاد را و الطافہ کہ داشت طافان را نایبش کہ دیشتر زاد را ہر اذل نمود مینہ و میر
بہر ان سخت کمان و انتظار خان سپرد می آمدند تا بان منزل رسیدند کہ صاحبقران باید از آن جدا شد و متوجہ ہر جانب
کرد و تمام شب با باران محبت داشتہ بود از غار حج بجانب دشت جب کہ در بود و در آن شد طافان شہر زاد
و ہر ان بجاک افتاد و سوز قیامت ہر پا کردند صاحبقران البتہ غرضی داد و در آن شد ہر ملک شب سوار بود و اصل
سشن صاحبقران کیستہ استانی اعظم ملک نامہ ہر جان شہر زاد ہر ہر ہر ہر عجایب ہر و افغانی کہ در آن بیابان
خرابست بنیان ہر ان شہر طار کہ رفت اما را و بان عجایب نگار و ناقلاں عجایب اند و چنین ردایت کردہ آمد کہ چون
آن شہر بار عالم بقدر بجز توکل ہر ہر و در کار بجانب ہر عجایب ردان شد بعد از طی ہفت درنج رہیم ہر دو کہ رسید کہ
در در میان داشت و در طرف آن در درخت جبار سالخوردہ ہرست کہ ہر یک از کمال ملذذی خوشہ ہر دنیا
را ہر دو حساب بکردند و محراب در آن موضع در کمال فری بود کلبہای رنگ ہر یک از ہر جہی در جلوداری بود
و بغیر خود کسی بزرگ کلافی ہر سر ہر چہا نشسته آن کلا غنایبکہ صاحبقران را در ہر سوز و غوغا زبان خود برداشتند
صاحبقران ملققت بالیشان شدہ روان شد آن کلا غان زبان مزب گفتہ کہ ای آدمی سیریدہ ہوش تباد
ہر کہ در دین دشت بکلی نرفته کہ سلامت بگشتہ باش صاحبقران سخن ایشان نشنیدہ از ایشان در کہ منت بقدر
دوازده درسخ مسافت در بود لیکن از جوش سبزد و کل طعنہ ہر ملکستان ارم میزدہ ہر بجا چشمہ آب روان داشت

صاحبزادان سیرکنان مبرفت تا در د با فر رسید و شروع بکند بر سر در گذندی بود از سنگ سبز و نخله سنگی
 داشت که چرمی بر آن نوشته بودند و بطرف دیگر مسجدی که کار غیر و زور بر آن کرده بودند لیکن قبل از آن مسجد را
 بجانب پشت راست قبلای منار ساخته بودند صاحبزادان بر آن نشاند که این جلوه مسجدی است که قبله چنین واقع
 شده و قبله نعم بجانب بیت المقدس بود اما منار را در موزه آن سنگ است که نوشته را معلوم کند معنای آن نوشته
 بر زبان عربی بود و صاحبزادان از عربیت بهر مقام دهشت نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد ای وارد اینجا
 دهشت انجام بر که بجان خود مستیزد تا پای داری بگریر که درین مقام جز هلاک هیچ نگذر دیگر غریب و نام این مقام بر
 مجامعت و دشمن بنی آدم درین مقام بسیار است اگر قصا خواخواند ترا برین دانسته که سیر این مقام کنی اول در شب
 و شب خود نظر کن که بهیچتر زاد و غریب الوطن و از معلوم با خبر و دلالت در در آن هستی اگر حاسم این صفات
 باشی و طبعی را شکسته باشی بر در برین مسجد دو گانه برای بجان به نیت طلب معبودا اگر در بالای دیوار قبله نظر کن
 صدائی نوشته یابی آنرا یاد کن که شروع بخوانند تا آنکه همان صاحبزادان موجودی که سیر این در دهشت نوشته اند البته
 که بر تو از عالم غیب چیزی ظاهر خواهد شد و صاحب العلوات توجه باطنی در حق تو مبدول خواهند و طقت دار در
 روز چرمی بر تو ظاهر نشد هلاک خود میقتن باشی اما دیوی بختک تو خواهد رسید که در ابرو لوریکه دانی کیش صاحب
 در خواندن آن خط باین مقام که مذکور شد رسید بود که از روی هوا آواز هولناکی بگوش او رسید که باشی با من ای
 آدمی هر کس نویسد که از مقام زانغان گذشته خود را باین مقام رسانیدی شناخه را در بر منظر نظر کرد دیوی را دید
 که تنور و زنان اشترک کنان با بر چسکی مانند کود باز در دست گرفته رسید و آن سنگ سبز صاحبزادان زد و آورد
 صاحبزادان بجلدی تمام جابر تغییر داد و سنگ را که را نید دیو در عقب نشاند بر زمین آمد و از پشت بختک زد و
 آنرا نیز زد که دشمنی از تمام انتقام علم کرد و او را از دست علیه سیوم زداده جان نواخت که قلم کرد لیکن در کمال
 از خون ناپاک آن دیو بر بانی صاحبزادان رسید و او نشد چنان بود صاحبزادان بر سر از غنچه شروع در شستن با نود و نوز
 از شستن با ناز غنچه بود که دیو دیگر رسید حمله آورد و قهر غنچه صاحبزادان او را ایند کشت اما این مرتبه بانی الشهریار
 بخون آن پدید آورد ترکشت برای شستن نشست دیو دیگر رسید شروع با شستن کرد صاحبزادان بعد از زد و حمل او را نیز
 قلم کرد اما دست و پای او آورد و ترکشت باز موزه شستن شد دیو دیگر رسید صاحبزادان با خود گفت معلوم میزند
 تا قیامت در بین کار فوایم بود قوت ناکجا و نا فواید که آفریدی مرا هم فواید است اما دیو را نیز قلم کرد با خود گفت
 بر دم و فوط آن سنگ را تمام کنم تا که چرمی جایم که در بین محمده کار آید بعد از آن دست و پا را فوایم شست و نعم
 باز موزه خواندن فوط سنگ است از بجا که داشته بود که دیوی مشغول مبادت شوم و اگر او را بکشتی تا قیامت
 مشغول دوشی فوایم بود و اگر بکی را کشته باشی دوم را به بند اگر دوم را کشته باشی سیوم را به بند طلب
 مرقوم و به

بختک تو بر سر او را بخت بکنند بنید
 و این رسم بر دم کن بعد از آن بطریقیکه
 مرقوم و به

را نه بندی دیوان ترا ز صفت مذنب که مشغول مبادت شوی صاحبان دیو که دیو دیگر رسیده گفت ای فرستاده حال
 کسی نیامده دیو که چهار دیو را بکشد تو عجب فکر کل گیر بود دیگر از دست من این را گفته دار شمشاد بر صاحبان
 انداخت صاحبان او را از خود کنه را بنده بر که دیو چسبیده اند نیز تلاش در آمد تا دست کشتی گرفت و آخر صاحبان
 او را بر زمین زد و دست او بکشد بسته ان اسم را حفظه موه جیشته تا دست و پا را نشسته و فکر نه تو جیشته
 مذکور کنند اما دیو هر چند فوت کرد نتوانست خلاص شوند براری در آمد گفت ای آدمی بعد از سرست مرا بکنه ار که دیگر
 بر کنه تو ایتم که دیوان دیگر را نیز از حال تو آگاهی بخشم صاحبان اتفاقی نغمه زده و خواننده داخل شدند که ضربه او بکشد
 کعبه معلنه بود ادا دل دو گانه حاجت برانی بکانه ادا کرد بعد از آن بالای دیوار نظر کرد این صلوات نوشته یافت اللهم صل
 محمد و آل محمد کما صلبت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک صلیت علی محمد و آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم
 انک صلیت علی محمد و آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک صلیت علی محمد و آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم
 خواند چیزی هم نخواند آخر شب سوم آداری از غیب بگویش صاحبان رسید که ای بر زمین شاد باشی که مطلب تو حاصل است
 و تو سلامت ازین بیابان با حصول مقصود خواهی برآمد و هر چه را می نوری بی بیان افتاد که بعد از که خواب خواب بود و در حال
 بگو که خداوند از این نظر العجایب حلال مشکلات مشکل مرا آسان کن چون سرانجام کاخ خود فرستاده در طریقت هر چه پیش
 سالک آید فراوانست صاحبان مقارن انحال بهار شد و در معلول دل را موز یافت فراموش دو گانه دیگر بشکر آن
 آداری و دیوان آمد دیو باز آغاز زاری کرده گفت خدا که تو صاحبان و سیر کنند این بیابانی مرا تا کن که غلام توام و
 صاحبان چهره افتاد که از سوال دین و مذبح کند پرسید چه مدت داری و نام تو چیست و آنجا را که من گفتم کیان بود
 دیو گفت ایس بر من الا فانی تو نام دارم و آن دیوان برادران من بودند هر که آمد او را کشته خود دیم و ما را حکم بود که
 هر که از آدیان بی از خوار بر بندد بر آید که او صاحبان است اطاعت او کند اکنون من غلام توام صاحبان زود باز ضربه
 تو دیو قبول کرد و مسلمان شد صاحبان او را را که دیو بر رفت صاحبان با خود گفت مبادا باز داخله باز خود را
 بخوابد و در سنگ نظر کرد چیزی دیگر فرمود بود تلاش اسپ خود کرد مرکب از اندرون کینه بیرون آمد صاحبان بر شب
 آفرین کرد معلوم نمود که از غریب دیوان اندرون کینه رفته بود و کشتی بر بال او کشید مرکب بر آید داب خود را پیش
 صاحبان بر دسوار شد و روان کردید از محوای سبز و قوم بر آمد و بجای رسید که نه رسیده بود و چشمه آبی هم داشت
 زد و آمد مرکب بر آید داب خود و لیکن چیزی که کجا خود جای نیافت نیب را بعلوات که نعلم کرد و بود با صلوات که در آنجا
 روز سوم از کمال ضعف که کسلی طاقت نداشت طرفه طانی با و رد داد محل طهری بر سر جنبه رسید و در آنجا
 او دیده بود زود آمد اسپ بر مشغول شد و صاحبان از کمال ضعف که در غایت صلوات خواند
 و بگفت رب انزلت الی من جز فیض بار خدا من بجز آن که از فوای برای من نازل کرده مناجات یعنی که است و این عاقبت

اقتضا

در این دیو هر چه از این بیابان با حصول مقصود خواهی برآمد و هر چه را می نوری بی بیان افتاد که بعد از که خواب خواب بود و در حال

که از حرارت آفتاب نموده صواب
 سبز و اصل نهفت از سبزه صاحبان
 غلبه کرد و نام روز را رفت و صفت نمود
 وقت شب بجان بکند زانید و رودی
 سوزش و براد افتاد بجان رسید

که حضرت موسی علیه السلام در حالت کسبی کرده بود و الفقه چون صاحبان ایند عاواند مشاجرات کرد پیر آهوج
از دور نظر صاحبان رسید داخل شد صاحبان اصغر و در بر چوبی و منظر نظر نور مستطاب العجب به حکم تفریب شد
اما در بیان این اخبار و گفتار و ما قتلان اما رفرز و اجتناب آورده اند که چون صاحبان عالمگیر شتراده بدر میزد
کمال معنی کسبی کلمه بر آن در رفت داده بکنار جنبه نشسته تا که آهوج به از طرف بیابان بهر جنبه رسید آنک
انگورون در آن جنبه نمود صاحبان از دین او خوشتر نشسته با خود گفت عفا که روزی را روزی نشسته
بر سر من الله الله رب العالمین الرزاقی ذی القوة المتین عفا فی بعض فضل خود درین بیابان این آهوج را بر
من رساند و چون آهوج در کتاب بود صاحبان او را بکنده گفت فقه ذبح داشت که تا که ماده آهوجی دوان
آهوج را اسیر کند تقدیر دید زیاد کردن گرفت بومی زیاد و نشان زد که الشریار را بر او روح اید ما خود
گفت سبحان الله بعد از سه روز رزق بیا رسید جنبه بود ای بدر میزد جان در کرد و روزی است اگر زندگی
ما هست روزی نیز عفا فی خواهر رساند بالفعل این آهوج را نجات داده ماده آهوج از خوشتر نشسته جنب
دست مرتبه نظر بجانب آسمان کرده آوازی نمود و در آتش و بچه را بر دانا صاحبان از بسیاری ضعف کسبی
عشی روداد در آن حالت دید که سقف آسمان گشاد شده و تخی نزول نمود نوری در آن کنت بنظری آمو که جنب
از دین او جزئی میگرد آوازی از آن نور آمو که ای بدر میزد ببادش این بگوئی که تو باین جوان کردی
داز خواستش و در گذشتی فی تنالی بر تو مهربان شد و کلید فتح مملکت در دست تو گذاشت و ما ترا منظور
نظر باطنی خود کردیم و نواز روز از نواز صاحبان مخلوق شده بودی اکنون خرا قیاض امر صاحبان آتی
که دایم بخواه از آن صاحبان و بیک جامی از آن نور بر آمو که خود بخود از آن جنبه پر شد و در میان نور غائب
شد و باز بر آمو بگفت صاحبان رسید اواز آمو که نواز صاحبان در کشید طرزه فونی و سنوکتی در خود یافت
اداز آمو که ای بدر میزد اثر این جام است که هر که را جامی الوش کرده خواهی داد صاحبان چهارم در زور
دوت خواهر کنند و هر که را دو جام خواهی داد صاحبان سیوم شود و هر که را سه جام دهی صاحبان دهم
میشود و تو صاحبان ادلی بخواه از آن جام رسید که هر که را داد و در سایه این درخت باز به بند که نظر
مرحمت ما استادت صاحبان جنبه کرد باز آمو که هر چند درین ایام که ایام حضرت موسی علیه السلام این
بر بیکین کوکله را بر که مسلمان شود بخواه ازین جنبه تلقین کن که لا اله الا الله می روح احمد محمد حبیب احمد جواد
ان زمانه که محمد رسول الله در آن کوکله بنزد آریب رسید صاحبان بول کرد و تلقین بایده آن نمک نشسته و موعود
که بخواهیم نام تقدس ملهم را نیز بخواهیم که در دلی و زبان سازم آمو که بگویند غاب باری جل ذل در
و در ظاهر اتم است بلی اول است و دیگری دوم این نور ملهم اتم دوم است او را ملهم العجایب گویند و این انجاء

بگفت که با نیت بجز آنکه با نوح و مساز آمده بایستی انباز آمده در عالم علی بقا کج سستی در پیش حلالی
 حاصلش جان و تن و آب گلشن با علم حکمت آشنا صاحبان سجد شکرایی کرد و عرض نمود که درین جام دادن
 مرا خمار ز نمودن کویا شمر می هم دارد حکم کشد که شمر طاعت آن در دین و عدالت و کرم و اخلاق جمیده و صلاح و سعادت
 دادی آنکه هر که جام صاحبانی دینی اول از استاد خود بکشد بویانی دلی پرستی و شجاعت او دینی صاحبان قبول کرد
 انکار طریق خواندن اسم علی را یا تعظیم که نزد بعضی قسم آینه الکرسی بود است صاحبان تعلیم نمود که در هر حاجتی بگویند
 و جدا بار بخواند الفهم صاحبان چنین گفتند حالتی در خود دید که آسمان را در برابر رخت شان خود بپشت دید و اصل
 انوار صغیر که کسب در دفع خود نیافت بجات نواتر شکر پر در دگر بجا آورد و یا نظر العیایب کویان سوار
 بگشت براد استاد و نیت را بجز اسر در چون اسرید بر دزد حکم یافته بود که هر چه رای تو قضا غالت بعل اگر جواب
 خواهم بود موافق رای خود عمل کرده بر آنکه رخت بر آید و در آب را انداخت مرکب بطلونی بپراشتن شد اما چون بعضی
 از نیت که نیت دیوان بسیار از روی ملک سید و در درخت زنی کردند و بجای رودش سر و دگر رخت
 مجلس خود کسی بود صاحبان دگر بطلون مجلس دیوان شد و بطلون ما و دیوان قرار داشت بجای ساز با نیت
 و زنده نشانی محو جوانان مانند بونی می خوانند و خوانندگی نیز در میان بود و محاکات معکب از ایشان
 سر بر داما چون دقت معر سید دیوی بود که او را حرقوم فیروز میگفتند و غر و دگر طحانی با و دیوی بسیر
 مردار و از نام بود معر میزد دقت معر گفت ای سر بونی تو بت معر رسید و مجلس از دیوان
 و آدمی بپاد که معر بخواند سر بونی گفت ای حرقوم راستی اینکه من را خوش کردم آدمی چه خواهد آمد مظلوم را کای
 دختر نیت هر طریق بعل خواهد آمد حرقوم گفت اگر از اده نادضر من گوشت آدمی که معر خواند با خود دگر بپوشید
 در روز اول پیش شمر طاعت در میان آمده بود و حالا تو میگوئی من را خوش کردم سر بونی گفت ای حرقوم معر کین بپوشید
 آدمی را برای فداک دخترت خواهم آورد درین اثنا طحانی با و بر اقبال زید درخت آمد نظر بالا کرد و شنید
 را دگر ز باد زده که آدمی اینجا است دیوان جمعیت کردند صاحبان ناچار شدند باین جت دست به نیت کردند
 جذی از دیوان را علم زد اما دختر جوهر صاحبان عاخن شد با در خود طاقی تار با تو گفت من این آدمی را
 قبول کردم که طرد غریبستی دارد و غریب حرقوم نیز چنین خواهد بود و او را خداوند ابله برای من فرستاده
 که از درخت جدا شده ما درش گفت جان ما در اختیار داری طاقی تار پیش حرقوم رفت گفت نوبت با
 سر بونی بحث کن که دخترت آن آدمی را بپسندید او را رخت کن که زن دیگر نخواهد حرقوم گفت ای سر بونی
 بزرگ اینجا چنین واقع شد سر بونی پیش حرقوم را گرفته بر زمین زد بر سینه او نشسته او را کشت صاحبان
 سر بونی را قتل کرد و دیوان با هم رختند و یکدیگر را کشتن رفتند صاحبان نیز رفتند و دیوان را قتل زد و به بلندی

شب
 بجای رسید دختر کلک دیدن چنان بجا طرکی
 که خود بالک دخت شب بگذرند و آب

مذکور میسازم حاجقوان خوشوقت شده و همراه او روان گردید لیکن آن ماد و غول بود که گریزی نداشت و از
 بتلاش شیر شاهر و فوک شیر خوار آورد و حاجقوان بدو رسید و داخل نشد تا که از یک طرف فوک نمودار شد که بر اثر غلی
 بود و دندان او مانند دهن در بر آمد و بود از طرف دیگر شیری در حال صلابت که مانند کاه و دوشاخ بر دهشت
 پدید آمد و حاجقوان گفت معاذ الله چیستی است که چنین بلیات دارد و آن ماد و غول را دید که بر کوهی رفته و
 بر دست می زند و در فک میگوید ای آدمی تو شیر مرا کشتی منم نزدی ترا بجام این شیر و فوک انداخته تا مرگ
 ترا بکشم خود به منم حاجقوان ز خود دست چینی کردی من از برای همین آوردم که شما همه بکشیدم ماد و غول گفت
 حالا هم ترا برای بنمایم که بالائی که برای لیکن چون شیر بریادم آید بکنم ز خود زدا پس فوک را نشان نمود و از نو بر فوکین
 فوک گفت پس از فکلان را با بالا با حاجقوان مرکب راند بالا رفت ماد و غول دست دراز کرد که حاجقوان را بجز
 حاجقوان دست او را گرفته و صد اکر گفته بر دهشت جوخ معده در میان در دانداخت شیر او را بخورد و در مریه صاحب
 تران گردید درین اثنا فوک هم نزد یک سب که از فوک قدم بالا میزد انشت شیر میزید و چون شیر مریه حاجقوان برشته
 فوک تنه می کرد تا در میان نشان کار به نزع کشته فوک شیر را بدندان از هم درید و با چرخه مریه صفا
 روان شد مرکب شمشیر با وجود یوشی از بن جوان دم داشت و مینایی میزد و حاجقوان دریافت که این فوک
 از بلای روزگار است از مرکب پیاد شده شمشیر کشته و مریه فوک شده دان اسم را خواند ملوات نیز رساند
 آوازی از غیب بگوش حاجقوان رسید گوی بر زمین خردا که مریه بر بدن این فوک کار کشتیت منم شیر را بجز
 که کاری نوازی ساعت و همین که حله تو باطل شد ترا تا میزند بی اگر خواهی در این کشتی منم مریه چشمت بران او را
 بگرداند منم دیگر در مقعد او بران مریه را بلف فوک بگذر بر چشم دیدم او بران افتد بر مریه که سلاک شود حاجقوان چنین
 کرد فوک سلاک شد و سوار شد و در برادها داند و در کوه بران آمد و عجب محرابی سبزه فرمی دید که در یک قدم برادر کل بود جا
 بجا آجایی روان در خان بر مریه و کل شناسا و ما شناسا حاجقوان دماغی بهر سبزه میرفت تا از دور سراد باغی نظر
 صاحب زنان در آنکه دیوارهای زرین داشت و اکثر آنها را مرصع نیز کرده بودند و جابجا بر درج مرصع داشت
 در خان مردون و کلهای بوتلون در اطراف باغ نظر در آورد و جهان که از برای سر با اعتدال دل حاجقوان را
 قوت و دلخیز آورد و انانگی حاصل شد می آمد تا بر باغ رسید دیوی ریش سفید معای مرصع در دست گرفته بر
 در داند باغ نشسته بود چون نظر او بر حاجقوان افتاد معاصر دوشی گرفته پیش آمد و گفت ای آدمی چه میباید که تو بنفخام
 رسید که گویا مان باغ سلیمانی از دود و غول و شیر و فوک بر مرده حاجقوان گفت در صفت بود تو چنین آمده بهر انشت
 و خدای من گفت و بوی باده تا و بکنید و گفت اگر است میگوئی این معاصرا از دست من بگیر مقدار آن حالت آوازی
 بگوشی حاجقوان رسید که این دیو را نخواهی کشت که مسلمان است حاجقوان معاصرا از دست او بدر کرد و از مرکب
 بر روی او را گرفته مانند معاصرا بر داشت بر زمین زد و بر سینه او نشسته دست او را بست و گفت اکنون چه میگوئی گفت

منی
 سیر این باغ

ای آدمی دست را باز کن که مسلمانی و تویم مسلمانی غلام تو ام اکنون بر من یغین کن که صاحبزوان موعود توئی نام من سبک
دیو است از هزار و بالغه سال در بان این باغ بودم انتظار قدم ترا می کشیدم چرا که فراموش نکرده ام تو را در این باغ
بلع برود هر چه قیمت تو با بجز صاحبزوان با مرکب داخل باغ کنه طره باغی دید که تعریف او از شرح و بیان مستحق است
چنانکه شاعری در تعریف اشغال آن میگوید به باغ فرا می آید آنکه که او را بسیار کوه بهر ذلالت چاکرته در خالشی از خود
بر کس ز تر و شعیان زمیناد خالشی ز غنیمت چهار طرف اخبار از بلور دیشمین خالشی ساخته بودند آب آن چون آبگین
روح کین و دلکش در وسط باغ قمری نظر در آورد که در بندهای سر بخت سود و از بس جوهر میشی پاک در
در دوار آن قمر مرصع بهفته بود مانند افتاب می درخشید به زین زخنده قمری که لطافت به جهانرانی خلق
بود به طایفه طایفه کس چون مرز ز رفعت با فلک چلو پی سودا و انسی ز رحمت مردم آسانه رخ و رشید
را که دند کل اندود الفقه صاحبزوان برابر انقراض در بروی آن بطرف کندی بود و بپوشید که با از یکپارچه الهام
ساخته و دیگر عمارت نیز در آن باغ بسیار بود اما صاحبزوان از مرکب در دوار آمد داخل قمر کنه فی الواقع از
منازل دلکش و اکنه جانفرا پای چندید که هر آن نقش کناری چند داشت که گویا نفاس لغز بر لقمه صغ از لی کشیده
بود به جاسیر کنان بر دنت تار داخل ایوان عالی شده در شاه نشین تخته مرصع بود که گزاشته بودند و در آن کنت از
زین و سبین بود به مزدوش بفرش اعلی و در میان عرض بود که اطراف آن از معنی رخشان بود چنانکه شعاع آن
آب مانند می کلام می نمود صاحبزوان نظر بان عرضی که گشته تا شاید ناما که در به کرده مایان قدین نمودار و پیدا
کرد به صاحبزوان بسیار مشغول اما آن مایان لم و در نام کرده باز به نشسته بود از لم باز مایان بالا آمد که
به سبقت بود و به سوزم و آری و ... صاحبزوان راجرت بر جرت از ذوالین تا شار تا نادیری می برد و
مایان به سوزم ربه که داشت جاری بود دیگر به مایان زین بالامی آمد و دیگر به مایان سبقت اما صاحبزوان از ماندلی
که داشت بالای کنت ترا کردنت و بر بالین سوزم تپید کرده در نقش و نگار آن ایوان نظر میکرد تا که فاب
بر چشم آن نور دید و عالم سوزی شده بخواب رفت بر دسیری هم ازین باغ وزده بود و بغرامت بخوابد و فرود
خونای بپوشی او رسیده بهار شده دید که تمام ایوان بر از دلیران مایل به نشسته و با جلود و لکله می سوزد و معنیان و
تمامان و سبازند کان کجالت جمیت دارند و دیگر به اسباب میش و لکله موجود و مایان می آب صاحبزوان
بر خاست و بگرفت در اینان نگاه میکرد اما از آن نازنینان هر که بر شاهزاده نظر میکرد انگشتی در دهن گذاشته
چنانکه مانند کسی که کار بری کرده باشد و او را اندر می کشد صاحبزوان بران شده با خود گفت این قبه را دیوانه شده اند
که نه از کسی نه ناز کسی با من این سلوک می کنند مثله از ایشان کسی را ندیده بودم اختتام ملتفت به ایشان نشد
از کنت پائین جست و قصد دفن کرد چرا که وقت عبادت بود اما صاحبزوان در و غم بود که آن نازنینان صبی

آمد و آن تخت را بر داشت و در مجرای کوه نشسته و بجای آن تخت دیگر انداخته صاحبان این را دید اما خبری نگفت
 و فرموده مبادت بخویم رساند بعد از آن باز آمده بر تخت قرار گرفت و دید که این تخت نسبت به آن تخت که قیمت
 است بر آن نشسته اما با کسی سخن نگفت با خود گفت اگر اینها سخن بگویند من هم بگویم والا چرا چه فرموده اما نازنین در
 کمال من و جلال لباس بسیار تکلف در بر کرده چند کتیران نیز در اطراف بودند از میان آنها یک تن صاحبان نشسته
 صاحبان دانست که صاحب تخت باین نازنین خواهد بود اما آن دلبر با آمد صاحبان را سلام کرد و گفت ای
 صاحبان علامه ای ملی کنده این بخت خوش آمدی و خطا آوردی و شما کمال نود بی طالع زحمت و کلاه ترا ملی اینرا هل
 و سیر این باغ میسر آمد مرزد باد مرزا که بعد از این کشور گشایا و ای که صاحبان را از دفع کلام انستقامت
 کل اندام خوش آمد و فرمود ایملکه جوانی نشستی نشستم سخن میزبان گفت آه نازنین آمد بر کسی که در بهلولی گفت بودت
 صاحبان دانست که از ادب من بر تخت نشسته و شما که آمد بر تخت استراحت فرمودید و بنگرید به صاحبان
 فرمود چرا به دفع نشد گفت اینها را مالیتوار اینکان جلوس ملک الیت که تمام جزیره تاف در تصرف سلاط
 اوست چون الما غول را شمارند که دید رفته جز ملک زد و دوس بری رسانید زد و دوس بری باد شاه جزیره تاف
 و خصله هزار دیو و بری دارد و دغری دارد که ملک لغت علیا نام اوست و لقب او چهار آرد و تاف است این مقام
 بسیار گاه گاهی اوست لیکن از عهد حضرت سلیمان علیه السلام مورد خجالت که هر آدمی که او را بر جای نشسته
 دم درین باغ گذارد او را میانی کند و همانرا او باید خود ملک تاف با اما چون الما غول دیو این جزیره
 زد و دوس بری بر دیوار بود و فرزند خود ملک چهار آرد و زکفت که جان ما در در صفت باد شاه تاف و دیو زنه
 آن آدمی را میادنت کن تا از عهد جد پدری آن آدمی بشم آن ملک چهار آرد و درین باغ آمد اما چون شمارا
 بر تخت خود جواب دید بسیار به باغ شد و گفت آدمی خالی را این دماغ که بر تخت خاصه من جواب رود
 داخل دیوان پسند و حکم کرد او را از تخت بکشند و بریزند از من و دفتر وزیر اویم چن آرد و زنه دارم
 گفت که ایملکه من از تخت که با چنین مهان که رتبه او بکس نیست که از بر مجایب گذشته درین باغ آمد این سلوک
 کرد و شد و گفت بهمه حال هر که هست برای خود است بمن چه که من مردم تو مهان دار او باش این را گفته
 آرد و در رفت مرا بهمانداری شما به نیابت خود یقین کرد صاحبان با خود گفت عجب خود مانی بود
 و ظاهراً اینوز در من است که هر که او زد و بشا بر سید که من ملک شد درجه مرتبه است چن آرد و زکفت با نه مرتبه
 که اگر تمام هر شرح و بهر نمون و تزیین بگوی او نکرد و بشم صاحبان فرمود بی در نظر مشاهده که چنین است چن آرد
 گفت الباقیان در واقع همچین است پسید که او را دید و یا ندید و رفت گفت از دور دید اما گویا ندید
 چرا که در کمال غیب بود صاحبان دیگر سخن نگفت و خاموش ماند اما با خود میگفت که چنین نازنین آتش

عجله
 رشت و از آنست
 جانی را در بر کسی نشسته اینها را در
 و درین وقت

مراج صاحب دوز و بدنی بود کاش ما آن حرکت نکردیم تا محبت او بر سر می آمد همه حال بهینه اگر رفت
تعالی مرا برودی بومل محبوب من مکه فرستید نگار برساند که مثل این بری در محکم گیران داد اما چمن
از دزد تمام شب انواع خیانت از اکل و شرب و دغ و رش و اشال هر چه از آن بهتر باشد بخدمت حاجت
ما فر کرد باقسام دلجوی محبت و حاجت جنان باد و اندک طعام و زرد و سبب بزم و زود اما دهم بد
مکه فرنگار میگرد چنانکه بر جمن از دزد نیز ظاهر شد که این جوان از جنس و دلی را می فرامد که در راق او
ملول است آفر حاجت جنان بعد از تناول طعام بهیچ بر لبستر استراحت که آشته بخواب رفت چون بیدار
از آن بر برادران کسی را ندید حاجت جنان متوجه گشت بلور شد آن کتب اگر چه حاجت جنان از نزدیک میبرد اما مگر
از یک فرسخ مسافت او بود آن شهر را بهیچ راه میرفت تا نزدیک گشت رسید آواز تسبیح و تهلل بگوشید
حاجت جنان آمد محبت گشت دید که از نهایت بلندی سر بلند گشت و در آن محل شغاف و برانی و رست
از دزدان کرد بد و در پیش صف عالی داشت حاجت جنان پیاد شد بر آن صف برآمد و در کلبه
دیگری آمد و امکان نیز بکلیف صفه دفع بود در آنجا جانب روان شد مکانی دید در حال لطف و
مفاوری کشاده دارد و حاجت جنان داخل شد دید که عوض آن بیت و بالای عوض تختی است از چوب
بخار جوهر دار و پوست شیرازی بر آن انداخته مردی کهن سفید مرتاض بر آن قرار گرفته بجا دست ای
مشغول است و از زبانی او بر آسمان تن بسته حلاوت و نکت او در دل هر دلی انگر کرد
مشغول نماز بود حاجت جنان مادی و در گوشه بالینا دانا و از عبادت فارغ شد حاجت جنان پیش رفت
سلام کرد بهر در حال گرمی جواب سلام داد و تعظیم آن شریف تر غایت گفت ای شاهزاده بدر میزد ای صاحب
کنو که در ای قطع کند بر محراب و ای کشنده و ننگ بری و ای بفتح کند و سلاطین کاف خوش آمد و مفاور
بیاید منظر چشم من آشیانه است گرم تا و زود که خانه تخت حاجت جنان چنان شد که مگر شکلی را
نیکو شده ام اینگونه یعنی است که بمن داده همه حال پیش رفته بخوابت باین نشیند اما آن هر روز بنظر حاجت
زان را حسی تمام بالای تخت در پهلوی خود جای داده احوال برسد حاجت جنان احوال خود را از ابتدا ای
رسیدن در ملک ما و از انظار نا ابرو ز سر را در خدمت آن بزرگ بیان نمود بهر دست حاجت
بوسه داد و او را مزود و حاجت جنان مطامع و گفت ای شریف عالیقدر تو نظر کرده حضرت نظر العالیست
در عالم کسبت که پشت ترا بر زمین رساند حاجت جنان پرسید که ای بزرگ عالیقدر اول اسم شریف بخلص
غایت کنید و احوال خود را بنظر شفقت فرمائید تا من سوال دیگر از خدمت عالی کنم بهر گفت ای صاحب
بدانکه مرا مکه بزرگ نظرت روشن روان نام است بجائی بزرگ نظرت بزرگ و الهی بزرگ

شغاف
گشت بعد از یک تیر تر با جگر گشتند
لیکن در نظر از نور رسید اما
آواز تسبیح و تهلل از مقام

اند و خل حکمای سکنه ر ذو القریین بودم بعد از آن شرف شاکری حضرت فخر علیه السلام نیز حاصل کرده
 ام و ده مرتبه از آب حیات نیز یافته ام لیکن از جناب الهی استعانت کردم که مرا نزد جادیه بکنند آخر هر
 سال بن دادند که هر حضرت ابوالبشر بود از اینجا ششصد سال گذشته و چهار صد سال باقیست و حضرت فخر
 مراد در مقام نشاندن مرثیه قدم نهادن داد و صاحبقران تبسم کردند و فرمود که ای مرد بزرگ بین مرثیه داد
 آنرا یا چیزی دیگریم برای من غایت کرد و اندک حکیم نیز تبسم کردند و فرمود ای صاحبقران اینجا در قسمت شماست البته شما
 خواهر رسید صاحبقران و زدم شد بعد از آن حکیم ماضی که داشت ماضی نمود آنرا بهر دست خود و بعد از آن
 گفت که ای حکیم عالمگیر و لایب پروردان مادر اصبهانی که در دنیا لیکن احوال مکرر شده باشند معلوم میشود بسیار
 بر خود می نازند. بجز دانسته ما بر تخت ادب و جواب رخصتم آزرده اند. بهر رفت و زبر زاده خود را که بین
 از روز نام دارد و بهمانداری مانتین کرد حکیم گفت بنی خود که دارد صاحبقران پرسید که بین از روز گفت که داد
 باد شاه تمام جزیره تافست. بجز معنی بر روشنی خود که تمام ملک تافست. و جانب قطب شمالی
 را بشمالیه تاف نام است و بهر کدام از این دو مملکت مشتمل بر هفت قده است باد سنا و جزیره تاف مادری که
 است که بار از روز زاده و زوس بری نام دارد و باد سنا و مملکت شمالیه را تاف لقب و اصل نامش جلیله
 آلفه است مملکت او به نسبت بوزدس بری اندک زیاده است و زودس بری و جلیله القدر با هم
 جدی اند و اولاد حضرت سلیمان بموجب ارث ملک را قسمت کرده اند و در میان این دو مملکت
 که در نزد حایل است بعد از آن صاحبقران احوال آن کینه از حکیم پرسید که آنچه کینه است که در نزد او در میان
 این جزیرت حکیم فرمود که این کینه است که در آن مور موکلان بروج و کواکب و در جات فلک با اسما و الهی
 که بخوان آن تسبیح موکلان تو انگر و مغوش و مرقومست و اما منی که برای است سیز درین کینه است زیرا که
 این نیز از دقت حضرت سلیمان است و این باغ نیز ساخته از حضرت معلوم بود که در خلافت از
 اولاد حضرت اسحاق پیغمبر علیه السلام صاحبقرانی قدم درین باغ نهاد که از آن باقیات این بیا بیا دفع
 خواهد کرد پس یکدست براق برای تو درین کینه است و دیگر هر چه بت بطور خواهد آمد صاحبقران فرمود بعد از آن
 که در نزد ایشان باب و بوار کینه را شکافت و بر آورد اگر بیلی با کله می می بود من این هم را تقدیم میسرانم
 بر کینه بد گفت غلی لالسان من محبل ای صاحبقران این کینه طلسم دارد و زود دارد و او ظاهر میشود از منب که
 من باشی زود بسم خود مشغول. صاحبقران خاموش ماند و آنروز باره سیر باغ کرد و باره در خدمت
 پیرویش حکیم ای صاحبقران اسمی تعلیم کرد صاحبقران بعد از عبادت مغزی خواندن اسم اشتغال نمود تا شب
 گذشت همه روز دیگر کین جهان پر خورده یافت از چشمه خوشید نوزده حکیم روشنی و دان دست صاحبقران را

از مشرق گرفته تا غرب دو حصه است
 در عرض آنچه بطرف قطب جنوب است از
 جنوبیه قاف میگویند.

گرفته از مقام خود بیرون آمد و بیطرف گشته رسید به جای خود اسمی خوانده اشارت کرد صاحبزادان و دیگران که
 بجز این مانند آب بر هم حوزده درسی پیش آمده از چوب منزل و این جامه از طلا داشت حکیم بزرگ دانش
 دست صاحبزادان گرفته اندرون گشت و گفت با صاحبزادان اکنون صیغته الهی کن که حکما درین گشت
 به علم فرج کرده اند و نام این گشت و خوشخانه موکلان است صاحبزادان نظر کردند و دید که دیوارهای آن گشت به صورت
 قریب صد هزار در صد هزار صورت بر دیوارها مینمودند و در هر صورت موکلان بود چنانکه بعضی را در رکوع
 و بعضی را در قیام و بعضی را در قعود یافت و در هر صورت اسمی از اسما الهی مرقوم بود صاحبزادان از حکیم
 پرسید که باعث از تخریب این اسما و تقویر آن چه است حکیم گفت البتة بار عالمه از حکیم مینماید موکل طالع
 بر کس را از بنی آدم پس هر که خواسته باشد موکل طالع خود را مسخر کند به تعلیم عالم این اسرار بنماید مشایخ
 دین پرسند که اگر موکل طالع مسخر انگلیس شود و بکار می آید حکیم گفت بسیار بکار می آید و ماسلا طین نام دارد که از
 امور ایشان با خبر میشود مثلاً ایضا صاحبزادان مثل تو خنجر اگر در جای دیگر باشد و در ایشان بجای دیگر داشته باشد
 و دشمن بر ایشان شکار می نماید که حاضر نیست آن موکل صاحب خود را از آن حادثه بفرار می سازد
 و اگر از بوی بد که مرا در یک لحظه برسان موکل جناب الهی عرض میکند اگر حکم یا بد می سازد و الا باز فرار می
 سازد و از وقت باید آنکس عبادت کند تا آنکه حکم موکل بفرار بر او آید و حکم میباید حکیم گفت ای برادر من اگر
 چنین نظام عالم بر هم نهد و گاهی باشد که تعلیم قدرت معینی در حق صاحب موکل نوشته باشد از وقت موکل نیز
 در مانند بگوید فرار می نماید مثل حضرت یوسف علیه السلام هفت سال در زندان ماند و داد معصیت بر سر
 علیه السلام بود لیکن آن برادر من چون حکم نیافت خلاص نگردد و نجات آنحضرت نیز باین نوع است
 که شنیده باشی صاحبزادان فرمود پس غایب این شیخ در بنوعی گشت حکیم گفت این قدر رتبه ماکر است که موکل طالع
 مسخر انگلیس نموده کسی را که میباید مثل تو صاحبزادانی باید که تا باین مقام برسد صاحبزادان فرمود ای حکیم هر چه میدانی که
 غایب و جندی ندارد چرا که در همه حالت نظر بر خداست لیکن چون در دنیا رسید دام و ستاره افتاب نام موکل
 مسایل بود اسم یا در جهل و الا کرام بود و مبتدی کرد و محنت خواندن ترک جوئی شرط الفاعلین
 بفرمود اما در ایشان سیر گشته به مقام رسید که در دنیا نوشته بودند که این اسم را باین عدد بخواند هر جا که می
 داشته باشد موکلان او را حاضر کند باید فقیه تیار کند و آن فقیه باید که در انتهای خواندن تبارک شود و مادام که
 آن فقیه روشن باشد آن محبوب نزد او خواهد بود و چون فقیه با فر رسد محبوب او را باز به مقامش ببرد
 و این عمل مخصوص این گشت است اگر در غیر این موضع خواهد صورت نمیداد صاحبزادان که عاشق دلی انگار
 ملک خورشید کار بود از دیدن این کلام از شادی بر جفت دوست حکیم پرسید گفت ای جناب حکمت ما

پرسید که اطاعت او کن صاحبزادان
 فکری کرد گفت جان بس بچشم بعد
 از نسخ موکل

با نفع سال دیگر بر عمرت بفرایید که مرآت بقیه مقامی آوردی که در آن چنین جزئیات مرقوم است من پیش از تو
 ششانی اول این عمل را بتویم رسانم و السنه ثانی را باب در کتاب آن کل کلشن خوبی سامتی رو
 نشانم انگاه یاد آن کلمه کرده دارم بگریست و احوال عاشقی خود را در خدمت حکیم بیان نمود
 حکیم تبسم کرد و فرمود چه مانع است و نفع حاصل آن بدعوت آن اسم که مرقوم بود استخار نمود زهر و خنجر
 و اسنان سر ابلان انفعه مطول و سخن آریان به اینجانب مسلسل چنین روایت کرده اند که چون مهر سکه
 خمر که از صاحب آن نامدار مرصع شده و منوچهر مستان شده می آمد تا بعد از آنکه روزی بکند مذکور
 و سبب و در آن ایام سلطان رکن الدین بزم شکار از شهر غرائب کار بهرون آمده بود حکیم بور با بی دلی
 مهر در الوقت در مجلس سلطان نشسته بود بهمان نامدار ماند شیر انکس و تپتن شمشیر زن و دشنام محران
 و قرام حران شبن و فرمول دیو و شغول دیو سیرت و هر اسب و در چرب قوی چکان و چهارم شیر کرد و تپتن
 و لا در ویزان نامور و شاه برادر و جالوس سبز و بازنگوری و جالوس عمود باز و اسقام نیز و الحاد
 شیر اندام مح برادران خود مانند امراد جالوس و بهلول و اربابی و جالوس و بهلول و اربابی و جالوس و بهلول و اربابی
 در بارگاه سلطانی حاضر بودند سخن صاحبان در میان داشتند و بهلولان از ذرات آن شهر بیداری نالیده
 و از حکیم می پرسیدند سلطان فرمود ای طایف صاحبان تا حال نرسید و احوال او هم معلوم نشد مهر تو من
 هم نیامده و شمار زوی علم جانی را هم نشان نداده تا عبادان هزار رنگ و مهر قسم را بجلد صاحبان میگردم
 و اکنون که مل شده اند از آن شهر یار خبری به ما نرسید و انقدر هم بگفته شامیه ای که آن شهر یار می دهم است
 و الان از هر دیگر ما را خبری نیست بویا گفت ای بادشاه و در اعتقالاتی صاحبان از بیداری برای بهن در بنجاب
 آورده که مملکت عالم را بدست او سخر نماید و شیر مملکت بسیار چون به سبب در میان آمد هزاران هزار
 ازین قبیل معذات و فرمود داد در مملکتی تنها رفته سخر خواهد کرد و مملکی را با لشکر رفته سخر کند و به نورت جز
 زدن او سخر است چون خاطر من از حیات و احوال مستغیر او بگلی جمع است کار این را نکرده که جاری با
 جاسوسی و ستم امان و بدو جهان معلوم کرده ام که مهر تو من بزرودی غیرت است از صاحبان با ستم
 سلطان فرستاده گفت ای حکیم امید دارم که مملکتی که می آید بوریای دلی نموده و فرود را طلبد
 و مل کشید و گفت باید که بهین امر و زبر سه بهلولان همه فرم شده و مقرر شده که اینجانب حکمت باب
 مرض این غلامان را بهر با بر قبول کرده باید دید که چه دقت میرسد حکیم بور با بار دیگر مل کشید و گفت
 بهین دقت جلد رسیده است و کتابم را بهر کاد کردن گرفت سلطان و بهلولان گفته حکیم صاحب چه می
 بیند گفت هم من فرمیده که تو من درین بارگاه است می بینم که او را بهر اکتم بهلولان همه حیران شده و

ایشان را شکلی در علم حکیم چه بود آمد بعضی گفته اند غایت مهری علم چه که منور هم رفته مگر مهر توین سوزنی است که
 اورا درین مابعد می بیند اما این سخنان بجهان گفته که حکیم بنمود و سلطان نیز میران داد بجای حکیم می بیند اما حکیم
 بود با احوال نظر یافتن توین و دست آوردن او آن اشبارا فرزند داشت باز برعل کشید توین را در بارگاه داشت
~~که در دین ایشان بهیچ کس نرسد و در غیر ایران نشد و گویا از احوال نظر یافتن توین و دست آوردن او آن اشبارا~~
~~فرزند داشت بهیچ کس نرسد و در غیر ایران نشد و گویا از احوال نظر یافتن توین و دست آوردن او آن اشبارا~~
 است باز با خود گفت که میار آن قادر بر تبدیل صورت میباشد ممکن که میوزان طرافت توین به تبدیل صورت
 داخل میبشند. بپاش از روی تحقیق نگاه جورت به کرد به ایران - یافتن الا بلیکس را دید که حیرت ندارد
 بجهت تبسم است او را طلبید و گفت چه نام داری گفت تمام یکی گفت ای بسادگی تو که سابق اعظم نام داشتی
 تا سم از کی شدی در بین انما اعظم که بجاری رفته بود رسیده داخل بارگاه شد مردم دو صورت را یکجا
 دیدند که اصلا تفاوت نداشت آنرا بعد از ایران ساختن مردم و خند و گردن ایشان مهر توین خود را اظهار
 ساختن باین نوع که مردم را داخل کرده اند بارگاه بهرون رفت و بصورت اصلی شده داخل بارگاه
 و عادت های سلطان و حکیم تقدیم رسانید به را از دیدن مهر جان در قالب آمد و چون صاحبان روز
 اول با او صند اخوت خواند و او را برادر گفته بود سلطان نیز او را پیش طلبید معالجه کرد و جبین او را
 بوس داد حکیم نیز همین سلوک کرد باقی بپو آنان به از جای خود میخواست نهاده مظفر بن سلطان بر خاک
 و آن گلشن میاری را در یافته مهر او رنگ و مهر تقسیم بر بای مهر افتادند و گفته ای مهر خورگ را
 تو باین سن و سال این کمال را از کجا یاد گرفته که حدیث را مثل ما باید حلقه شاگردی ترا بگوش کشند طریقه
 تبدیل صورت نمودی که به هم نشناختند تا به دیگری چه رسد اما برای توین برادر صاحبان گفته میشد سلطان
 او را نشاند بعد از آن مهر احوال صاحبان را از ابتدا تا انتها نقل کرد و نقل نظر یافتن خود را نیز گفت به
 خوشوقت شدند سلطان بجهت شکر بجا آورد و باز احوال صاحبان پرسید که تا کی زنجیر فواید آورد و مهر
 گفت ای سلطان عاقله صاحبان را در آورده اند و داشت بشیر طیکه هم دیگر او را پیش نیاید چرا که سلاطین
 دیگر نیز در انحوالی بودند اگر اراده بشیر ممالک ایشان به شبنام دست و الا شود در آمدن جدی دیگر تا خبر خوا
 شد و الا بزودی فواید آمد تا صاحبان را سلطان داد و جمع دلاوران را اسلام باد کرد و بود و نامه
 برای حکیم به بود او را نیز داد حکیم مطالبه کرده فرمود و سلطان ازین خوشحالی بخت روز جشن کرد و
 نوبت فراغت بعد از آن مهر بخانه حکیم بر بای دلی رفت مهر طایفان را و اسلام صاحبان رسانید
 تمام احوال نظر مال انور بشیر ادج اقبال پیش او بیان کرد او نیز درین بهرانه سالی از حکیم بپرسه آورد و توین

یاران را فرستاد که در این مکتب
 خود نیز جبران چرا که در احوال

کسی را در این مکتب
 در عمارت دیگر این رتبه نداشتند که در
 بارگاه بنشینند چون توین

نام او را کرده بودند المقصود حکیم بنی رفته بعد بمقران نوشته احوال خود را در و مندرج ساخت و بهتر توین
 داد توین از آنجا بخانه صاحبقران آمد که خانه او هم بود بلکه سر دراز خاتون را در یافت او توین را در نزد
 گفته بود بستانی او را بوس داد و ملکه روشن حال و دلبسته توام از صاحبقران آورد و بدو بجز حکیم بود با
 دلی در کشیدل در روشن جان نام او را گذاشته بودند توین نیز از بوسش از ابروی بود و آمد توین بن توین
 نام او را گذاشته بودند توین هر سه بر را بنظر در آورد و اقبال صاحبقرانی و کسورستانی از جبین شاهزادگان
 پدید آمد و اقبال میاری از بستانی توین ظاهر و جدا میسر بسیار خوشوقت شدند و دو باز و بدو عمل و زمره دهرود
 شناخته و داد انکشته میسر خود داد و زن را نیز رعایت بسیار کرد و روز از خانه خود هر چند خانه بیگانه میسر از
 بار دیگر از مهر عامله ششم بن توین این بار جدا می شود اما مهر در آن جشن که سلطان از فرج دلفت صاحبقران
 کرده بود سه بار بعورت بفرموده و آنرا گمان رفته مهر ناموده و بسیار گرفت داخل خانه و در آن اید است
 را و الا قسم خوان که دیدم که از ابتدای آمدن توین تا ایوم باید که بطرح تازه خوب بخواند اما مهر توین از حکیم
 سلطان مرضی شمس سلطان نامه بعد بمقران نوشت و در انفقون نامه زیدون شاهر امزد رج ساخت حکیم
 نیز نامه نوشت و داد در آن نیز هر کدام عریفه نوشته مهر برای صاحبقران داد و اما مهر اگر چه در ظاهر از سلطان
 رفته اما بپوشه انگار داشت که آن مغربی بن گفته بود که فر ملکه خورشید نگار نیز بار با خود میگفت آوردن
 محل باید رفت درین نزد بعورت ببدل میگفت ناگاه دشنید که ملکه سواری طلبیده را و دلبسته باغ دارد
 چند روزی در آن باغ خواب بود هر که تا ملکه داخل باغ شدند مهر با خود گفت که اگر چه میتوانم انکشته کرد اما نه
 داخل باغ شوم لیکن مرا منع کرده اند که بسبب غرض انکشته بپوشم ادلی است که به تبدیل عورت کار و نام المقصود
 رفت لب بر در باغ رسید زنی صحرای را دید که با نوجوانی در سخن است از کسی پرسید که این زن کیست
 داین نوجوان او را چه می شنود گفت این زن نوکر سرکار ملکه است سودا و معاملات بخانی باد داد و این
 نوجوان ... به دست تشکیل نام دارد و مهر برگرداناد و رفت شد و نگار بیک گفت و زان باز خواهی آمد و قبول کرد
 بجانب مهر رفت توین بعورت تشکیل شد و رفت بعد از ملکه مادرش با دلبسته و آن دلبسته را و دیگر گفت ای
 تشکیل نا حال غرضه گفت اما در راستی اینکه اینوقت طرزه عالی دارم نیز انم رفت زنایه گفت ای که بخت
 ما را باز گفت که بیک کمتر بخود و قبول میکنی آخر ترا از کار خوابد بر داین زن بیک جوده نزدیک بر و داد و
 بسر در آن جوده آورد و گفت مرد بکش تا طعامی برای تو بیاورم رفت طعام آورد و توین او را داخل
 کرده انکشته بهار کرد و بخود داد و داد مهر بپوشش توین او را در آن جوده انداخته و بعورت او شده
 جوده افضل که ده خوان را بر داشته داخل باغ شد و به با مهر رفت تا بان جوان رسید که ملکه گشتند و درین

اثنا و آن در کارش میفرستد و چنانچه در نزد که عید کجاست تا حال روان میآورد و یکی بهتر گفت اما حمید و تو در اینجا
 میکنی ترا در بطیخ طلب میکنند بهتر نام داشت همراه بطیخ رفت و آنرا که داشت و از بطیخ و سفره جن جدا شدند
 اما دم نزد و باز در آن ایوان که ملکه بود روان شد دید که ملکه نشسته ای میزند اما در عقب هر بابی آبی نیز میزند
 و رنگ او نیز برنگ ماستقال مناسب تمام داشت و چنین با و گفت اگر غلط کنم این مازین نیز صاحب آن
 را میخواهد و اینها او و ناله او در صدائی آن شهر بار بار که در دل را بدل پس است درین کند و بگریه از روی
 گریه گریه و از روی مهر مهر القصر نیز از طرف آن طرف میزند تا بعد از طعام رفت و اینها ملکه غلغله داشت داخل خدمت
 شد بعد از آنکه دایه و کنیزان دیگر بیرون آمدند ملکه بایک کنیز و یک معاصه که او را من آرا با نام بود و غرض از آنکه
 بود و تا تو چنین بود و این طریقی چنان کرده ام می شنید و از روزی نیز نگاه میکردید که ملکه بر تخت و در نشسته و گریه داشت
 با و در آن روز که گفت ای من آرا با تو میخواهم امشب یک افسانه بگوئی که مشتق بر حکایات من باشد افسانه دلنشین و خوب
 اما حکایت منی نیست من آن را گفت ملکه راستی آنکه دایه شما را ملک مرا منع کرده افسانه منی و عاشق کو
 گفت ملکه گفت دایه را بر این چنین بیرون کردم که این را میدانستم و کنیزان را هم بر آوردم من آرا را اشارت بجای
 آن کنیز کرد و در ظاهر گفت که ملکه مرا افسانه منی هرگز بخاطر خست ملکه مطلب او را فهمید که میخواهد بکس نباشد گفت
 به مغایره هر چه بدانی بگو و من در بعضی نفعی نمود اما ملکه بعد از آنکه زمانی گفت ای پسرین تو برود جواب
 که من آرا پیش من گفتایت میکنی او که هر دو ترا میفرستد درین ایام کنیزان و دخت جواب مرا نوش نمی آید باین
 نیز رفت ملکه گفت ای من آرا حالا خود بگو که یاسمین را نیز مرضی کردم نه به چشم قصه منعی بیان کن و منی دم
 زان داستان کن من آرا گفت ابله من خواهم بدانم که شما درین ایام چه کرد و داد و که طرفه حاله در شما
 مشاهده میکنم ملکه گفت ترا با این سخنکاری نباشد و آبی کشید اما من آرا منور و مع غفل کرد و در کمال غفلت
 بود که او را احتیاج بول گرفت و منی باب رسانید و بیایم این را گفته بیرون آمد کنیزان در آنوقت هم
 جواب رفتند و در آنوقت من آرا به جام آمد تا آنکه او بپوش نشست و چنین از پشت سر و من آرا
 گرفته بر در پیشی در حلقه او ریخته او را دوسه قدم در زمین کرد و داند و دهن او را بسند از زبانش انداخت
 بود تا آنکه او بهوش شد اما در قلابچه سجده در کنجی گذاشت و بهورت او شده و پیش ملکه رفت ملکه گفت
 ای من آرا بر تخت من نشین و بانی مرا بحال حکایت نیز بیان کن من گفت منت میدارم منور و مع غفل کرد که
 ابله امانی باینکه هر دو در فرد سالی از ملک خود بکس دیگر افتاد و خانه عکس از نوشته نام در آن ملکه بود
 آباد کرد و از حوالی خانه دیگران فرستاد من که بهورت من آرا بود گفت ابله امانی تو این کنیز را محرم میدان
 و من نفل را که از در قصه منی شنیدم تر دستانی نخواهد بود و پیش تو بگویم تا احوال خود پیش من بگوئی راست بگو

مع
 این حکیم خود و حیات نبود اما مادرش
 دختر او بود ملکه با خود گفت این نفل
 چه قدرش بهت بفل پس در صغیران دارد
 ملکه به اختیار شد و گفت منی بگو و بفرستد
 حکیم از نوشته خود را بخود

حکیم آذر نون مروج و تعبیر کرده که موجب این سخن شده ملک گفت ای سخن آراسته از من پرسش حال دل ناوان
 من نه نقد بر آتش می زند بجان من تا جلود کرده است در و عکس و رقی نه نشسته بهو آینه طبع روان من پس آرای
 علی گفت تا ایچقد را به تفصیل پیش من بیان کنی هرگز سخن نگوییم ملک گفت ای سخن آراسته از این محبت انسانه
 کوئی نویسار دوست مبادم این نقل را پیش من بیان کن پس از حال و ذکر و اوایم داد مهر باز سر و رخ بغل
 کرد و گفت ای بیکه انان کو یا حکیم آذر نون از احوال مستقبله طفل در خدمت لقا فر داشت که دختر پس و ذرا حکیم
 ز لوس نام داشت غایبانه چندین سال قبل از بنقد به با طفل نام زد کرد و آخر انکبم و پیش من بر دور حلت کرده
 بود که آن طفل وار داند که مادر زن حکیم ز لوس که بود بای ولی نام داشت داد و مهر و دو صاحبزانی بود
 داد ملک گفت ای سخن آراسته که با طفل این صاحبزانی میکنی که در ملک نامده ما به غیبی را و اگر سخن آرای علی
 گفت ملک بعضی نقلها با هم مشابهت میارند شاید با کیلین آخر جدا می شود چنانکه عرض میکنم ملک گفت بگو که منشا ذوق
 گفت ای بگو ربابی ولی گفت بوزنی رفت و آخر توفیق روز و وقت طفل با دست رسید او را طلبه
 احوال صاحبزانی را معلوم کرد و ذوقش گفت و فعلا آخر آن شهر بار صاحبزانی برآمد چنان طلسم غلطی شکسته
 مال و اموال بسیار برست آورده با دختر حکیم که خواست و چون با دست عمر او را ذوق گفته بود که کنایه او در خانه
 بادشاه و افغان شده و آن بادشاه را نیز دختر را بود که فرستید و ماد باج حن باد مباد و در ...
 روزگار خاک قدم او را بر مژده میسپارند و در آخر کنایه نظر الفاعقون بر حال انکلا افاق افتاد دل از دست
 داد و عاشقی پیور شده لیکن از شهرم بادشاه این راز را در دل چنان داشت و در آتش ذوق او برشته
 بر خیزد ملک چون اینکایت تا با بنامشند آبی سوزناک کشید که عالمی را آتش زد و زار زار بگریست ای سخن
 آراسته انسانه آورد و شرح حال من درین انسانه کو یا کرده این را گفته الغر کر لیت که توین را نیز بگوید
 در آورده و در آن انشا بادی و زید که هر دو بطریق جواب از خود رفته و پیش من شده تا چون چشم توین
 داشت و ذرا در میان زمین و آسمان دید یعنی دید که گفت ملک را در بر می بران شده داد از داد
 ملک نیز پیش آمد و آن احوال مطلع شده گفت ای سخن آراسته انسانه تو طرزه اثری داشت که مادر در چنین بلا
 انداخت مهر گفت ای ملک کاش من حکایت را نیکیفتم معلوم نمیت که مادر اکیا می برند ملک گفت بهر طایفه
 من را ضمیر از آتش ذوق و ماد حکیم بهتر خواهد بود توین گفت صاحب خود چنین ز خود نه اما من جلوه داد
 خود را سلی و هم ملک گفت آخر سر این حقیقت پوشیده نخواهد نه اما مهر از کمال اضطراب زیاده باز کرد
 اباطلان گفت برای خدا آخر بگوید که مادر اکیا می برید اصلا جوابی نشنیده فحشه کسی را هم ندید ملک گفت
 ای سخن آراسته طرزه جوی داشته خاموش باش به چشم می شود اما گفت ایشان را در طرزه العین در بافی آورد
 داخل کنده کرده بر زمین گذاشتند و شرح این را در اینکو چون صاحبزانی دعوت ان اسم را در محفل طلب

محب بود و در کینه سلیقه با تمام رسانید و فیروز را روشن کرد و مکلان آن اسم بر سر مکه رسیدند و چون صاحب
نام او را برود و مکلان گفت بر دند تا اهل خانه مع توین و مکه بخواب رفتند و از آن نشان را برداشتند
آوردند و چون توین نیز بر آن تخت بود همراه مکه آمد و سیدن مکه مع توین و اربع سلیقه نزد صاحب
اما او بان این داستان خود را گفت و مکلان اینجا بستن برین بیان محبت جز چنین آورد و آنکه صاحب
در انتظار محبوبه خود نشسته انتظار عاشقانه میزد و گاهی در غم زان او گریه میکرد و گاهی با مید و حال و خوش
نبود و طرزه حال بی دلی داشت که کجا بخت مکه را در برابر صاحبان گذاشته اما هر توین را که نظر بر حال
صاحبان افتاد غم کردید و از تخت چسبید بر صاحبان چسبید و دست و پای او را بوسه میداد و گفت
ای شاهزاده عالم ازین فوب هر ی را یاد گرفته که دختران ملک نامدار را چنین پیش خود ببلای صاحبان
ازین خاف که او توین است خود را از دمی کشید و مکه از غم دندان به دندان می افشرد و با خود می گفت
این قبه یعنی من آرا طرزه عشاقه است که در حضور من با محبوب این شکوک را بپوشی گرفته و مهر دست از صاحبان
بر نمیدارند دست و پای آن شیر یار را می بوسید و او را دانسته تنگ در بنیل میکشید و نگاه صاحبان بپوش
بر حال مکه بود و از توین خود را غلام میکرد و او دست بر نمیدارند تا آنکه مکه از کمال غم بی تاب نشد
گفت ای خجسته نیکوکار اینجاست که پیش گرفته توین گفت ای نیکوکار هر دشنامی که خواهی من به دراسته اندک من
از مدتها برین صاحبان عاشقم و در ذائق او بگوشه میبستم الحمد که امشب مرا میسر شد از اینجای محبوب تر این
بوسه فواید که مکه چنان و صاحبان سرگردان اینجاست بود و در دو در کمال حیرت در روی مکه بگریه
زیر غمی میکرد و او هر ساعت نفی صاحبان میشد بطریق زینا و مبدوم بلامی گرفت آفر صاحبان از نگاه
مکه و کن من آرای علی در بافت که مکه نیز او را دوست میداد و شکرش آمد که در حضور محبوب این بر من میسر شد
بود و توئی کرد و من او را از خود جدا کرده گفت ای نیکوکار دیوانه چه که بخوری من کجا و عاشقی تو کجاست من که ترا
برگزین خواهم محبت سر خود را بر سنگ مینویسم و الا کثر بطریق زینا در گوشه نشسته شروع بگریه کرد و گفت آه
در پنج صد هزار در بیخ که باز یاران چشم یاری داشتم و خود غلط بود اینجا ما به داشتم و بعدا جفان من
از آن روز که ترا دیدم آرامتم فهمیدم و تو با من چنین پیش آمدی از آن مگر سو ز من ترس که عالی را خواهد
موفقت نه بگذر از جفا عاشقی به بر هر کس تو دعای عاشقی به توین محبت محبت آورد و عشق بجهان افکند زود
تا اینجا الظالم را به منی کرد که مکه بیگانه نشد و شرم بر طاق گذاشته بی اختیار گفت ای قبه کار تو بجای سید
که هفت است با من میکنی توین گفت ای مکه از خدا ترس تو را ثابت با من میکنی نه من با تو چرا که دل صاحبان
را من دیدم و عاشقی نشدم و من چه به داشتم که تویم بر جفان عاشقی نشد و ملاست منی من امشب که نفل اول
او را بطریق افسانه پیش میلفتم مکه گفت پس از آن نفل این را هم گفت که او دختر با دشت عاشقی نشد و چنین

رقابت

دجان احوال دارد تو من گفت من احوال خود را گفت نه شمارا چرا که من هم دغرا میریزم ملک بودم من
 آرا با تو نام دارم چنانکه مادرم مرد مرا خدمت نمایند طبع افکار کینه نماندیم و در ضمن و حال نیز مرتبه
 یکی ندارم خوب ایملکه ترا بسرا این صاحبقران قسم میدهم که راست گفته ام یا دروغ ملک گفت راست گفته ام
 چنین اصل بنقد است که هر دو لایه از حقیقت من آرا واقف بود بلکه تعلق خاطر هم با او داشت چرا که کینه
 صاحبقران او را تبریزی دید و عاشقش شده بود چون از زنی احوال او را پرسید احوال را حسب و معاصرت او
 خدمت ملکه دریافت بود صاحبقران نیز بر دتر هم زود در استی اینک او از سخنان چوب و نرم او برسد که گفت
 از تو من من به ترس رسید که ما دلدل شکنجی او موجب جدائی از ملکه شد و گفت ای من آرا با تو لطفی نموده
 دست از من بردار که من ترا برادر خود بهتر تو من میدهم که در ضمن و حال بی مثل است و یک خبری دارد که در عالم
 کسی ندارد آن خوش فامیت اگر تو یکم فاضل او را بشنوی محبوبان عالم را پیش او دراموش کنی مرا میریزد
 بجان برابر است و از در عالم دوستی ندارم چرا که شکر من است و سر در خاطر من ترا با دهم ملک نیز گفت ای
 من آرا قبول کن که من نیز توفیق او را شنیدم و دهم و نزد او را بسید ملاقات صاحبقران معز کرد و بودم در
 با وی فضا آفت فاضل دهم ترا من بطریق گفتار میگویم و این زیور که بالفعل در سر کردن دارم تعلق به تو دارم تو من
 گفت ما چنانستیم که چنین کنم لیکن شما حالا بمن زیور بدید تا مرا با او را به صاحبقران گفت ایملکه من بفرمان تو رفتم
 بود که عاشقی او بر ما معلوم شد ملک هم کردن بند و معذور دارید و یکسری به بار زدند و سینه که همه مال بنیاد تراشن
 بود مالک است بهتر داد و بهتر آنرا منفرشته گفت با صاحبقران اکنون تو من را این ساعت بمن بنام بهیم چگونه
 و دست سیرت دارد اگر پسند طبع من آمد بهتر و الا جان عاشق تو ام صاحبقران گفت لا حول ولا قوة الا بالله ای
 من آرا با تو سودا هم داری من تو من را در بیوفت برایتو از کجا ببارم و این معاصرت که من هزار تلاش و زور دادم
 که من هزار تلاش و زور در اینجا رسیدم این را باغ سلیمانی میگویند بهتر گفت برای طلب محبوبه خود ملک با باغ
 سلیمانی نزد برای طلب باغ سلیمانی است صاحبقران گفت حالا من تا کجا پیش تو شمرج دهم که ملک را بچه محنت
 جلبیدم اما چرا که تو کلان ترا برادر خود بهتر گفت بسبب اینکه من عاشق تو بودم ترا خود مرا برادر خود و نزد صاحبقران
 زود حالا برای خدمت از ایدای ما برادر که از تا با ملک محبت دارم که جان من از اشتیاق بر لب رسید
 بود تو من گفت من چنانم آن برادر خود را برای من طلب کن تا بهیم محبت دارم و الا بی انعامت صاحبقران
 در مانده بهتر گفت ای صاحبقران اکنون بیا بگو که در اینجا بزرگی هم می باشد که او ترا به حال محروم است رسانده
 صاحبقران از خدا خواست که او را دهم که کرده بود بصحبت مشغول باشد زود آری حکیم بزرگ دانش روشن
 بدان برون این کینه در فلان موضع میباشد رفته با و بگو تحویل که او تو من را برای تو طلب کند
 من آرا ای علی بیرون رفت اما صاحبقران بعد از رفتن او بر حجت و در پهلوی ملک نشست دست و پای

دورا بوسید و گفت سه فعل کردی تو جوانا فست چهارم حسن تو ازین بلخ برون که در خراشید ابله خواب
 دای بادشاہ مجربان پهلوانی که در زان قعجہ حال دارم و در غم تو بر من چه بگذرد نه روز از شب می شناسیم
 شب را از روز زنی می توانم کرد و لذت در طعام میایم نه آرام در خواب نه روزی در غم دای شایسته
 خون جگر نه چون کنم این ساز کار افتاده بیار مرا تا ابله افغانی تو هرگز از حال زار من خبر نداری نه ترکت
 خبری نیست ز بیماری دل شکاش که شوی از درد کفاری دل نه طرد شنبه ز خزان تو به من بگذرد نه در
 خزان آنچه بلیل زبیدی بگذرد نه بهتر در موسم گل بر من بگذرد نه ای ماه آرام جان وایم هم فست و لان
 بار بار بل غمیده در دجرا نلشید و غم غلاب کرده میگویم نه بهر دشتک رودان تو تو هم ای دل بردست
 نه دونه انتقاد در چشم زدن بگذرد نه آتش منی جو ائمت ز جانم بر جسته آید نیز و جوشع از سر من میگذرد
 در لب باد بود اینک در همت بزرگی بودم لیکن تمام شب در یاد تو طرفه حالی داشتم و بسکه زبیدی من
 دوش در آزار بود نه تابست ناله بود کار می بویایه ابله افغانی عالم دای حسن نبات بنی آدم بگذرد اگر نه ان که باد
 کبوتری منگویی تو کاد کاهی و بلخ جان مرا معطر میدارد از بهشتی خاطر میگویم بودم نه چشم جیت از ان دور که
 خوش میسازد نه فکر زلف تو دماغ من سودای را تو ای که همه باز کبرانی مژگان تو با بر جایتیم نه ور نه ادل نکبت
 برده توانانی را به خاکبائی تو قدم که بگذارد بیان که هم طبع دید و دنیا را به ای سر در سبزه سوزان اقبال
 دای تو ز دید ما شغافانجا تاب نه چمن یک کل نمی آرد باب در رنگ رفصارت نه اگر ماله بردی لاله چون از تو
 رانمورد آسان زان نخل بالایش ندانم نه که این تیر از جدائی شکسته لبنت کاشنی را دای بدر برج خوبی دکمال
 وایو رسیده اوج در چشمم چه بر در دکار جان از شبی که ترا خواب دیده بار دیگر از خود مریدم نه بنی مندرما
 چون نسیم سپید دوش بالین را به چشم دیگران بسته نیم فایست برین را نه دل هر تک ردبت لاله در بیستون
 بنفشه نه جو که از دامن خود نفس شیرین دم نه دای شمشیر شرح این داستان چنین میگردد که چون صاحبان باین
 زبان عزیز جان احوال خود را پیش ملک نفیر کرد ملک و فرستید کار که تا حال سراپا کوشش نه سخنان صاحبان می شنید
 در باج آن شهر یار بنوا زبان برداشته گفت ای شاهزاده عالمیو بسیار چه زبان واقع شده و سخنان
 بنفردغ دروغ را باین آب و تاب تقریر کردی و اگر نه مرا با در دشمن بکار از زندگان خدا در کمال قوت و کثرت
 مخلوق شده از انت که بوسه طالب شست میبشس نادار در غربستان شندی دفر حکیم را در بغل نشیدی چنانکه
 او فرزند ان نیر از تو آورد و فوب توان گفت که آنوقت ما را ندید و بودی لیکن بعد از دیدن ما هم با دفر اللہ
 رفته گفتد اشد می باز دم از عاشقی مامیزی عاشقان چنین می شنیدند که بو حال معنونه مر سید و دیگر برادر در بغل گیرند
 این فرما چون رسد در گوش من عاشقی را از تو چون باور کنم نه عاشقم من کردل سوزان خویش شایسته
 بهرم دیدم را بر دم برانکه بگویم نه دای شاهزاده دوا بوسه طالب حال آنوقت باین مکان شایسته

بلبل در دانه بخاطر هم رسید و انگلی کوشش و پیش بامن و از نا برسیل پیشش و بیان کنم حاضراً آن سه حالت پیش
 سیل شکر چون آب میون از دیدن پر خون روان ساخته گفت ایملکه اتان عطا که عمری گذشت و گفت و شوق
 روز داد تا ای بی غیب کوشم دای بی تو ایملکه گفت از حرف سابق را عطا کردی بگو لغز اندر روغ مارا بگذار
 و بگذار و دگر گزشتانی و تازه کند اکت کار داشته باش و تو کی جاشنی منی کی سالت باش کار بسیارند از
 بختی می آید و نتان هر آید و بعد و سر جای ایملکه که داشته گفت ای تلخوان حاجت و ملاحظه به در انشتم منقش و نام
 کند بر آتش گیر می حرف افعال نیست به و لغز سر جای یار که داشته کرد به و زاری نمود که دل تلک چون عاشق بود و این
 کجای ساختی بر سر ترم امیر شاهزاده را بر داشته و گرفتار گرفت اما در ظاهر گفت ای شاهزاده پس کن
 دآن نعل از من بشو که مناسب حال است ایملکه معنون موزون این چند بیت را بگویش شاهزاده گفت
 سخی فعل کل بودم اندر من به کل و شمع بودند نزد یک من به شنیدم که پر دانه با بلبل که میگرد از من کل منقش
 به من گفت کن با تلک و زیاده است به زیاده است این داد به من کل تا زودم در انوش است
 کل سالی از دل را انوش است به من عاشق از نامه دم در کشد یکم به دم تب نازد و در کشد به من عاشق به بد
 آموختن که هرگز نمی نامد از موضوع من اند که چون شمع شمع بکام به بنیم ز جانی سوزم تمام به بولشید بلبل تا بیدار به
 که من تیره بخت ترا بخت یار است و دولت رهی که در پای مشوق جان میدی به بلبل شاهزاده به
 من حکم پر دانه دارم که در آتش ذوق تو بپسند می سوزم و تو حکم بلبل داری که هر دم هر کل تا زودم من نشی
 و به من سوزد ز می کریم در میان من تو از زمین تا آسمان زنت حاضراً آن ازین مناسب وانی مجرب نظر
 کمال او کلکل شگفت اما خجالت نیز کشید و در جواب گفت که ایملکه وایان روزگار امری که در منت ایلک
 به از د چاره ندارد من از خود بر و سبب عاشق نشدم بلکه ادب و ارمن گشت و باز و بند طلسمی نیز از پیش
 من گرفته در باز و لب تقه بر من بگو آن که ائی بعل آید لیکن بکند ای لایشریک لایشریک که بیچاره و مرا از دل
 زانوشن بود و بداند که در هر دلی منزل منی جویای بوسه است جویای دانه زین هر دو مکان زن
 در من است و سالت درین اثنا بهر سه بیکان عالم بهر تو فتن بهورت اصلی رسیده و دعا و غنای حاضراً آن بجا آورد
 به بارب این هر دو کل کلش فانی بجان به نازد و تر ز نسیم که است باد مدام به بارب این هر دو مروج
 کلمات شرف به زاید انور رفیع تو بود و در ایام به بارب این هر دو فردان که بگویم به زینت کوش
 جهان بادالی یوم قیام به این دشت بهمنه ملک شرف و البتة از کامیاب اهل جهان باد و جهان باد بکجا
 الفقه حبه توین بعد از ماد غنای حاضراً آنی و ملکه افاق پای حاضراً آن بوسه داد و گفت ایشریک بار تو سوزد
 من که حکیم بزرگ دانش برای ادرا طلبه داشته حاضراً آن معجب به و توین را در بغل گرفت بهینی او را
 بوسه داد و احوال بر سید که جلوه تو در بنجا رسیده توین گفت ایشریک یار من برای ایملکه رفت و سلطان و حکیم

بود بانی و امر او و فواین را بر محبت و لغت شایسته احوال را کفتم و از ایشان خطوط و مایه گرفته بود
 خدمت بودم که موکلان غیب مرا در بنیاد رسانیدند و حکیم بزرگ دانش گفت هر که مجوبه تو پیش صاحبان است عاقل
 که انجوبه که در برابر شما باد بوسه دانا مشغول شوم صاحبان فرمود ای برادر عاقل از اینجا رفته ماطرفه مجوبه ایست
 پس چسبیده من عاشق توام و اهدا کرد و او را برای تو زانی ساخته ام هر دو به بین در بین عالم خواهد بود تو بین این
 سخن بختی و از خدا داد صاحبان مغرور شد که شاید من آرا نیز تو بین با کمال آن ادا از دست نه داشته صاحبان گفت
 و زود راست بگو که آنچه من عاقل فهمیدم و در لبت با نیت تو بین گفت با تو به نیت بعضی بعد از آن تمام کارهای خود را از
 ابتدای داخل شدن در باغ ملک تا آنکه بعورت من آرا شد و در تخت نشسته شروع با نیت کرد و سر را بجان کرد و
 که از احوال او واقف بود و آن ملک آنقدر رنجی کرد که حد داشت و گفت ای برادر بجان برادر پس زیور مرا هم گرفته
 تو بین گفت ای ملک زیور حاضر است که تو بین او شک من سیرتی نمودی مرا باید ادا کرد صاحبان نقل پس الطبع را برای
 ملک که ملک صلیب از تو مان قبول کرد که بهتر بود و زیور خود را گرفت تو بین ایشانرا بخت که داشته خود به بدن رفت
 معافه دوس و کن ریز و میان صاحبان و ملک آمد صاحبان معذرت خواسته او را بر خود مهربان کردند و بوسه باری
 او هم به استان شد و درین بین انقیاد به آخر رسید صاحبان دانست که اکنون وقت رفتن ملک است شرح ملک تو بین
 ملک باز گفت و گفت ای ملک زود از شب نیز من این عمل را خواهم کرد اما شما من آرا با نواز این را خواهند آورد و ملک قبول کرد
 موکلان گفت او را بر داشته هر دو از آن شب بود که باز بخت بهانجا که داشته تو بین من آرا را نشان داد و بود ملک
 چون مقام خود رسید من آرا با نواز از غلیج بر آورد و در پای تخت پانی خود آورد و بعد از آن او بهوش آمد و گفت ای ملک آنچه
 ما را است که من برای تو گرفته بودم شخصی بر در مرا گرفته و من مرا بست و جزی در دماغ من ریخت و دیگر از خود فریادم
 ملک چون او را مریم را از میدان است تمام احوال را از این تا آنجا بیان کرد من آرا با نواز هر کارهای منتر خدای کرد و ملک گفت
 ای من آرا من ترا تو بین بخشیدم من آرا از شرم باین انداخت القه تمام روز ملک نقل صاحبان و بهتر تو بین من
 آرا بیان کرد و او بختها من و انا از آنجا تب صاحبان نوزرستان بعد رفتن ملک آفاق با من تو بین و تو بین تو بین
 به دخت و ادل احوال خود را از ابتدا ای امدن البجیان اخلاقیه و شتر لهای نامر اخلاقی شده و سلمان شدن
 شیرزا و قوی باز و داخل شدن صاحبان درین بیابان و نظر بافتن آن شهر بار از جناب نفس ماب هفت
 نظر العجا بر علیه السلام و از شناد صم کلمه محمد حب احمد با کلمه اسلام و آنچه از اوقات در اندشت بلا عاقبت
 رد و او تا رسیدن درین باغ و ضارفت بریزان و خود در خوشی بهار از دزد چینی میزدن شدن در جناب حکیم
 بزرگ دانش روشن روان و سیر این لند بلورین و فواین این اسم که مشتق بر و حال مجوبه بود و به راجش متر
 سر کجایان بیان ساخت متر از نظر یا متن آن عالمیاد بلند اقبال بسیار تر خاک و خوشحال کردید و او را مبارکباد
 گفت و باین معنون متر نم گشت ای ملک صاحبان روز در ازل بود و از کمال فضل احمد این زمان نکشت بهوش

که نظر یافتی ز باطن بنشاد در جهان حلقه را بگوش بگوش کوه را اله آمده بعد از آن منبر صاحبزادان را مبارکباد و تلوون و تلوون
 گرامی گشت از او در روشن دل و شادان او در روشن جمال باشند و او نامه سلطان رکن الدین جهان صمد و باغ اربعی را
 نامدار در قوه حکیم بوریای ولی و مهربان خاتون و سر فواز خاتون و اشتیاق نامه ملکه روشن جمال به را از
 نظر الوتر بگیرد از منبر صاحبزادان از جمیع مغایر خوشحال گردید الا از این معنون که زید و نسا سپهر نورش است
 دسودای نسا و دسر او جا گرفته مکرر دید مانع گردید و گفت ای بهتر من میراثم حکیم اگر هم این هفت ملک
 را مهمل و معطل بکنم از سلاطین ثانی و مردم قبستان علم خاوردی بر می آرم معبد مسلمانان مراقبه و الطافه
 از صدمه اخلاق است و غیره جان پرستند و جذین هزار در هزار بنامی هذا خالص شوند و اگر به سبزه این محاکم
 مشغول میشوند از مقدمه زید و نسا می رسد اگر چه در لشکر نظر از نیر بهلو امان نامدار باشند تو بنی عرض کرد که این شهر
 مالیه داروم صاحبزادانی مانع ترک میم اینها لکن سلاطین را باید بگذراند و در لشکر نظر قرین نیز دلاوری چند بسته
 که از معبد بهلو امان زید و نسا بیرون بفرستند آمد صاحبزادان فرمود ای برادر راست بگوئی منم چنین فرمود
 ام القصر نیز صاحبزادان دست هم را گرفته ملازمت حکیم آمدند و آموختن علم و فضل را در یافتند حکیم بعلیه صاحبزادان
 برخاسته او را در بهلوی خود نشاند میر نیز ملازمت کرد و دست حکیم را بوس داد حکیم بعلیه خود احوال میر را نیز
 میدانست چرا که حضرت فقر علیه السلام او را از احوال آمدن صاحبزادان در بن باغ و ریختن او فرمود بود که فواید
 او را نیز حوت و از نشت و گفت یا صاحبزادان فرمود من با او صیغه اخوت خواندم برادر خود و در اخلاص گشودم
 تو بنی و غرور که این کتاب است سابق نیز مرا بغیر از جناب ظاهر و باطن رسید چنانکه در عالم دانته حکیم سفاط مرا نظر کرد
 و حکیم افلاطون ثانی که ارشد اولاد است بمن این انگشته جامه و جامه و لعل ضایع کرد و از بنای محرم تو ام رفت
 حکیم نیز کرد و فرمود که در خانه من هر چه بیای بکیر تو بنی هر چه به تقص افتاد صاحبزادان او را منع کرد و گفت ای بی
 ادب باش چه میکنی تو بنی گفت حکیم صاحب بن حکمی فرمود و دانند بگامی آرم شما چرا منع می کنید حکیم گفت یا صاحبزادان
 بگذار تا نانی کند در خانه من چیزی نخواهد یافت اما تو بنی چون چیزی نیافت چنانچه نشست حکیم گفت ای تو بنی
 سه بر کوار اگر آنچه ترا ناخوش است به ستمی از کف نه آب کل آلود را تو بنی زمان به عاودنای حکیم است و در شرف
 در ترفیع انچه عالی کرد و گفت ای صاحبزادان نزد حق تعالی بگذار انبیا علیه السلام مرتبه حکامانی خدا پرستند هر که بخواهد
 بر جوی بنده حکما را بعقل خود میدانند و میگویند بعضی از ایشان مرتبه بلند بخت نیز رسید و اند چنانکه حکیم . . .
 و بمن مری و حکیم اسطو باین مرتبه نایز شده اند و از اعتبار کردن حضرت لقمان حکیم علیه السلام حکمت را بخت میخوان
 یافت که رتبه حکمت تا کجا است صاحبزادان گفت اینها همه سلم اما تو بنی آید می کنی تا چیزی برست آید تو بنی گفت
 اینجا که مبالغت چه حاجت به بیان و لفظ بعد از آن صاحبزادان با تو بنی بسیر باغ مشغول شده عیالان بسیار
 در خان و کلمان نیز در آور و کلمهای رنگ بر رنگ انقدر دید که حساب داشت لاک بود و در هر کس بر و کلمه بسیار

این نیز صاحبزادان عالم عیالان قدر
 او را بدان که باز تو بنی صاحبزادان

با من سرخ و گل انار هر از رز و دانه‌های آن بسیار و بد بعضی از درختان بود که بر گلهای آن عینه رنگ طلای براق
 داشتند و بعضی در رنگ سیم خام بود و اکثری از آن اشجار رنگ و بنا بر رنگ لعل و یا قوت و زرد و الحاس و مردارید
 داشتند اکثر میوه‌ها نیز بود که گویا در رنگ کوی یا قوت و در بوی جبه و داشتند و در لذت افروز بن یا
 ترش بایستاد بود که تلخ آن در کوزه بر کجده حاضران به جالب میگرد و خدا را بجاکی و عظمت می‌سوزد
 با توختن بکلفت برادر فکاه بر جایست می‌بینی جعفر و مجایبات دارد همین دستور بر کشتن بومی رسیده که در آب
 همین داشت و چهار طرف او زبانه تا بود لیکن آب در آن خم می‌زد و در وسط حقیقی آن حوض نهال تازه نشاند
 نخل در آورده که بکف آدم بلند شد و بود و بکمر خ سبز فطر رنگ که گویا از زمرد است بر شاخ انداخت و از آن
 هر دم ذری میگرد حاضران با مته داخل آن خم می‌کشد و در مدد در پاشند به جالب کشتن بجاکی و از حوض
 رسیده آن مرغ را وید از تماشا می‌رنگ او بسیار محفوظ است با مته کلفت اگر این حوض آب می‌داشت تماشا می
 بجای بود معلوم نیست که چرا آب ندارد و این کن حاضران دید که آن مرغ بغیر از آمد مانند جالوری که در موسم
 باران دریا و میله و گویا آب می‌طلبید تا کما ابری پدایشه و شرب در باریدن بود حاضران و مهتر از حوض
 بر آمد و در عاری که بالای حوض بود دراز افتاد اما دیدند که ابر پشته بسیار و در طرذ است که در همان حوض بسیار و
 و جانی دیگر انتخاب نمود اما حاضران دید که آن مرغ بسیار پشته و آلفه را از حوض نیز بلند شد که هیچ درخت
 کمان جز یکی او نمی‌رسید و در آب بسیار مرغ از حوض نمودار شد و باران است و در با و سر و در زمین گرفت بود
 کینیت جعفر ایستاد حاضران با توختن کلفت او شراب از حوض می‌بود و لذت حاصل می‌کرد و توختن کلفت
 شتاب در اینجا از کجا بود درین بود که دیدند آن مرغ از حوض خود را بر یا ج زود بعد از آن نشی می‌باید
 بداشت و در کشتن نازنین بود که شراب داشت آن در پیش خود داشت از کشتن تا بر آمده و جایی شتاب و در حوض حاضران
 که داشتند و بی آنکه با حاضران و توختن نکند برقص و نشاء مسئول شده حاضران و توختن را در حالت مستی جهان
 بخاطر رسید که هر چه دست بکی را از آن نازنینان گرفت و این را به این که در آب از دست انگش بر رعد
 دست خود را بخت داده و در دست و جلیج آن نازنینان با توختن خود را در آب انداخته و با جمیع اسباب
 می‌کشتند تا آب نیز رو می‌آورد و در کلمه غایب درخت نیز بحال اول معاد دست کرد حاضران و توختن
 تجا کرد و حاضران زود که البته طلسم کنونی داشتند با از حکیم فراموشید بیشتر و داشتند بجایی رسیدند که ترب
 صد هزار درخت موزون بطریق دایره سبز شده بود و هر درختی طاقسی نشسته و در میان میدان خالی بود و مسلح و
 معطای حاضران توختن کلفت که ای برادر اینک نازنین خالی از لطف نیست حاضران داخل آمدند آن سه بورد
 داخل شدند حاضران و مهتر سرنگان در آن میدان طاقسیها آوار بر داشتند و در میان آمدند آن
 شرب و برقص نمودند و در حالت رقص و نازنینی که در آنکه حاضران را از دست داد و بوزان هر یک

از آن طلاسها پرواز کرده مابین زمین و آسمان اسناد می‌شروع می‌آید و مردمان و محل و باطن
 و امثال آن نمودند و توین از شنای هر جبهت و بخت شوقی است که اینهمه را تعریف در آورد و برقص افتاد به از طلاس
 رفت کرد و در آن حالت آواز خنده از طلاسها بلند شد صاحبان فرمود ای درویشانها بر طمع مخیزند و توین گفت فر
 بر شوهر من بجان مخیزند که چنین مالی را می‌خواهند بخرند این گفته جان جانشست و دست دراز کرد که جواهر را که کند کن
 هر چه دستش برسد آبی باد و محسوس نشد بلکه آب شد و در زمین زد و میرفت توین مابین سرش و دشنام بسیاری
 طلاسها و سعاداد صاحبان فرمود چه می‌رست گفت هر سر آبی پیشتر شب صاحبان فرمود اکنون معلوم شد که طلاس
 بر که خنده می‌کرد و توین غلج شده سنگ فلاخن بجانب طلاس انداخت او از هوا ماری بجانب توین انداخت
 مار از دما شد و بر توین دوید توین بگریخت از دما نیز غایب شد صاحبان بخند افتاد پیشتر روان شده نه بجائی
 رسیدند که میدان وسیع لبتهای مختلف الاوان مغز نشد و سلج در دو در میان مری از سنگ یافت و یک
 دید و هر آن که در اینجا این مری برای چه گذاشته اند تا ما دید که بعضی از مردمان بر آسید و پیشتر مری است

که طفت اولیة رشت مری بود آمد و بر مری نشست و با دوازده صبح در زبان عربی خطبه بعد از آن چند فقره در زمزمه و طالبان آن خانه سر دادند و گفتند
 پس اندود و در وارت و معنای این اشیاء مرزا حایب ادا نمود و غرضی را می‌پرسد و در جواب می‌گوید
 صفی‌پس خط باطل می‌باشد و گفت یا اهل الدنیا فی الدنیا کما کانت غریب او کما بر نیاسیل یعنی ای اهل دنیا باشند در دنیا
 بزمی که با تو مساوی با تو کند و پس راهی بود از آن سوال پرسید علیه السلام از حضرت لوح که در وقت رحلت کرد
 بود و جواب که آنوقت دادند که جز بایان رسانند و حاصل معنای آن نیست که هر ائیل از اهل الدنیا فی الدنیا کما کانت
 مرأیفا و جهت الدنیا قال و خلعت من باب و خرجت من باب آخر فرمود که دنیا را مانند کمانی باقی که در
 داشته باشد از دوی داخل شوم و از دور دیگر بیرون آید و در حضرت لوح علیه السلام را هزار دو صد سال نیز زیاده
 روایت کرده اند بعد از آن نقل خانه حضرت لقمان علیه السلام را نیز معنای این اشیاء ادا نمودند و از آن لغات
 به هر کلمه بخت نه بر و تا به پیغمبر ذریک معنی از دوازده کتاب اندر نه روز یعنی در اقبال آن وقت شقی
 که در آن کتبه که در آن کتبه درین خانه به بار خ رزد و چشم را بایان میرفت بدامن بخت نیز صاحبان از بن لغایح
 بودند و فرمودند و لوح از بوش رفت و توین نیز می‌بزد و بود چون بهوش آمدند از آن خانه آن غری می‌دیدند و توین
 گفت یا صاحبان اگر این مرغ بدید را بکنند می‌فرماید سلطان دکن الدین بدید هزار تومان مغرود و هم صاحبان فرمود
 این خوش نصیب را بگویند جا داد و توین گفت یا صاحبان این نصیب کجا رسائی می‌آید که مال بسیار داشته باشند
 بر زمین تا زنجیر سازند ام چه نصیبی را در کار است الفقه صاحبان از آن جا مراجعت کرد و به خدمت ضیاء العود
 آمد و اینها از آن مجانیات دید و بود بیان کرد و گفت امجدون علوم الهیه که آنحضرت و آن میدان و جواهر مری مردمان
 و امثال آن از آن طلسم فراموش بود و توقع که کند این طلسم صفت ای دانه را عجایبات قدرت گویند چنانکه آن سنگ

بسیار از آن کتبه تا بکنیم طلسم فرمود که باطل
 بداند طلسم قسم شبیه یک طلسم

که ترا از حزب باد راه الحلا آورد از جمله آن قسم بود و آن میزد و بهی که دغظ گفت نیز از انجمله است
 کبله ملائکه کلبی از آنها بگرفتند و دغظ میگوید و دست و پای میزد و طلسم مرغان جوامه و نشان و طلسم
 حوس از قسم دوم طلسمت چنانچه بشنیدت اما کبله او را که طریق نوداد و دست نکرده اند کبله طلسمت
 عرادست که چون با فرس و دوزخ و بر طرف میشود و این را محض برای تماشای درست کرده اند چیزی از متاع دنیا
 در میان آن نگذاشته اند که بعد از فتح بدست کسی آید و قسم سوم طلسم است که جمعی از قرآن و اسباب کلبه از
 دغظ از برای او طلسم زد و برای آن طلسم کلبه فتح تبارکند و آن حد کلمه از اسلام و سامران از کفار
 و این نوع طلسم دخل تمام دارد و چون این بر عیال بگفته میشود و باغ سلطانی نام دارد و در میان چنین
 عجایب است درست کرده اند تا این تمام غیب آنکه در خدمت او سیر این باغ و مورد این بیابان باشد و در راه
 آن غیظ طرات بود که تو از آنکه راند و با تمام رسیدی صاحبان سنان کلمه اما مهر توین و عمارت اینجاب
 حکایت امید دارم که شما انقدر طلسم برای من بنویسید که اگر مرغان میریزند آب شود و بدست اید حکیم
 نمود و صاحبان از خود بجا برین طمع بخور که ترا هم رسیده هرگز دست از تو بر نمیدارد اما صاحبان آن
 نیز از حکیم بزرگ دانش اجازت حاصل کرده و بار دیگر کلبه بلور آمده بدست آن اسم منقول گردیده
 وقت خواندن قتل را تیار میکرد که توین در آنوقت بیرون کلبه بود اما از انجانب ملک خورشید کنار
 با من آرا با اول شب غلوت کرده و بهانه دیگر از امر حقی که اند می و مرد نیز در پیش خود بر تخت گذاشت
 و من آرا نیز بنشینت بعد از زمانی همان نوع بادی در زمین آمد که همه را بهوش ساخت و گفت
 را در خواب داشت و کلبه آورد و نشان داده از عمل فارغ شده و قتل را روشن کرده و در انتظار ملک بود که ملک
 با من آرا رسیده اما چون چشم توین بر من آرا افتاد من می نکرد و دست و پا بگوش او در آور و داد
 خاک در بغل کشید چنانکه میرسد و بلوی نماید و در کنار انجانب کشیدش خاک که طرفش نشانی خنک
 و چند بوسلی در بی از لب و رفتار او چنان گفت که آواز آن بسبب کلبه در تمام باغ پیچید
 من آرا نیز آمد و گفت یا صاحبان مرا بطرف سلاطین سرشیم افلاط حجاب کشید و اید صاحبان و ملک بخندید
 افتادند و گفت ملک افاق من عیارم و حکم میون دارم و درخت و جرس من آرا حکم نار میل دارد که در دست
 من افتاده از دستها بر من می و در زم که هر کیم ای صاحبان شما ملک را شایسته کرده و دی معذور بخواند
 که کلبه بر نشود صاحبان زمودای در دهر در کار است انقدر طلسمی توین گفت من عقل اهل حزب
 ندارم که هر کیم ملک را سنده در خانه خالی بیرون عقل باور کند که ز معان اندیشد صاحبان زمود کوفه
 خالی توین گفت شمار ایزب چوب بیرون میکنم خانه خالی میشود صاحبان زمود و بیخ از ما نور آور
 توین گفت ... ملک دوسر دار از مغلوب شوم دست مجوبه خود را گرفته بیرون میروم الفقه

مبارکت خواسته باشد امشب با زانو در طلب کن و فیل را روشن کرده در کلبه بیاور و مملکت را گرفته
 بر سر کن در وقت نای فیل هر جا که خواستند بیاور بود موکلان تخت را خوانند آورد و صاحبان حکیم و مالک و دیوانه
 حاضری بسر رفته جامی خوشبخت دیدند در انقهر رفته توین طرغ قمری و دیگر که هرگز در مرفود ندیده بود و میرت در
 صاحبان او را در آن جوان آورد که نسب را سر برده بود و آن تخت را نشان داده فرمود که سالی بجا
 این تخت تخت دیگر بود او را در آن جرد برود که داشته اند اگر چه دله او را که فرستید کاریم اما نظر بفرمود
 بنواستیم که اگر اتفاق میسر او را میدیدیم توین گفت یا صاحبان از خدا ترس و چنین بگو اگر مملکت بخواهد
 شود صاحبان فرمود که گیت که با او خواهد گفت و مای طریقی محبت آرزوی دیدن او داشتیم توین گفت یا صاحب
 و آن مملکت را برادر گفته من البته این سخن را مخفی ننواهم داشت والا در عالم برادری غیبت کرد و با ششم
 صاحبان رفود از چنین گفتی که خدا را که داد او را بر سر مهر بانی آورد و ام این سخن بی اصل را که گفتند
 بنامت آید و حال آنکه من صورت آن چار آرزو زهر بر ابرام ندیده ام از دفر نام نشنیده ام توین گفت
 هر چند ندیده باشی اما بلد فی نام او را بر دی که با او را کانی می صاحبان گفت ایبر در عزیز از خدا ترس توین گفت
 از خدا ترسی ترسیدم با تو باین سخن گفت دست و زبان منم صاحبان بخندید و گفت همه حال بیان کنی که این راز
 بهش مملکت بگوئی که بنامت آتش فتنه بلند شود توین گفت اگر از فتنه می ترسیدی چرا می گفتی شام زده باوشتا بیدکار
 بجز من خود دارید هر که را از شما دیدید و تو که از میان این طایفه ایم امتیاز تمام داری که ندیده من می
 در زمی و ماله بزدیم از کجا ما و محبت نداشته باشی صاحبان قسم عذر ده که من هرگز او را ندیده ام
 توین گفت ندیده باشی لیکن من هر چه از تو شنیده ام البته خواهم گفت صاحبان گفت ای ظالم این نوع
 خوشبختی هم خوب است اگر آبرو در منم که هستی توین گفت خبر من تو را توام و از راه فضل چنین میفرمائی صاحبان
 فرمود و در باد آتش فضل این مهربانی را بخاطر رساند توین گفت چلیم مملکت من حق خواهری دارد و چگونه خواهر
 که چهل هزار تومان در مرتبه اول مرا عایت کرد الفقه صاحبان نیز رازی قبول کرد تا او از یزادی در گذشت
 تمام آفرود و بهای فقر بسر بردند چون شام شد صاحبان داخل کلبه شدند و بعد از غار عشا بخواندن اسم
 مذکور اشتغال نمودند از آنجا که مملکت نیز در انتظار بود که موکلان رسید و تخت او را بر داشتند سخن آید
 نیز بر تخت بود هر دو را برداشته آوردند صاحبان بر جبهت و مملکت را در بغل کشید توین نیز بر تخت نشست
 بر دو را برداشته آوردند صاحبان بر جبهت و مملکت را در بغل کشید سخن آید را در بغل زده بپوشید کلبه برده و چو
 بوسه ابدار گرفته باز آمد الفقه هر چهار کس از شراب امروانی که مملکت پیرا آورده بود و طاعنی رسانید مذکور
 صاحبان اجازت حکیم برای شربت رسانید مملکت بیان کرد و او را بر داشتند هر چهار کس بطرف دست چپ کشیدند و را

بگویند

شده اند چندی که رفته در غنای نظر ایشان در آمد که قریب هزار شاخ داشت و یک کشتی مانند جعبه روشن بود
 و در خان قوش الحان بر آن نشسته و از آبی میگرد و از آنجا که نشسته بود رفت و دیگر رسیده به هر گاه ای آن مانند سنا
 رفته کی داشت و کوبای روز مانند باد کامل بجای میوه جایجا آویزان بود و مجیب بهاری داشت و دیگر غنای
 الجشته که چهره او مانند اقیانوس میرویشید چنانکه نظر باد غایب نمیشد بلکه تر بن شاهی نشسته و ای ملکوت از این نیز که نشسته
 به چشمه آبی رسیدند که دور آن قنادیل طایر روشن کرد که نشسته بودند ایشان هر چهار بهر چشمه رسید و مکلف
 در آن انداخته تا گاه و بگاه که آب چشمه بر هم خورد و بریزان از آن چشمه بیرون آمد و درش و بفرست است با بخت
 از آن چشمه بیرون آوردند و یکطرف فرش آن بر برادران اگر چه با آنها حرف نمیزدند اما سر و دست و پا اندکی
 کردند و حتی خواندند که معنون آن این بود که ای پادشاهان باغ سلطانی بیایید و برین کرسی بنشینید که ما برای
 شما رفیع کنیم و نغمه بخوانیم صاحبان و مکتوبه و قوش و سخن آید هر یک یک کرسی قرار گرفته آنها تخت و لاله دارند
 و در مقابل آن قرار دارند صاحبان و قوش و سخن آید هر یک یک کرسی قرار گرفته آنها تخت و لاله دارند
 از دست و پا رفت و اینها باز پیشه خواند و در آن درین بود که یکایک نشستند و در آن در آن صاحبان و
 که نیکو آفریدند بلکه گفتند که سخن آید هر یک یک نشستند و در آن در آن صاحبان و
 در آمدند صاحبان و قوش و سخن آید هر یک یک نشستند و در آن در آن صاحبان و
 حکم بایشان گفت که یا صاحبان اکنون طلبیدن ملک را موقوف کن و دعوت بسیر مومل طالع خود بردار
 ملاقات مجرب باز چون وقت رسد خواهد شد صاحبان آمد و روز ناک از جگر بر نشید و اظهار تشنگی بسیار کرد و حکیم
 او را تسلی داد و گفت خاطر معذور که آفر و در سمت تخت صاحبان گفت ای حکیم بپوش و بپوش و بپوش و بپوش
 رفیق خود حکیم اجازت داد اما صاحبان آنروز تمام روز در زان ملک که به میگرد و ازین به مافی برای سیر
 نیز جائی نرفت چون شب شد دعوت نمود و در اشتغال نمود ملک با سخن آید و رسید و در بعضی که روز بعد از آن صاحبان
 زان احوال را باز گفت که حکیم حکیم چنین است و در این کارها در پیش است باز هر گاه مقتضای خواسته باشد
 ملاقات خواهد شد ملک نیز این سخن بگوید اقتضا و گفت ای صاحبان از او بدو ریزش گاش و در حکیم در خانه ما
 واقع نمیشد نامن باین معیت که قمار نمی کشم صاحبان از مورد ایلکه تو از خود میگوئی و احوال دل مرا نمیدان
 که برین چه میگردد و ملک گفت می دانم که در هر کشوری با مردمی نمیدانند در لحاف میزدی شاهزاده و در
 بزرگ کرد و گفت ای ملک هر خدا ظاهر است که برین چه میکند و ملک گفت همه حال توقع دارم که دیگر مرا از او
 نکنی صاحبان گفت من نیز از تو همه را از او میگویم و دانست اما نه فحاشی میکند از منم قهستان نارنج کشم
 باشد که آدم حکیم بود یا میگوید و در میان انداخته ترا از سلطان خواستگاری می نماید آن قصه آن شب محبت

ک

اینان بگریه و زاری بودند تا اینکه فیلد با فر رسید صاحبزادان به پدر و در گذشتن به بر شایسته بود و هر دو که بکنان از یکدیگر رفتند اما من آنرا در خلوت با تو بن گفت که تو عجب سنگدلی که ترا طول بچ
 بهم با انکه من از ذوق تو طرقت عالی دارم تو بن گفت ای نازنین دیوانه شده ام و در عمر خود جهان خواسته ام که برای او
 گریه کنم من آنرا ازین سخن شرم و عجز بگریه کرد تو بن آنرا را تسلیم داد و گفت ای نازنین من مبارم به هر چه خود را بفرمایم
 رسانده الله صله ملک بدر رفت و صاحبزادان بغیر انصب را بگریه و زاری و ناله میفرمایند و از یکدیگر میفرمودند
 حکیم شروع در دعوت لشکر ششایلی نمود تا بارت و بگریه و زاری جوانی کرد آن دعوت را با تمام رسانید و برین خواند
 از آنرا و بیشتر و بیشتر و دود و دود و دود و امثال آن بسیار نمودار شد و تهدیدات با تلایید و طاعت کرد و صاحبزادان
 چون بغض الهی پشت قوی داشت نه رسید تا انکه دعوت با تمام رسید روز سبت و حکیم جوانی خوش صورت به صاحبزادان
 جلو کرد که روی او مانند آفتاب میدرخشید آنرا به زور زد و تسبیح مالک داد و با ادبیت نمود و در وقت سبت گفت
 که با تو حکیم الهی سبت میکنم باین شرط که در کارهای تو در هر چه حکم الهی بایم بفرمایم رسانم و الا ترا جزا دارم صاحب
 زان قول کرد و انجا پیش صاحبزادان نزد حکیم آمد و حکیم گفت سبحان احد مردان خدا خدا نداشتن لیکن خدا جدا نداشت
 بر به ششایلی بن گفت شما را پیشتر بن گفت بودید بعد از آن حکیم دست صاحبزادان را گرفته بدون آمد و داخل کلبه شد
 و در ششایلی کلبه بنام بود حکیم صاحبزادان را و در آن تجارته نزد یک هندو و یک کوهی و یک فولادی بود حکیم زمودای بر زمین
 حکیم فعل این هندو را نکشت و ششایلی را بپوشید و بکنان صاحبزادان اسم را خواند و انگشت را در آن فعل
 انداخت کفای دهنه حکیم دست کرد و یک دست سلاح مرصع بپوشید که رنگ آن متبرهنه بر آورده و نسیم صاحبزادان
 نمود و گفت بشنید این سلاح را در بر کن که ساعت سجده است و باید که بعد ازین بهین سلاح در بر تو باشد و یک
 بر این داد که اول این را بپوش و سلاح را بالای آن بپوش صاحبزادان دید که آن بهر این را گویا از بهر نایافته
 آمد و در ماسک بر آن مانند هر طافوس دارد لیکن آن برافق در طافوس هرگز نماند که در و بود پرسید که ای حکیم
 عاقله را این چگونه بر این است که هرگز فعل آن دید و نشد و نمود که ای صاحبزادان عالم بر آنکه قبل از خلقت
 حضرت خلیفه احد آدم علیه السلام گیتی ایجاد در عالم سلفت میکردند و کار از ایشان را اسیر کرده
 بودند چنانکه ابلیس نیز ایشان بود اما در حالت کارزار هر نای بعضی از ملائکه بر زمین ماند و چون نوبت
 نوبت بفرست او رسید حکیم آغا و نمون معرفی که اسناد او بود آن بهر نای را بعلم خود جدا کرد این بهر این
 ترتیب داد و آن بهر این مرتبه بر نای بکلمه میراث برسد تا حکیم استقلیوس اول رسید او درین کلبه گذارفت
 و این کلبه از وقت حضرت او درین است بنای معروف بنای این کلبه در یک زمانه واقع شد و در این کلبه
 عجایب است قدرت الهی بود بعد از آن حضرت سبحان درین سرزمین این باغ بنا نمود و از جانب خود بر پاد

ناظران سرزد حکیم فرشتگان
 بقال ابن ماکور شتر و این را
 قتل کرده مجوز این ن

عجایب طلسم زد و حکم مستغنیس این بر این را بر آن تو گذاشت هر که از روی علم نجوم معلوم کرد
 که در میان معاصقان باین سر زمین خواهد رسید و این تمام در قسمت او خواهد شد و او مشرکانه از زمین
 بر طرف خواهد نمود و حمایت بر این آلت که هیچ حربه بر کارگر نیست و آلتش نیز بر و اثر ندارد و معاصقان خوشتر
 شد و آن پیر این را در ساعت سید و در هر که بعد از آن بپوشید حکم گفت اینجا بطای بوجوب و اهری این را بر
 کرد و آنکه رنگ او درست معلوم نمی شود حکم گفت اینجا معاصقان این سلاح نیز طلسم دارد و حمایت او
 آلت که او را در هر ساعت که از ساعت کواکب بپوشاند در هر کس که او را بر رنگ آن کواکب در نظر
 غلی جلوه کند شود اگر در ساعت فریضش و او هر چه زود و غایب و دیر و در ساعت طهارت و الا س در ساعت
 زهر و یا وقت در ساعت اقیاب و لعل در ساعت مرغ و در دایره در ساعت مشتری و نیم در ساعت
 زحل نماید معاصقان بسیار خوشوقت شود و زود اکنون بر آن که سلاح سابق که در هر دارم حکم حکم نمود و او را
 بر او داین را پیش و آنرا بالای این پیش لیکن اول کسی که با تو یکی کند سلاح سابق با و خواهی بشنید صاحب
 قرآن جان که دشمنی هم داشت که او را جهانگشای نام بود و نام نیز بسیار نایب بود و معاصقان
 زود و مدد نمود ویرانگذاشته هر که تا حال مودیکه باید ندانم حکم گفت مود نیز بدست خواهد آمد
 اما از جای دیگر بعد از آن یک قبه بازگذاشته از حدوق بر آورد که از الا س آخر اشکلی ماه تمام ساخته
 بودند معاصقان زود این قبه را خوب ساخته اند اما اسودایی نیز بر اثر قوم بود صاحب قرآن از حکم پر
 که بجهت گفت با معاصقان این نیز فایده دارد آنکه در سال سه روز که تحت الشعاع برج طالع
 باشد چون اسم اعظم را خواند برین دمید بر سر بازگذاشته و خوب فوایدی که در نظر غلی تاسه روز
 را دماند ما نایب چهار روز در بر تو اکل خواهد بود معاصقان بسیار خوشتر شد چون اسم اعظم بخواند
 برین و بعد از آن بازگذاشته و خوب فوایدی که در نظر غلی تاسه روز را دماند ما نایب چهار روز در بر تو
 اکل خواهد بود معاصقان گفت ما هم موز کردیم که در هر سال سه روز مذکور جن حالتی تمیز و هم در این
 در نام نیمه کو با این جشن مخصوص نام قسمت الله چون استبای فریبه قسمت معاصقان شد تو بنی گفت بجز
 همیشه میفهم که علما برای ما جزی نگذاشته اند ما را زود می رسیدی اما این حدی که چاک زل من
 تو بنی گفت اگر نگذاشته است می گویم اگر برای تو نگذاشته باشد از تو بگویم معاصقان بخندید و زود یعنی گفت من نمی
 من تو بر دو ... اینجا رسید ایم معاصقان گفت چنانچه ازین تو بنی گفت من شد و شد رانی فهم اگر جزی بدست
 من نیاید موزد اهلک کنم حکم خاموشی این را و تبسم کرد و تو بنی را داخل کرد و با شارد معاصقان فهماند که
 فی الواقع آنچه درین حد وقت تعلی ما دارد و الله در میان معاصقان و تو بنی سخنان بسیار خوشطبعی آید

مذکور شد آفرینیم و بیکه تو قیامت گویان شد گفت ای صاحبقران کنوز میاری آذر دود عباسی که آنکه برای صاحبقران
این اسباب که آتشند فکر میار او را که قوت بازوی اوست بزرگوار و بعد از آن سنگی را بتو قیامت میزد که به بین برین
سنگ چه نوشته اند تو قیامت نظر کرد و بیکه معقول که این چه هیبت و در آن مرقومست که این بانج که ساخته دیوانه
از گفته حضرت سلیمان که از بعد وفات آن بزرگوار از اهل زمین معیت کنوز به در بانج کسی نهد مدام را که کاردار و باستان
علم را تو قیامت تو قیامت ان شاء الله تعالی نامش از ملک مادی و این اشارت بطلع بدو که در مادی نام را می
کند و زمین و سقوت کند دست حکیم را بوسه داد و گفت پس البته آنچه در بین هند و قیامت مال نیست رزق و کیش
ناتوانی شوم علیه آله فیه را کیشاد یعنی با کشتن شهادت تو قیامت که در دشت یکدست بر اقی میاری مرصع کواجر
چند که از این هیچ با دشت و بنا از آن هند و قیامت مرصع که یار دود من زن هر که ام بود و نیمه باقیه و فعل
مرصع که است و یکس وزن او بود و یکس همان پنج نیز مادل و علل بجان که چیزی بر آن نقش بود و حکیم گفت ای صاحبقران
این تر در خاک جادو آن ترا بکار آید که چون نیز بر نی آنش در بدن جادو کرد و او را بسوزد و بر او موه کلان باز تو
رساند و در بر اقی کلان مردارید و قطره یا قوت کلان بود و یکجفت نمک بود که در وقت راد من

معدای دوازده مقام از آن ظاهر میشد و بر سر مرغ بود که بر کلان نصب میکرد تو قیامت بسیار مشغول شد و فائده بار و اح
کلا فوائده صاحبقران تو قیامت اسباب مذکور را حاجی کرد و بر او نیز کرد و دیگر در آن بانج بود و بعد از آن صاحبقران
از حکیم پرسید که ایجناب عالی اکنون مرقوم میفرماید که شکر من در انتظار فواید و این را بفرما که بازیم درین راه مظاهر است
یا نه حکیم گفت و در فطر است یکی دشت ماران است و علاج آن آنست که هر که در دشت در خشت که بر کبابی است
بر کس پیدا است لیکن رنگ طلا دارد و در جوب به معطاد از آن درخت بپزید و هر کدام عطای در دست
گرفته داخل دشت ماران شود و بسبب آن چوبها غدا را در دهن و جاده واری از زمین خالی کنند و از ماران اگر
مار می بود ذاتی قهقش کند جلالتش جان جوب بر دین بگذشت می شود اما در وقت بر بدن شاخ دلی ای همین
قیل و میزان نام که حاکم که گویان آند و خشت بانج جهانمشا او را قتل و باید که روز و شبها را در دشت مارا
بگذرد و چون شام شود بدین معنی بود و از فواید رسید مالای او بر آمد و شب را بگذراند و بمرد آن درخت
بسر بر بد وقت شب نیز مارهای کلان قهقشها خوانند که همین جوب آفت البشائر از خود دور کند و باید که
نواب نزد بیکه مباد و ماری که از رساند و چون از دشت ماران بر آید مظهر دوم فطر دیو است که هزار گز
تمامت اوست و هزار شاخ کوچک و کلان است و در سته کله را سوراخ میکند شمشاد و هزار شاخ نام
او است با دجله باید که در هر بر بدن او کار نمیشد الا باید که با تیغ جهانمشا شاخهای او را قتل کنی تا پاک
شاخ بیکه بر سر او فواید بود و خاک فواید که بعد از آن که همه شاخهای او قتل نمود آنوقت رویش نمی آید طرف

سود و کشتن او آسان کرد و حاجران گفت احد اکبر ما می دانستیم که بر عجایب از بلیات پاک شد طره ملایا انور
 هم دارد و هذا حافظ ما است تو بن گفت با حاجران شمارا فی الخالی حاجران آید و آفتی بر شما نیست اما من بعت
 جان خود را از پول فوایم بافت شما شرف برید که بکنید رفته علی رسیدن محبوب میگویم من آرا خواهد آمد بر خفت او نشسته
 بنزدیکش میروم از آنجا بجا میخیزم فوایم آمد حاجران گفت برادر ما این توقع از تو داشتیم که درین بیابان مارا
 بنماند آید بر روی تو بن گفت من این توقع را از صاحب داشتم که مرا با فی بکشتن و بدست گرفتن خود ای هر
 نشسته که نا اهل بر سر آفت کار نشود اگر تیغ عالم بچینه ز جانم برود کی تا نواهد هذا منتهی گفت که میفرماید این را
 هم گفته اند بی اهل که پس نمی میرد و در دوران از دور باید حاجران بگذرد و گفت ای هر اگر من می دانستم که ترا
 آفتی هست بهر آن نمی بروم لیکن از زبان حکیم صاحب معلوم شد که ما تو را در عالم کثره ستمانی فوایم کرد تو بن گفت
 علم غیب محضی نیست من دیده و دانسته و در بلا نیوانم انداخت حاجران زدود ما محتاج مدد تو نیستیم

کرده

برای محبت داری فوایم بهر آن ما بستی که هزار تومان نیز و فاقتا میرویم تو بن گفت نام سکه ترا همان شبید گفت یا حاجران من خوش طبعم کن و داد و دهی یکی از قالیبم
 بکنه بدو حکیم نیز قسم نمود بعد از آن حاجران از حکیم پرسید که ایالینجاب این مشکل که آن دیو هزار گز قامت دارد
 و در بر جای دیگر کار کزیت دست من با این تا مسیسم او چگونه خواهد رسید حکیم گفت آن دیو جوان طبع
 و در مرتبه بخت هلد خواهد کرد چون ترا سلامت بدهد سجد میکند آنگاه تیغ را بر سر او بران و شاخهای او را

فلکین حاجران خوشتر نشد روانه شدی حدیثی از عجایب و با دیو هزار گز تیغ را بران و جبار قتل نمیکند

اما را دیوان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون حاجران کنستان عالمگیر استخوانه بدین
 از حکیم عالجیناب بزرگ فطرت روسته و آن جمیع مراتب مذکور را تحقیق کرد و در روز دیگر از آنجا بکشت
 و از چنین امر که رفاقت مرا اختیار کرده در لشکر من بایستد چرا که من بمنزل شما حکیمی محضم حکیم بوی دلی رفاقت سلطان

فایده از این مجرب است از این برای در وانه کرد
 و نیت خطی است از جناب

نور از من طلب غلطی را چه خبر رسید و حال کند
 مدتی آن هم در اینجای مانده بود و حاجران

کن الی ابن را از دست نمیداد حکیم گفت اکنون شریف برید اگر هست با چنین می خواهد شد اما ای حاجران این
 منتر نشد و گفت ای ستمکار کامل جسی برای علیکم خالی چه حاجت که مرا از تو طلبی فوایم که علم نیست فردا حال
 من دایم عجز عجایب ترا از کم بگذارد و با قناب بفرق جهانیان دایم حکیم قسم نمود و گفت برادر ما مشب دیگر
 درین باغ بگذران مبادی که اخلاقی نشاد ترا بخت یک مبرم بلایی خواهد زد ستم که دیده فلک نانی او را
 بخاطر ندارد آخر اشک جری میگویند در پنجره سال کباب رسیده است و آنوقت بخاطر حاجران رسید که آن جوان
 که اخلاقی نشاد احوال او را در نامه مندرج ساخته بود و شک جری نام دارد و حاجران پرسید که ای عالم
 مذوق که این نام شنیده داشت و اما میگوید عجب بلایی است حکیم گفت ای ستمکار آفتی است بیچاره و بلایی
 است بهر زمان و در هر کس را در طره العین نابود میسازد و بدایش او باین قسمت که چون ریاض مانی

علکب بی صاحب من و ع

هزار سال زندگی می باید مایه کلام می شود و مقام او ز بر زمین می باشد جمیع حیوانات زیر زمین را از
 بازگذاشتن و جزو خاک اولست و هر روز بزرگتری شود تا آنکه بجز از سال از عمر او بگذرد و دایه
 می شود که او را هنگام پیری بگویند آنوقت از زمین بیرون می آید و با دستان و پاواران می پردازد
 و هزار گز قامت او می شود و اصلاح بر بدن او کار نمیکند و گشتند و او نیز باید که صاحبان باشد
 بلکه گشتن او علامت حاققانی است با وجود حاققان بودن باید گشتند و او را از عالم غیب نیز مدد
 برسد اما او حاققانی که مرکب آن دایه البلاء در دست است بر آنکه درین باغ درختی است که برگ
 او روزانه مانند میوه درخت و شبانه مانند چراغ نمایان نام آن حرز السوم است برگ خوب و شمر آن درخت
 بکار گشتن هنگام می آید و ایندیشتر آسان در دست نمی آید چرا که موکل از جناب الهی بران متعین است
 نو باید که اندر رفت - اول بهر آنکه بعد از آن اسم اعظم را شروع در خواندن غائی در دل زب موکل بخورد
 جوانی ظاهر شود و سوال مطلب نماید تو بگو کجا عافا بخورد حرز السوم مرا گشتن هنگام پیری مطلوب است پس
 اگر من افعاقان موجودم که قتل این در دست من معذور است از نیک رفت آنچه مرا در کار است ضایع
 کن او برگ خوب و شمر برگه بخورد داد و بخشش من یار تا بگویم چه باید کرد حاققان قبول کرد آخر در این
 در باغ بگذراند و رفت زب جمله خود برداشتند و آمدند آخر رفت نشان داد حاققان دعوت آن
 اسم را با تمام رسانید آن موکل بخورد و عافا گفت مرا بچه مطلب است غنی حاققان بخیر حکیم عرض مطلب
 نمود آن موکل بکشتن آند رفت که نه در این بود گشتند حاققان داد و یکمین برگ و شمر چه بریزند از آن روز
 انبساط در خوشوقت و غم آنرا گرفته آمد و بگفت حکیم که از آن حکیم گفت ای خالق مبارک که در مدد علایم
 حاققانی تو ظاهر میشود اکنون بهر آنکه چون وقت رسد و تو بگشتن آن دایه البلاء روانه شوی اول باید که
 این برگها را جوش داد و در آب آن غسل کنی که از آن زهر آن بدن مبارکت و در امان باشی چرا که آن بهر ملاحظه
 از دما دار و آنوقت اگر صلاح هم در بدن تو نباشد مطایقه ندارد و طریق گشتن او را حاققان نشان داد و چنانچه
 در وقت خود نکند و او اینست و از مال خود یک کوبه شکر از بزرگ ملاک و در روز دیگر از حکیم عرض شد که در این
 بعد از هفت روز داخل بیابان ماران گشته یعنی بهی که از در کوهی بیرون آمد جوش ماران کوچک و کلان که
 موج بر فکایت میزد و رنگهای مختلف در آن نمایان میکرد و بر کنار آن در درختی بود چنانکه حکیم آنرا نشان داد و بود حاققان
 بهر توفیق گفت ای برادر و در جواب از نیک رفت باید برگه بکار آید ماران از آنجا صد فوم دور بود اما باید رفت نمی آمدند
 اما چون حاققان و مهر را دیدند بوی آو سبان گشتند مانند میل و مار را استوار گشته زبانه زدن گرفته و می نشستند
 بزمی اگر گشتم می بود زهر آو آب میشد الفقه مهر توفیق بیرون آمد رفت منقول شد تا که حاققانی مانند مدد بگوشی او رسید که با نسی

باقوت

ای آدمی فرسوده و سر داری انیک رسیدیم پیش آن خدا آمد که هر جوانی که در کشت صاحبان بخاک نهاده بودند
 ناکامه و بوی نوزد زنمان رسید و آن اهرمن خیل دندان بود و در کشت و حواله صاحبان نمود و از کشت دید و دست
 گرفته از دست او بدر کرد و در تمام پیش گذاشته پنج جهان بر کمرش گذاشت که مانند چار رسالت نوزده غلام کرد و بختاد
 و بچشم برکت و صاحبان و در جوب را از آن درخت برید و یکی خود گرفت و یکی بفرمود و او داخل دشت را
 سینه ماران که آن جویها در دست ایشان دیدند و داری را در ایشان داد و در طرفه او ان مختلف
 ماران بود که تعلیق بدین داشت از شنیدن نقلیه حاصل حاصل ماران خوف و ترس بر مقام عظیم داشتند
 و از میان ایشان ماری سبایی که در کمال طول آن پیش خواب بود و بستی دوید که مافوق آن منور بنام
 نارسید و در صاحبان زد یعنی دم او از آن جادو بود و سر او برابر صاحبان رسید اما صاحبان آن جوب
 را هر خوشی زد که در کف دست هر نیز یکی را کشت و همین دستور آن روزی شام قطع مساندت کردند و گفت
 مار را کشته در محل خود بر روی رسیده یک حکیم بلا بر آمدند و با اشاره غار را که در میوه آن درخت
 که مانند کبک چری بود و در دشت تمام شب در بهاری بسر بردند هر که ماران کلان مانند مارها میشدند
 قصه ایشان میکردند و ایشان جهان جوب است انبارا بچشم و اصل مساندت ناسج شدند و در آمدند و باز بطریق مذکور
 روان شدند و آنروز نیز هر دوسی جل مار را کشت و شب بدرفت دیگر بسر بردند و در میان نیز جمعی از ماران کلان
 را کشته ناکه روز روز چهارم از دشت ماران بیرون آمدند صاحبان سگ را بیجا آورد و بفرمود گفت ای
 برادر از عجایب طبیعت بیا بگو لیکن از حیوانی احوال من تباد است و اگر سینه نیز هست تو بفرمود گفت ای سهر بر رعا
 من بهتر است و این بن آجونی غلظ ایشان در آمد تو بمن جستن کرد و آن آجور را زنده گرفت و بچ نوزده بکله
 کباب کرد و بخدمت صاحبان آورد و هر دو خوردند و جسته آبی هم بود مرغ تشنگی بودند و دست در دهنشان
 صاحبان سهری که کشته بواب رفت تو بمن گفت چون من بر نیزم تو جواب فوای که سامع کشته
 بود که آداری هوشناکی گوش من رسید چنانکه زبهن دستان بلرزد صاحبان را بیدار کرد و خود بدرفت بر آمد و
 هزار شاخ رسید که با دو برابر مار کینی غلبه و زیاد زد که فرسوده بستی که بجان ایندشت را شکار کرد و بخوردی که
 نشسته در انبکان نش و این شاخ است صاحبان در مورد باش ای مرا زاد و ناکار و زم کاب باشی که بکلی
 تو برسد و بوقت قاتل خنجر و گفت ای چرا که من طرفه دماغی داری این را گفته دمت در از کرد که صاحبان
 بر باب آن بود من اند نظر کرد و اسم این درت او را در هوا گرفت و در اندشت او بدست صاحبان آمد
 و بهر خدمت کرد و خلاصی خواست که در بخت افت و آنچه گفت ای آدمی که ابله بر تو نشد و مرا نظر کرد و دست
 بخی داد و این پرور داری که من دست خود را خلاصی نیوانم کرد و آگاه زده چرا که اول مرا نظر کرد و روین من

ساعتی باز این شلوک باز چه معنی داشت این می گفت و مانند رسیده کن و در حاضرت آن میگفت صاحب
 زود لحظت بر ابله پس باید و بر تو که از کون او چسبند مرا از او ابله پس چه بگویم که مرا نظر کند من نظر کرده آنکه که ابله پس
 از غم بر دهن آنحضرت بگریزد و بگو گفت پس است مرا بگذارد تا بر تو حمله کنم و ترا بکشم صاحب آن میگفت
 از او بر داشت و بگوشت یک کلانی را بر داشتند بر سر حاضرت آن روز آن شهریار عار افعالی داد و بگوشت یک کلانی
 انداخت قاری شده بود و بگوشت یک کلانی داشت که دشمن در زمین زود رفت گفت جفت ای آدمی که خالی است
 دهن ترا خودم صاحب آن از حاضرت گفت باش ای نابکار اینک من حرف بگویم و خودم در میان جوید است
 در ضرب حکم میل نواز داشت و بگو در غضب رفت و از نمک و اینتر نه بر سر حاضرت آن زد و آورد آن شهریار
 این بار نیز عار افعالی داد و حمله او را زد و بگو چون در حمله دویم نیز حرف را سلامت یافت مانند
 کلاه خلی یکسیر پس رفته مانند از شاخ رزون بودید و زیاد زد که ای آدمی لغت بر ابله پس باید که ترا
 بکشتن من زشتاد لیکن به آنکه اکنون که من بجز به طبعی خود کار زودم اگر هزار جان داشته باشی یکی بدرستی
 که در پیب دیو را بشاخ خود کشته ام ترا درین عرض ندانسته بجز به دینی کاری زودم و خودم چون دیدم که قتل تو جز
 شاخ من بجز به دیگر نیست تا جابر این حرف آدم این گفته مانند که رسید و شاخهای او مانند بلبای آهنی میشود و دم
 سحر را پیش کرده آمد حاضرت آن پنج جهانگشا را علم کرد و نیز از عجز بر کشید که آواز زد و نزد آن عالم قدر و تمام
 محرابچه دگفت با که منم منتظر همین حمله بودم این را گفته پنج را با استقبال سر او دشتاد چون وضع این برای علم
 کردن امثال این بود پس که بر شاخهای او رسید و بر شاخ را مانند نیش که بزرگک نیز برید و سوزد برید
 بر زمین ریخت و بگو که آن حالت و بد ناله بر کشید که آواز او باسمان رسید و گفت بر ابله پس باید که ضعیف را
 قوی گردانید و ترا بر من جان غالب است ای کار کردی بار و در زمین غلیظه و اسیای مضروب
 بگوید دشمنان اغراضی میگفت و مولات عجب میگرد حاضرت آن بر زمین و بهتر تو من بر دخت فدا میگردد و اما
 دبو مانند مار سرد دم کوفته بار دیگر بر خاست و سوز اول حمله بر حاضرت آن کرد آن شهریار باز تیغ انداخت و
 صدها دیو را مانند برگ خزان دید و ریخت و بگو که باز بنیاد نوز و زاری کرد و ابله پس دشتام دادن
 گرفت بنام باز حمله کرد و صدها دیو را بر باد داد و بر رفت و دیگر نبی بناء و تمام شب بهر بود و بزمن
 گفت باز خواب آمد چرا که حکیم بزرگ نظر گفت بود که تا بکشاخ هم بر سر او خواب بود حکم خواب کرد و بگو
 بگوشت بر دهن آنک آنک خواب کرد و تا میچشد بعد از نماز بهین سخن در میان داشتند که دیو یک بار بهر
 را بهر کشته باز رسید حاضرت آن معلوم کرد و از عجز است و تو منی باز بر دخت رفت و حاضرت آن آنک
 را بهر سوز خالی داد و آن روز تا شام بالغه شاخ او را پنج ضربت تلک کرد و بگو و ناله کردن تا شامی

که از مژده السموم همراه در جانی ارد
 نواخت که در دل او و بچوبه لبیبند
 آن جوید است

میباید و دشمنان مغلوب میگفت گاهی میگفت آه کجا است از آن روزی هزار شاخ جرمی که
 شاخهای مرا بپوست منی و بر میگرفت و کجا است کسم نه مادر او که شاخهای من چراغان کردی و بپول من
 سقید پر دوشی من میگردانند بخت شاخ او در روز و در شب بشیر حاجقانی قلم نشسته روز سوم آن
 دو صد شاخ دیگر نیز تا شام قلم نشسته و طرغ انیک بر شاخ او که قلم میشد از پنج می افتاد و بوناله کنان بدر
 و گفت ای آدمی اکنون من حریف جنگ تو نیستم چرا که روئین منی از من بدر رفت هر دم تا به بیم جوی
 شود این را گفته بود و از کوه ناله کنان بدر رفت حاجقوان آن روز و شب با نجا در انتظار دیواسب هر روز
 و شب هر روز آن گردید بگوشت آید و بموید در خان او کلمات میگذاشت و ایند مرگ شب نیز همراه بود حاجقوان سوار
 و منبر در جلو تا بجز در دیگر قطع سیاهان میگذاشت و خاطر حاجقوان و منبر جمع که دیگر دیو نمایی آید و در ششم کبابی
 کرد و روز و در دو خواب رفت تا کاد دیو در رسید و کشته شد بهر توغنی اول پیدار شد حاجقوان را خوا
 بهار کند که دیو باز وی نیز را گرفته بر بوی بلند شد و گفت ای کجلاک ترا بخورم بعد از آن باین قائل خود پرانم
 توغنی زیاد دزد که با حاجقوان مرا بر دزد حاجقوان سر اسکی از خوابت دیو را دید و توغنی را می برد آواز
 غله و حاجقوان بر آمد اما توغنی بدست جب در آن حالت جز کشید و بر پشت و پهلوی دیو میزد چون روئین
 تنی از درفته بود و مجروح میشد لیکن دست از توغنی بر نمیداشت در بین آن نقابدار کلکون پوشی رسیده جمعی از
 دیوان همراه او بودند و او را با و شک گرفته توغنی را از در گرفته و جدا از سلق بر دزد دزد که دیو باغین آمد
 حاجقوان که منظر بود و با تیغ جوان او را تکیه کرد و نقابدار دست حاجقوان بوسید حاجقوان بر نقابدار گفت و زود
 ابدل او در محبت و تنی با رسیدی و الحی که احسان کردی که برادر ما بعد تو نجات یافت نقابدار گفت با حاج
 زان بل جزا الا احسان الا احسان شما هم جزای من غایت کند و توغنی هم جزای بد توغنی گفت ای نقابدار
 دلاور اگر تو جزای با بدی احسان را با تمام رساند باغی و از من که توغنی داری غلط است چرا که مال
 من لغب فزاد مساکین است که حق او از ان شبها طین نقابدار بخندید و گفت ای غلام من مگر داخل افوان
 شب باغیم توغنی گفت ای با در من حرف خود را ثابت می کنم این که تو سر دار این جامی که دیوانه و دار
 ملک برادر کلان گفته می شود و دیوان مانند شیطان آتش این نقابدار و حاجقوان هر دو خندیدند نقابدار گفت
 بشه لک من جماعت را اینان بشیم مگر آتای این نام و اینان ملازمان من توغنی گفت دروغ توغنی
 ظاهر است که از مثل من مغلوب جزای میطلبی اگر بایست میسودی من جزای میدادی اما حاجقوان از این
 سفارش حکیم بیا و آید که هر که اول بر تو احسانی کند سلاح سابق را با و غایت کن حاجقوان آن سلاح که میگفت
 از لطف هم خسران بود ما و داد نقاب دار آداب بجا آورد توغنی گفت ای با در غایب است که آتای

بال دل

افزین

اگر چیزی بکسی بدم آنکس ببلای من او چیزی میکند و آنرا اکنون تو بمن چیزی بد و نقابدار یک لحظه جوهر بهتر تو نیست
 داد نقابدار ببلای زمان خود امر کرد که محراب معروضش بغوش پاکیزه کردند و اسباب مجلس را مهیا ساخته محبت
 بر روی صاحبقران برآورد است و چه کس از ملازمان خود را در ستاد بنا بر فراوان خوانند و در خاص را
 طلبه باشند و شراب از عوانی را حاضر آوردند و در آن محرابه جشنی و مجلسی رود و آنکه مافوق مرئوس
 اما چون دماغ صاحبقران از باد و تاب گرم کردید از نقابدار پرسید که ای دلدار و رحمت نقابدار می تو هست
 و چه نام داری چرا از نامی پوشی و از نام پوشش چه کردی بانی ادب نه اینگونه تراست از مرز و مانع و مانع
 بر خاست و دعا و غنای صاحبقرانی را بجا آورد و گفت ای بشر بار عالمی که تو هستی که بگویم که تو نام لیکن اتفاق
 قضا و قدر چنین افتاد که من چیزی نقابدار باشم ابد و از فضل و کرم که شمر یا رهنمای این تکلیف بمن کنند و مرا بحال
 خود و آنکه از من صاحبقران خاموش ماند و تو بمن نیز هر چه خواست احوال از ملازمان او معلوم کند میسر نیامد
 که روز در الفجر مجلس برپا داد آن بود که بر روی صاحبقران گرم کرد و بود و روز چهارم صاحبقران فرمود
 ای دلدار اکنون مرا بید رفت ندانم که من چه حال داشته باشم و اخلاق شاد بالیشان در چه سلوک است نقابدار عرض کرد
 که از کلمه شنیده نمی بیاورد صاحبقران و بهتر هر دو سوار شد و بی زحمت داخل اردوی معلی شدند و هر کفایت مناسب
 نسبت و صاحبقران هیچ بلباس اینکارها وضع نموده آخر کار بمعاذت کی ازین درخت برآمد نقابدار خاموش
 ماند و در حضورش بامر و حرم بد رفت صاحبقران نیز سوار شد و هر را در جلو انداخته روان کرد و بدین گونه پیشرو
 گمارد و ملک مالی فریب و کس کن را چنین داد و ثبت که چون گود داد و سخت باز و از دست صاحبقران بزبون
 شد چون قول اسلام و رحمت او بود با حال غراب و دل پریشان ترجه اخلاقیه شد بوزن طریقی منازل و قطع محل
 داخل شهر شد اخلاقی شاد از زبان جاسوسان بر تمام صفوت مطلع شد و چون کوته زاد داخل مجلس سلام داد
 اخلاقی شاد از و پرسید که باری بگو این جوان تو آمد را چگونه یافتی کوته زاد گفت ای بشر بار هیچ پرس از دای و ما
 و شیر آب است با آن نامت که جاک ندانم که این زور و شوکت از کجا آورد و کما انکبه در ظاهر دین نوزاد
 بر دم تعبیم می بد و شبها معاوت هزادند شانت اگر میگردد با شیر زاد و رفته مسلمان شد لیکن من چنین و چنان گفته از
 خجاک او خود را برانیدم لیکن خوشخویم ازین خبرین رسید که او داخل شهر شد البته از آن بر بلا کسی بر نیامد که او
 بر آید و حکمی برای دفع چنین برهم بیاورد ازین بود و دین تویم ما از دست میرفت و او دین تا زده خود را و هیچ راه
 اخلاقی شاد گفت بهر حال ازین بر تو که بر ملت خود خود غایب ماندی و او را که ما بدم گمان داده ایم و آنکه فرستادیم
 که او را داخل بیابان کند و بکار خاطر جمع شود او را بریم زنجیر و من قسم میزدیم که الطافه را و پیران که درین احوال
 شاکه و مانع داشت در رسید بوزن دعا و غنای احوال داخل شدند صاحبقران در بر مجایب جان کرد و گفت بوزن

در آنروز

تجلیت که

شکر آواز آنجا که چو در موزه اینجا بسته شد الطافی شد را در چشم گذاشتند و طاقان را با دست که در اندر در
 و در آنجا بسته نشیند را در آنجا که هر دو گفت در حضور من او عمل نگذاشته بود اخلاق شد ازین خبر و زلفت
 شد و گفت باید که بشود بهر دست از حیات او بنبویند اما بنام بر جرات او که بی دغدغه خود را داخل بر کارهای منشی
 نامه برای طاقان بنیاد کن که اکنون دست از مربی خود بردار و به که بشوی شناسم آن ببارد و خواهر ابگشتن داد و بهر
 آنست که ترک خواهری موز و خداوند قدیم خود را سجده کند و دست خود را بسته پیش من بیاورد و عیار او را
 نیز ببارد و تا او را بکشم اگر چه شایسته الطافه را باز نشناختم داد اما چیزی برای شما معذور میکنم که با
 وقت شما نماند و اگر بفرارین کند مستحق خاستن بر کتفم موز و نام که خاک الطافه در روزی که در با خلافت
 باورند منشی خواست نامه بنویسد و ز بر اخلاق شد که املاک را بی زن نام داشت بر پای خاسته و مکرر که
 ابلک کمال بی الطافی است که بشکر بی صاحب چنین نامه بنویسی هنوز بهر باید که در بگویم و چون از تیر و ن آید
 آنوقت به طای عذر ماند اگر چه روزی که در دست آورده بدین میرسد بشود آنوقت اختیار داری اخلاق
 شد و نمید که را است میگوید موقوف کرد اما گفت نامه را اختیار داشته باش چون وقت رسد خواهی پرسید
 اما الطافه تا اخلاق بهت روز در را بود و لشکر صاحبان منزل بمنزل می آید تا لب در را در می گوید که در
 بر عیال الطوف بود رسید و نزل احوال موز اما همان روز که ایشان رسیدند جلو داری کر بان رسید
 نامه را بدست طاقان داد طاقان او را بشناخت منبر الطافی بود که بپوشه تعیین حرم از دیدن او و رنگ
 افتاد بر سر پوشش رسیده بود و شناخته آید طاقان زین که بر ایشان شد احوال پرسید که ای منبر چه است گفت
 این بنام مرا طاف که لغایت از نامه احوال را معلوم کن نامه را گذاشتند الطاق شد و نشسته بود که ایغز نزد
 کردن خود بود لیکن ترابرها حیران که بیانی نخواستی که دید آنکه ملک کل آرد و را ایاام وضع حمل نزد باب
 رسیده داد و برای سهولت باغچه حرم میگردانیدند تا که در پنجه از هوا جدا شد و او را بدر بر در و بسلا
 باد که زن از نو بهر برایتو خواهر بهر سید را سبکی بخود را داد و در کار اسلام غل می افتاد و حق بشنید
 که در خاطر باد و نشان منی به بر ایشان کند خاطر عالمی به اما سبب میگوید که او باز بدای می شود طاقان را از مطالبه
 این نامه عالم بخیر نظر تاریک کردید و در خلوت رفتن گریبان را در برید و آغاز بیانی کرده اسلام بن سید نجم سلام
 او بود در علم خود بهت بر پدر محبت احوال را معلوم کرده تا آنچه کشید و بخدمت نهاده طاقان آمد و قسمین
 اسلام موز و که بشهر بار غم بخود را در مذبح که ملک و فرزند او بعد سلامت باز با شما ملاقات خواهند کرد طاقان
 اندک نشی نشسته بود و اظهار حیران می کشید با مردم می گفت که قطع نظر از من صاحبان منبر اینجا و بسیار
 مله و اینست چه می بین که او را خواهد خواند است ندانم حال او خواهد شد بهر حال پای میرد و امن استقامت

بیشتر

استوار کردند و چون بیت روز از رسیدن ایشان گذشت اخلاقی شاد با همواران ماند سبیلان اخلاقی
 و سبیلان خیل و در دهن زاد و رسم زاد و خیل و در ملک و زیر گفت که من شنیده ام را در بر مجانب و
 و در زده روز پیش نیست و اینچنین امر و روز یکجا میشود که داخل شده و سوزید اندیشه معلوم نیست که برو چو
 رسید و با امرای او گفتند که این شهر یار مکر توقع است که او زنده بر آید و از اندک طعمه که ام جلاش از دهنی یاد
 او را حوز و ده با هر چه بخاطر شهر یار رسید و بعد از آن اخلاقی شاد نامه مذکور را حواله سر حلی کرد و بنکر طاقان
 در دادیم که او از اخلاقیه بازده و فرسخ بود سر تنگ نامه را آورد و ده دست سبیلان داد و طاقان بخوار
 نامداران خود در جواب نوشت که ای اخلاقی شاد سلاطین بشود عدالت را در هیچ وقت از دست نمیدانم
 الطافست که صاحبزادان را بجانب بر دستمادی و غایبان با لشکر او چنین سلوک میکنی باید که لا اقل شناسنامه هر کس چرا که
 آخر آتالی که در آن جا مانده بود و صاحبزادان باید از آن دفع کنند و در آن حال آنکه مدتی میکند و اگر تو خواه
 محل عجب داری ما هم هزار داریم هر چه از دستت برای تغییر کن چون جواب نامه به اخلاقی شاد رسید که هزار دکت
 باز و در چهار سوار داد و پنج جوان دیگر که نامهای ایشان بر وقت مذکور رسیده و تعیین او کرده و بر سر طاقان دست داد و خود
 نیز حاکم کرد و تا پیشخانه او را بر آورد و مذکور را در مقابل طاقان رسید و صف قتال بر آید و شب طبل غارت
 روز دیگر از هر دو جانب شمشیر و فیلاس اخلاقی از کوهزاد مرخص شده و میدان آمد و عیض طلبید ازین لشکر سبیلان
 نگران الطاف از شناسنامه مرخص شده و میدان او رفت و بواز جنگ بنزد و چون نوشت به پنج رسید سبیلان تنگی بر سر
 فیلاس مذکور که ناسینه در هم شکافت و لشکر اسلام سواران کشیدند و کوهزاد و مانع خاکش اخلاقی کج کرد و اخلاقی
 میدان رفت سبیلان ماند سبیل شورید و بواز رو حملات او را زخم زد و کس و دیگر رفتند و گشتند و دو کس زخم
 حوز و در طبل بازگشت زده و طاقان ز بر سر سبیلان شاد کرد و گفت الحمد لله که اول آخر فتح از ما است اما کوهزاد از زده
 شده و گفت قیامت که اول مرتبه از ما گشت اخلاقیان دیگر از زده و کوهزاد از دستت جو امن زده و میدان مردم
 که دیگر بر این رسم الفقه شب طبل زده و دیگر کوهزاد با جودت بر شانه حوز و جلا کند و بجا نشاند و هر چه میار او را از
 میدان بدر برد و هر از الطاف رفت او را با جودت نرم کرد طاقان به مانع شده طبل بازگشت زده و اخلاقیان سبیلان
 کوهزاد که زده و باز شب طبل زده و دیگر گفت شد و از شکار خان میدان کوهزاد رفت و دست او به جودت
 کوهزاد در شکست تیران تیر و او را از میدان بدر برد و بجای او مشغول شد و اما هر آن سخت گمان میدان کوهزاد رفت
 بواز از خبر مالی کوهزاد جودت حواله مهران کرد و مهران سیر فولادی سیر کشید و جودت از سیر غلطیه هر کله مرکب
 مهران انداختن بر ایشان شد مهران از مرکب تیزی بر پشانی که کوهزاد از دم و سیر و در رفت
 و کوهزاد بیاد شد و با شمشیر مهران را زخم زد و شمشیر زده و دلاور رگت باز و کوهزاد بر سر کوهزاد

شخصه من میدان اسرافیه طلبید
 سبیلان باز میدان رفت از دست
 کوهزاد زخم جودت

بود بطاعتان گفت ای شاهزاده جز از من کسی حریف کو براد منیت و از من بگفت او میروم انشب در لشکر اسلام
 بنام بشیر زاد جلی زنده جز بگو را و رسید که بشیر زاد و زوایا تو جاک فواید که گفت اگر چه من بوفتن منات ابراهیم
 از بیم میروم اما به حریفی است اما بشیر زاد و بسلطان شدن جو به است و زوایا از و و مفضل من ساخته بود
 الفقه روز دیگر بر دو برابر بر رسید که بشیر زاد و اقا و آغاز نصیحت کرده و گفت ای بشیر زاد و منیت غلطی
 از تو سر زد که خدای نادیده را سجد دلدی و حلقه غلامی بد بر میز من باری را و در کوشش کشیدی که لب او بر یکپس درست
 صد خست و گفته او در حق و زوایا اعتبار دارد و اکنون بچ تو حق جاک میکنی که میخوانی او را باز بینی این آرزو از و
 بهر کن که از جبابان عجایب بیکس است بشیر و ن جاسد که او بر آید و اگر آمدنی بود تا حال میرسد اکنون بهتر است
 که دل از تو بر کنی و خداوند خود منات و بر را سجد دکنی مالد تو با بیم رفتی شده و این لشکر را از پیش بر داریم و زوایا
 زده و زوایا با لغاتیه برسانیم و آنکس را با مراقبه میزنیم و در بایست تو با و شای کن و در یکی می بشیر زاد
 گفت با منی اگر ام از دلی بعیرت بوج کوا نشاء الله تعالی حاجت قرآن کنی سنان مغرب لب و سلامت میرسد
 و خالت بدین بر نفع بر یکد و تراست میگوئی منکره است اسلام را یا خسته باشم هرگز ترک آن نکم و روح الشیر
 عالمه را که مرا از بادیه ضلالت بر آورد و به چشمه هدایت رسانید و پوسته لغاتیه شاد و داد و اینک
 را بر من زعم اخلاق شاه را از پا در آورم و مردم تسخیر چهار ملک بزرگم و تمام حاجت قرآن و در بخت ملکات
 روشن گردانم تا مردم بگویند که حاجت قرآن چنین غلامی داشته است که براد از من سخنان میو مانع شده و جو به است
 را در بر بود و گفت معلوم شد منات اگر اجل ترا در دست من معز کرده این را گفته جو به است بی به بشیر زاد
 سخت باز تو زاخت و آن دلاور و دوران هر که ضرب او را بر سپهر فولادی زد که او را در غریب بوم جو به است
 از سپهر لغت بدید بر لکون آمد که منکشف بر ایشان شد بشیر زاد و بجلدی خود را بر زمین گرفته جو به است و زوایا در بود
 و در اول غریب که گران گیر آگشته ران او را مجرد و ساحل برای هر دو که گران دیگر کشید مذکور بود بر لکون
 دیگر کشید مذکور بود بر لکون اما ترس بشیر زاد و در دل او نشست او بشیر زاد و گفت ای بشیر زاد
 اگر چه منات اگر اجل ترا در دست من معز کرده اما موقوف بر روز دیگر که آگشته امر دنا آخر حرارتی در روزی
 نیم یار باقی حبت باقی این کلفه غمان که گران بگرداند و تو به بگفت بشیر زاد و چون اقامی خود کشیده بود و عقب
 که گزیده نباید رفت بخیر لشکر اسلام مگر کن کشیده نه گفت باد بانی عیار اخلاق شاه حاضر بود و دانست که کو بر او بشیر زاد
 ترسید و رفته احوال با اخلاق شاه باز گفت اخلاق شاه طوطی و دانست که کو بر او بشیر زاد و بشیر زاد
 احوال با اخلاق شاه باز گفت اخلاق شاه کوچ کرده و تو به گوشت ایا در خفیه بشفت حرامزاده لغت ای میار تو
 که بشیر زاد را و زوایا و چاوری تا آن ملک بگرام را بسزا رسام گفته قبول کرد اما کو بر او بشیر زاد و ان خود قبول

اما نه انست که بیکدی بود یا بدی بی انقدر به پیشند که دایه او قهرمانه گفت که ابد خضر چه نام کسی مردم بر زبان داری
 که رفته هذای نادره را سجد کرده و اکنون من چه معلوم کرده ام که خدا با ما دارد شکار با فوجی سوار شویم و از جبهه
 بر است و به از کوه گذشته قریب باغ جانبخش میرسیم و دقت تمام از دور و از نزدیک جاکت بخت بیغ است بیشتر
 بسند میباشند باین سبب جداان ^{آوردند} از آن درختی بخت ^{من} مکنند بالا رفته و در و از راه
 میکنند و شکار از درون می برم اگر تحقیق ^{دل را بدل} رهی است و برین کند بجهت از روی کینه داری روی هر
 دخت نیز شکار را بخوابد و از ^{او} برداشته می آید و اگر چنین نباشد او را بسند و از من کینه و دشمنی از آن دو خواهر
 رگشته بر آید فوج با هم نزد یک است همراه دخت جعفر فوج خواهد بود هر که حاضر شود کشته خواهد شد بعد از آن که جاکت
 بخش را بخت آورد و دید خود بخود مسلمان خواهد شد و شما را قبول خواهد کرد لیکن من بغض می دارم که او نیز به شما عاقل
 است خبر از او این رای را بسندید و آن را مراد و خلوت داد و در روز دیگر از شما مراد و طاقان حضرت گرفته
 با هم از سوار شکار رفت و کشف مردم داد و از این جامی آورد و نادر دامنه کوی که نزد یک باغ بود و کشف
 نخلکار کینه نامن جز می چارم آمد و بفرمانه صیقل حال را باز کشف و کشف من شکار را بهر سیر رسید و ام این
 را گفته برگشت اما فرمانه بخیانت بخش گفت ای خضر میدانی چه خبر است این منتر کشف مبار و بمن بر سر شتر زاده
 را به نام تو می آورد و طریق کشف او را چنین معز کرد که باید گرمی با او کینی و من در شراب با و بهوشی مردم بر رت ترا
 برای همین در باغ و شکار احوال را این خاطر نشان کرده جانبخش از این سخن برانگشت و گفت ای قبه دایه و تو
 شده مرا به خود کرد که نامحرم را در مجلس طلب کنم و با او گرمی هم میکنم بی اگر بچه داری بکنی او را باین نوع نموانی
 گفت چرا که به او آن زمانه است که او بریم بخورد و مکه خاموش نشد اما دقت تمام کشف مردم و شتر زاده عاقبت محمود
 را برداشته و در و از راه دایه ^{مع} ملازم ^{میرساند} شاطر ^{میرساند} شتر زاده بود باقی مردم را در میان گذاشت کشف از راه
 و از راه دلی کشف مستعد باشد الفصه چون بدر باغ رسیدند کشف کینه بالا رفته از اندرون در را بگشود و کتب
 را مع ملازمان بر و در و از کشته شتر زاده را اندرون برد چون بوسط باغ رسید قهرمانه خود را نمودار داده
 پیش آمد از کشف سپرد که ای مبارک کار آنچه ملک کثوم و لیث و دین کشف و دین کشف بخت نخلک زرکنا
 آمد و کشف قهرمانه دولت بنو رو آورد و در میان جهان بهوان شتر زاده و لا و از مدتها هر مکه عاقلی است امروز
 قابله او را آورد و ام اگر دین یاری کنی سر از عالم شوی فردا که حاکم از بر عجایب هر آمد و جنگ
 را سحر میکند و ترا با نجهت هر تبه عظیم میرساند قهرمانه و دشنام داد و کشف کشف با ش ای قبه من برای
 نخل تو میگویم این گفته موی سر او را گرفته و کشف معول ز و شتر زاده و لا و از راه دایه و کشف اینتر کشف
 آفر دایه مجرب ماست بحر منی او را بنوا ^{میرساند} نکلای بر ملک کرد و کشف تقدیر منات را چار دخت

قضا را آن نادره را میسر می نمود و در هر صورت ترا بپند بزم لیکن ازین باغ رفو و تر بدیدیم گفت
 و ای در بغل گرفته عذر خواهی کرد و گفت اینست بهیوان اندک کوئی بیند از و عاشق منوفی سامی بر جل می شود و توند
 آخر لب که البته خواهم رفت ایضا و ایضا و بستی کرد و بشیر زاد را در ایوانی که ملکه بود آورد و چون چشمش بر زاد
 مجرب افتاد و نزد بایست که طالب می کند شروع با سخا و عاشقانه کرد چون نگاه داشت بخشش بر زاد افتاد و برادر بلوغ
 رسید و بود عاشقانه با خود گفت جف که این دایه قبحه و این مبارک بکار چنین جوان بشیر اندام را بکشتن و نه چگون
 که او را از کز ایشان آگاه کرد و این لیکن چون فرمانه و گفت حاضر الوقت بودند و میزد و میزد و بگریه میسر شد و در کمال
 طلال نشسته بود اصلا و اینست بهیوان بشیر زاد و بنیاد صده و زبان کرد ملکه حرفی نزد و انتظار می کشید که اگر اینها که شد و من
 او را بپندام اما قضا کار می که مد نظر داشت جهان اتفاق شد که ملکه را بول رفت ناچار بر طاعت و در میان حالت
 حواسی دارد و آید و چشمش بر زاد و گذشته دساقی بگامی از آن بر کرد و بشیر زاد داد و داد و لاجرم در کشید و در کمال
 بیانی خورد و پیشی جلدی بود که خود را تا آمدن ملکه که چون ملکه قدم بر زمین گذاشت از آن بشیر زاد را در حالت افرو
 پیشی جان خاطر رسد که چسبه مجرب را در بغل کرد و بر خاستن همان بود و افتاد و بپای آورد از نهاد ملکه بر آمد و ماند
 غیبه بنان خون جلوزدن گرفت ازین آرزوی بر خاسته بخور رفته بر لبش خود افتاد و شروع بگریه کرد و اما کشف
 حرام آورد و در زمانه آن دلاور عالی عزادینش بشیر زاد و غمگینا استوار معیوط بپشت در دمال پیشی برو مان اوله
 بعد از آن کشف طعام پیشی آورد برای آن در ملازم که بر درواز و باغ بود و بر دگرفت بهیوان محبت میبرد
 آخر لب سوار خواسته این طعام را برای شاه فرستاد و دال طعام را پیش ایشان گذاشت اینها خورد و پیش خیزند
 آن مرا فراداده را بر وجه شهادت رسانید و گفت فوج را بر داشته بر سران هزار سوار که در دامنه کوه بودند
 رفته بشیر زاد و اکثری را بغل رسانید و اکثری را زخمی رسانید و کزیران شدند اما کشف مرا فراداده بشیر زاد را با غایت
 بر در قید که در پیش اخلاق رفت و بلوغ و بند و زنجیر که آن این را بشیر گفت که در دمال پیشی از و مانع او بر گیرند و قطع
 پیش اخلاق نهاد آمد و احوال را گفت اخلاق او را از زنجیر بسیار نمود و گفت راستی اینک من لغو و بدون او تو گفتم
 کرد بر داد و اکیش با اینجا بیا و تا بر او بکشم که گفت این برود معلومیت خام است چرا که در بشیر چشم غولان بشیر زاد
 در بشیر بسیار علی الخوم خواهر زاد و او بر زاد سخت باز کرد و فاسد زهر دساقی است و او را با خالوی خود محبت
 بود و چسبه که او منات بر لبست حله را از دست بخوابد و او در معبد از طفل است جا بلی داد از احوال بشیر زاد
 خبر یافته بین سخا و کز دل خالوی مرا بگو دار که آخر منات سبستی اختیار خواهد کرد پس اگر ما او را بکشم چه نزد و بنیاد نهاد
 کند و غولان او با در رفتن نشوند و نهیم طالب است و اگر بشیر زاد خلاص شد و بشیر گفت از دست رود و اگر اینجا بیا و بگریه
 کشید و نیز باران کنم که که الطاقیان فریاد بر میزد و او را نجات دهند و اگر نجات داد عالمی را بکشد و حال

بیا که

بجتم

دارد که چنانچه خبر بشناید که اخلاق شاد گفت پس تو میری گفت تو بهر امری که بخواهی را بهم ادا کن و من
او را از شکر شایسته بر آرد و در دهنه خاری می برم که دور تر از آنکه با آنجا هر نوع که اتفاق میزند و میگذرد
شکر دهنی - بزرگمیت فوج می برم و الا احتیاج فوج هم بود اخلاق شاد خوشوقت شد و کسل زاد که خواهر زاد و داد
زاد بود و در پهلوانی خالوی خود را بهر بشیر عاید نمودی شمر و با یکبار که ریت باد و از دهنه هزار سوار رود انشد گفت
گفت و خود را در فلان در برسان من بشیر او شکسته احوال ز غدار روز دیگر بهر دست از او دستان آمد
او را که گفت و مرا از وی گفت را بیان دادند طاعتان بسیار که در نشو و نما میبردیم گفت این که بنای غیر از او
طرح کارها که در هیچ که سابق سبکبار و اکنون آب و تالعب دارد و در غار که بشیر بار آن حوازا در در لباس دوستی
این دشمنی که در میروم بلکه ادر را برست آرمیم بر او اما دایه و دیم بلکه هر باور را بر سر بود جوان بخت نام داشت
میادری را می بیند زو شاکر که گفت ناپاک شد این حقیقت را معلوم کرده رفته با و در کسل گفت ما در سن بیست و یک
گفتند بلکه ای کشیده هر باور را گفت ای این بیچاره حال من واقعی و این گفت بلکه راست شوم ایغور در بافته آمد که
جانی عاشقی و ظاهرا بشیر زاد را خواسته باشی بلکه گفت حقا که راست میگوئی اما میدانی ما را چه باید کرد و مراری
متر و بهانه شکار با یکدیگر بشیر زاد را میخواند بر دار باشند بلکه کاری تو این که هر باور گفت بلکه دوانه شده باز
دست تو چو می آید گفت اگر هیچ نیاید ایغور که خواسته که روی خود را بهر نفوس که باشد بخاخن خود را هم نمود
تا از دنیا بی غیب نرود و همان داند بر آسان کرد و گفت علاج هر مانده جوانی کرد گفت من دائم العزم
آخر شب فریب هیچ بلکه با هر دو دایه و هیچ از کنیزان بعنوان شکار سوار شد و در و بهمان در و نه و که دره اخبار نام
داشت جوان بخت آنرا مدالت که گفت حوازا در با و انتان داد و بود اما چون شکار از روز بر آمد و هر مانده
گفت ای دختر شکار کار را که داشته که میروی گفت بر طاق دلم بخوابم ان قبحه هر بلکه خالطه بود گفت چه
بوج میگوئی بلکه گفت ای قبحه با یکبار که بر تو بجائی رسید که نسبت بوج لوی بن میکنی این را که نه پنجه که هایل داشت
بر سر دایه زد که کشتی و دو قوم دور افتاد و خود با لباس مردانه نقاب انداخته رود انشد و حق رسید که گفت
حوازا در از غلوف و کسل زاد بد نهاد از ان غلوف سپرد و ره رسید بشیر زاد را مع بند کمان بردار و دقیقه بود و
و کسل او را بهوش آورد و در عقاب بگرد و بشیر زاد و مشغول مناجات بود ناگهان بهر زاد خواهر زاد و بشیر زاد
این هم شنیده از طرف بشیر رسید و با ناکت کسل زاد گفت ای بد بخت که میدانی که خالوی تو رفته خواهر است شده
با دستان حکم قتل او کرده بهر زاد و گفت تا معقول کرده من کی میگذارم کلام که بجانب او توانی کرد اما شاف و او را
از عقب بهر زاد و آمده بجز که انداخته زد و کشته و کسل زاد در ان حالات شمشیری زد و او را زخمی کرد و میگوید
بی مانع شده و بخواهید بخواه آن کسل زاد بهر زاد را بسته همی را که بر داد آمده بودند زود زود متفرق ساخت

از پیشین بر دهنه پیش خودم ام کسل زاد
بر رفت اما مردم بشیر زد

بانش اجرام زاد و بهر و با نوبت
در با خالوی من چنین پیش آمد
کسل زاد گفت

و فرمود که شیر زاد را بهتر باران کند شیر زاد در آنوقت نشسته بود و رو بآسمان کرده گفت خداوند ان شاء الله امیدوارم
 که از رحمت خود بجزم آبی بین رسالی کسل زاد بدیاد و تقاضا و خداید و گفت ای شیر زاد اگر از من آبی بخواستی از تو قطع
 نمی‌دارم لیکن اکنون که خدای نادیده آب طلبی بگو کند منات اگر که بگویم اگر کسی ترا آب بخورد از بهر خدای تو جزونه
 بتو آب بدهد شیر زاد و گفت ای صاحبخت برای همین از تو آب بخواستم امیدوارم که خدای من آب بدهد اما مگر
 را دیگر طاقت غمزه مطهر آبی که داشت مرکب را چنانچه پیش شیر زاد در رفت و گفت ای بجا و معلوم بگر این آب
 بخور که خدای تو رسیده این را گفته مطهر را پیش بر شیر زاد آید و در شکری بجا آورد و دوم بجا دار
 بر کسل زاد و پیر دتی او لغزین می‌کردند اما چون شیر زاد آب را خورد کسل زاد با شیر زاد قیاب و خطاب می‌کرد و
 با او مشغول سخن بود شیر زاد و بلکه گفت ای جوان صابره و ست کبستی که درینوقت این احسان بر من کردی چنانکه در چشم
 منی نام خود را بگو و روی خود را بیا مگر دست کرده نقاب از پیش روی گرفت شیر زاد را نظر بر حال مجرب افتاد
 و آبی کشید که به شیر زاد گفت ما در بخلاف نیز دید که نقاب داری آب شیر زاد و خود را از پیش آمده به ندی گفت
 نقاب دار مغرور که هست که آب بهستانی بناد و ادی ملکه که در حال غصب بود و بانچه شیر زاد را از جان خودیم
 که نشسته بود بنچه و آیه گفت کرد که بگرفت او را برید و جدا شد کسل زاد و دید ملکه بنچه بود نیز انداخت آن مرا خود
 بنچه از دست ملکه بردارده که بنچه او را گرفته اراده وزین بر کند خواست بر زمین زند که نقاب از چهره او جدا شد
 کسل زاد و دید عاقلی شده اما کشف نیز دید گفت ای کسل زاد این شوکت و غر باو شاد است ندانم او بگوید
 اینجا رسیده نگاهش دار تا احوال او را ببینم نفسی نعل که در او را بر اینو بست نام ملکه را نیز از غنای کسل زاد خبر و حال
 پوست ملکه گفت اگر دین شیر زاد حق است باید که درینوقت از غیب او را نجات حاصل شود و نجات
 و بر زاد و نیز همین نیت کردند اما ملکه که در دست نقاب دار ملکون پوشش که در بر محراب محراب است حاضران رسیده بودند
 ادل خود را بر پشت کسل زاد و زود و آخر کسل زاد با او مخاطبه کرد بعد از اینهمه بانی نقاب دار کسل زاد را در آنکه در شیر زاد
 را نجات داد و کشف بعین را چون بخت کشت و دوازده هزار سوار کسل زاد را در مردم نقاب دار در هم کوفتند و اکثر را
 کشته و باقی را بختند اما شیر زاد و متوجه که نقاب دار را ریسمان دارد و او را بر باره که او نیز بنده خود را باره که در القعه چون مرا خود
 کشف و کسل زاد و به بنچه پرستند و لشکر کاوان شکست خورد و جمعی کثیر بغل رسیده و خلیل که بخت و بعضی دین اسلام را حق
 دانسته ایمان آوردند شیر زاد و جوبت کردند و هر یک از ایشان با صد زبان شکر و احسان او را بجا آوردند و گفتند
 ای شیر زاد ما را در اینک فخر خود شنیده اقتدار و عاقلی که بر ما طرقت احسان کرده و هر یکی را بخشش جان کرده و اگر لطف
 نمود نام و لب خود را ظاهر کن ما حاضران را نام کرد و باغی داسم که امی محسوس است و در خدمت حاضران بیان
 کنم نقاب دار گفت حاضران مرا بواجب شناسد چنانکه این سلاح یا قوت کار که در بر دارم بخشش آن شیر زاد است

و شیر زاد و ملکه و حواریان
 و نامهای شیر زاد و دایمها بنو
 و کنیزان ملکه همه بر کرد نقاب دار

سر داز کردید مردم ده را که هزار سوار بودند و در آن ایشانرا طلبید و همه را احوال صاحبقران گفتند و بایر
 اسلام در آورد و بعد از آن تمام ده اسلام آباد شد روز دیگر صاحبقران توپین را بجز گیری و شناسد چرا که زبانی مرد
 سبز معلوم شد بود که آن ده در او هم کوه بود و از اینجا اخلاقیه سه روز راهشتر بود توپین وقت شام داخل آمد
 شد و یکایک در بارگاه درآمد مردم وقتی خبردار شدند که توپین داخل بارگاه شد گفت اسلام علی اهل اسلام
 مردم که توپین را دیدند از شناسای هر چند طاقان با او مخالفت کردند و میخواستند که او را بکشند لیکن میخواستند که بهتر از راه
 بیابان آمد چرا که صاحبقران بهشت از صولتا مد اخلاق شناسد او را از بولستان شناسد و بود که طاقان اینکه بهتر از رفتن
 صاحبقران در میان عجایب فرزند را و تا فرستید و خود را در اینجا رسانید است همه حال از منبر و الا که احوال بسیار
 که چگونه در اینجا رسیدی و فرما را از که کشیدی پدرم الطاق شناسد احوال دارد و ایمنه میدانی که بر من چه گفته
 بعد از آن احوال که شناسان کل از روز را نقل کرد و منبر بسیار آرزو شد چرا که خواهر خوانده او بود لیکن توپین منبر از علم
 رمل و نجوم با خبر بود که از علم و ریاضی و طبیعت گرفته بود باین سبب در علم خود نظر کرد و خانه حاجت ملکه را تا به یافت
 گفت ای طاقان معلوم می شود که کل از روز زنده است لیکن در ملکی رفته که دست ما بر سر او عذب اندک باز ملاقات
 او میر آید و حال او منبر فوشن ظاهر میشود و نه تنها طاقان گفت ای منبر ما نور من بهمن امید باز زنده ام و الا ما حال طاقان
 شد و بود و سبب منبر نیز باین سخنان خاطر مرا حیرت کرد بعد از آن توپین پرسید که منبر با لقا چه می رفته بستی پدرم به حال
 داشت منبر گفت من از آن را ندیده ام از راه بیابان عجایب آمد ام ازین سخن به اندشت خبر بر ندان که پدرم
 و انزلی باور نکردند و البته خوش طبعی مکنده چون شنید که صاحبقران داخل بر شد و من میگوید اما توپین قسم خورد که
 راست میگوید با آن گفته که پس احوال صاحبقران را بگو که او را کجا دیدی توپین گفت من فرزندم را که او داخل بر شد
 بچه تعویب رفته با آن قصه را نقل کردند اما طاقان شناسد آرزو شد که هرگاه توپین از راه بر آمد صاحبقران را
 ندید و الغصه بعد از خوش طبعی جز منبر توپین با آن را از آمدن صاحبقران خبر داد و گفت ان شاء الله تعالی تا پس زده
 برسد با آن گفته ما باستقلال بر آیم گفت بن حکم نظر نمود که شناسد با استقبال او هم خود بخود تشغیل می آید و احوال
 که بخت و خوش بختی باین خواهد که بعد از آن طاقان شناسد احوال شیر زاد و پیر زاد و جوانخت و حاجت بخشی را بیان نمود
 و سفارش ایشان کرد توپین پیر زاد و شیر زاد را شنید و رستم زاد و بهمن را و در این دید و فوشوت شد و داستان
 شیر زاد و با مدد نقاد بار ملکون پویش بیان نمود منبر هم گفت ایمنه عاقله را آن نقاد را گفت صاحبقران را بواجب
 می شناسد این سلاح بن غایت کرد و فی الواقع جان سلاح داشت که ما در هر صاحبقران دیده بودیم و وقتی که
 گفت با نقاد آشنا دیدم که صاحبقران او را در کجا این سلاح داد و بچه تعویب او سنجب اینها می شناسد اما دیگر فرست
 شد که من دیگر از و بهر هم داین احوال را معلوم کنم چرا که نقاد را بهمن قدر را گفته بود رفت هر چند من از معقب او

تفاوت در خواندن و نوشتن
چون اختلاف در
اصول و ادب است
۲۶۵

رفته بودم لیکن در میان دره و در آمد با فوج خود جهان غایتی که انری از آنرا او بدید نمکنت مهر تو حق گفت او بری
 زاد بود چرا که در بر محلیب از بلایان بواغزدی کرد و بدو دهنار شناخ بدو مراد بود مرا. نجات داد و حاضران در مقابل
 همین بگونی ادصلاح خود باد غایت کرد که حکم بزرگ فطرت نیز چنین بود اما احوال شکر معلوم کرد و شبانهست
 حاضران که دید ما را و یان ملک که در آن خلدی هم از در خان که در کوستان جزئی اصلاحی بگری میباش که او را از در خان
 مار و اربن مغزیت خان میگوید صاحب جلیله را که پیش که به مار و اربان از بلایخت که در آن کوستان ماران بسیار هم میرسد
 در آن ناپاکان آن مار را را بخورند از پس عادت کرده اند زهر در ایشان اثر نمیکند قبل از شهر حاضران
 روزی اخلاق شاه از پس که از دست تنگ بری عاجز شده بود پسری دارد که مغزیب دانستن او بسیار بدعانهی دهن
 اخلاق شاه است که درین مکان شاهان لقب دارد و اخلاق شاه نیز در مجلس خود گفته بود که هر که تنگ بری را بکشد
 دیر مراد بلای غنی و غرض شاهان را بر آرد و او را برادر برساند من دهن خود حیات بختی باد و میسروداگری خوا
 رقیب نام در مجلس اخلاق شاه نشسته بود عرض کرد که این شهر یار لقوم ملکه را کشید و من بدید من در ممالک کوستان
 میروم و در اینجا مردمان زهر دست و پهلوانان بلایونش هم میرسد اغلب که پهلوانی را با جادوم که از عده انگار
 در آب اخلاق شاه لغویر ملکه را با داد و بدو خواهم مذکور به جاسر کنان در کوستان جوئی رسید و با مغزیت
 ملاقات کرد و مورتحال باز گفت و لغویر حیاتش که در آن وقت دوازده سال داشت بدست مغزیت
 مار و اربان کوستانی داد مغزیتان احوال تنگ بری از خواهم تحقیق کرد و بدیدم خود گفت با اعتبار زهر خود مردم را
 هلاک میگرداند با و زهر که در مار مردم آخر مزار و فوفا در من بگردد مار خمد و صد مار پنجه را تبسنت اولی اکبر انیم
 را من سر انجام و پس اخلاق شاه را بطلب ساید منستی عظیم بر سر شرم و دهنش را در آغوش کشید
 از در خان که سیزده سال مراد داشت در پهلوی بد نشسته بود آن لغویر را دید و عاشقی شد و بعضی نشان
 کرد گفت ای پدر راستی عظم انگار داری گفت البته دارم گفت صاحب این لغویر را چه خواهی کرد گفت
 در آغوش خود میگیرم که ذلیفه او شده دام از در خان گفت زن خود را که خواهی داد که بجای ای فرس نیکار
 گفت در پشت که مثل من پسری داشته باشی و فلان احلا ترا نباشد و هر چه هست برای خود بخوابی این را گفته بر
 ریش مغزیتان نف انداخت مغزیتان و غضبش و بی بر سرش زد و از در خان بد را بگرفت و بدست
 نشاند مردم به اطاعت کردند چرا که جمعی از نو خاسته ها بود و او بود و مردم بد را از در خان واقع در هم
 گفته ما را به اطاعت کردند و دو سه سال دیگر در زرش کرد و مراد او زهر دستی شد و بجا که لای کوستانی زهر
 دست را بهر ساید و در بهر بگرفت مار بر درش داد چون کلان شد بهر دوداری مغزیت کرد و حاضر خود را جان ساخت
 که هر روز چهار صد مار بکشد و خام بخورد و چهار صد کس را جان بهر ساید که آغا نیز در سواری مار خود را بهر مغزیت

گزینہ

۱۰۰

دس ہزار خندق بنائے بغیر کھنڈہ بود
کہ خجائے آب کو کسے پیدائے کد
میرج مدد را بخشید

با نظری فزون خود را درست کرد بامردم بدامینه سنگ کشی و دخترگیری بجانب اخلاقیه رودان مسند و ایچی را
بهشتی از خود بجانب اخلاق شاه رودان کرد ایچی در همان شب رسید که طبل خلک بنام کوخرا و دیشیر زاد و در هر دو
شکر فاخته بودند اما ایچی آنرا از دونا پاک برد و بارگاه اخلاق رسید و با بیفته داخل شد و نامی از در
خان بدست داد و مثنی نامه را بلند خواند و نوشته بود که بعد از توفیق خداوندیت ترک فانی اگر برای
هر انجلی اخلاق شد و روشن باد که من یعنی دختر تا بدو روز را بیک گشت مر پریشان کردم و از مار فوار
کار بجای رساندم که بدن من بگوشتش اکنون با جمل مر از مار فوار امد دادم
مراتب در مقامات می آرد و دوا خاذه مناصب و مصلحتا و استیصال محبت می نمود آوار طبل شادی از آواز و
نظر دین کوش خلک را کی ساخت و صاحبان از زبان شیر زاد احوال مگر کشف بدعت و عاشقی او را
باجات بخش می شدند و تعجب اخلاق قضا و قدر میکرد اما بهتر تو فین گفت با صاحبان اگر حکم نمود غلام رفته از آردن از دریا
و جلوه ای احوال گران فریاد و دعا حقیران او را مرقم نمود و بهتر به جامی آمد تا با شجاری که رسید اخلاق شاه را
منقول شکار و شکر او را معشیه و در انتظار یافت و فوج مار فواران و میدم به رسید و صف می بست و هر چه
متبدل استاده تا شاید مار فوار از آن مردم زبردستی بر قیاده متغی نظر در آورده که ارشاد و عورت ایشان
که است حاصل میشد بعد از آن از در خان مار فوار رسید بر که گدنی نوی بکل که گویا بیلی بود و سوار و مار کلان بجا
علف غا و دید آن ناچار از در خان سلاحی پوشید و سالوری مانند بنار و در دست گرفته بدست چپ باز
گرفته می خایید و می آمد و رنگ او سر ابا بیلی شده و تعجب کندی و حلاقی می آمد در پس انشا اخلاق شاه نیز از
شکار برگشته رسید از در خان از مرکب پیاده شد و کلاب بادش را را بوسه داد و اخلاق شاه او را در جمل
کنشید و میرانی زیاده نمود و خلوت یافت و او از در خان گفت ای شیر یار من آمد دادم که ننگ پریرا یکشم و آن طای
به روان را از شاهراه دفع کنم و شاهزاده را بوجاه و دختر شاهان رسانم اخلاق شاه گفت بسیار خوب
کردی من بشرط خود قائم ام لیکن درین ایام جوانی بهر سید بود که دعوای عاقرانی میکرد و چنانکه الطافه و مهر
را سوز کرد و طردان هر چه را گشته کونید طلسمی نیز شاسته دین نوا هداست کرد و دیشیر زاد و سپاه مار و نیز
رفته الطاعت او کرده اگر چه ما او را در میان بجایب دست اندیم که تا قیامت از اینجا نروا بعد آمد لیکن بسط الطاف
دو لبران دیگر که او تابع کرده در جنگ کردن بانی که نمی آمدند و از همه بدتر شیر زاد خلک بگرام است که و مار از
روزگار و لا در آن ماهر آورده و بعضی را گرفته تابع خود ساخته بهلوانان خوب و خوب طبع او شده اند مانند رسم زاد و پس
زاد الطاعت او کردند و مسلمان شدند و همه کله بسیاری کرد از در خان گفت بستم میکیه اول نام ننگ و ننگش میم
بهر دازم و اینجا به سبب الفضل من بجای که آمد دادم باید او را سر انجام دهم که دیگر کتاب مفارقت مجریه خازم الف

قاصد مشک بر راکشته دخترت را گفتم
و سرشته بر بوی خوش خلق است که عاشق
است که خدا آید و خطرت بهر چند
دختر با فضل بدست نه الف معینه او
امدنی از در خان خوشنودت شد
بطاعت المیل او را مالک کرد و نظر
صاحبان را بشکر تو رسید با
خود صفات کرده احوال
ششیم

اخلاق شاه او را بر دهنده بیارک و آرد و مجلس بروی آن کبر بر آر است و برین اثنا حاضران رسیده باطل
 شنا و گفتند که در لشکر خدا پرستان طبل شادی میوزارند و جهان طاهر می شود که حاجی قرآن ایشان از بر عجایب بیرون
 آمده است خوش از کمال اخلاق شاه از شنیدن اینچنین بر رفت بلکه باور نکند و شایسته آنکه با شیر زاد و کوه زاد هراد
 رفته بود و حاجی قرآن از شنیدن اینک سلام و شنود تا شیر زاد چشم خود مشاهده کرد و بیاید آن شایسته خود دیده
 باز آمد گفت ای پادشاه عفا که این دلاور حاجی قرآن است چرا که من او را چشم خود دیده ام اخلاق بسیار
 بود با خود میگفت عفا که دین اینچنین حق است که از چنین بیایان بیرون آمده چنین و جهان کرده است اما چون کوه زاد
 پادشاه خود را ملول دید گفت ای چشم یار چرا از روزه خاطر بغیر ما تا بنام من طبل زند به بین که خود را به در کار
 او چه می آید از در خان نیز لا فایز و اما اخلاق شاه در جواب ایشان سخن گفت و املاک نیز لا فایز و مدعو
 قامت حاجی قرآن شنیده و در محبت رفت که جلوه او چنین کار کرده بهر حال انب طبل فک روزه از نیان
 حاجی قرآن از زبان متر قوخی می آید از در خان شنیده بهر چه یافته خواص طبل فک اشارت فرمود شیر زاد و رفت
 فک کوه زاد از انب یار طلب نمود و چنانچه اجازت داد و چون انب دلاور آن لشکر و کار سازی
 فک که را بنده روزه دیگر که آفتاب عالمتاب جهان را بر خیزد و زمین و موز کرد ایند سپاه از دو جانب میدان
 آمد و بعد از صف آرائی کوه زاد جو بدست شمس من را بدست گرفته از مرکب پیاد شدند و از اخلاق شاه عرض
 کردید و میخواست در چشم از در خان نمودی که بهر نیست تمام میدان آمد و بعد از طریقه نیز و لاف یار روزه گفت
 نیز از شاه زاد و بدینکه خود را حاجی قرآن میداند دیگر بر اینچنین نام شیر زاد ملتفت باین سخن نشد از مرکب بکلیه
 تمام جسته و در خدمت حاجی قرآن آمد و بعد از دعا و نما اجازت میدان طلب نمود حاجی قرآن فرمود ای شیر زاد او
 مارا طلبید و تو بر امیردی گفت ای عالمتاب تا غلطان با آقا را چه خود که زمینش بهر طرفی که بود از حاجی قرآن
 رخصت ماحکود و میدان آمد و نمود احد اکبر از جگر کشید و در جوی آغاز کرد و در آن خود را بنیادی حاجی قرآن ستود و بعد از آن
 نگار در نگاه روزه کوه زاد گفت ای شیر زاد منکر ترا میدان خواسته ام بلکه آقا در خواسته ام که تا برودی کار گیر و بنده
 شیر زاد گفت باین انجام را زد و ناچار تو به سک باشی که حاجی قرآن متعابد و آید ماحکودان که مرده ایم و ای سگ نیرای
 این همان حاجی قرآن عالم است که بهر زکی دین خود را و ترا یکبار بر دهنده بود و باز از روی جگر چشم نیر واری اینچنین
 شورش است لعنت بر تو ماکوه از گفت همان من است که بدینتر سام شایسته که برود و بر آخر از مرا گرفت و همان سبب
 از بیایان نیز بیرون آمد امروز اگر می آمد یک جو بدست سحر او را محو مباحم لیکن اکنون که تو آمد اولی علاج ترا کنم
 بعد از آن چو دارم شیر زاد گفت عفا که جو بدست شود مرد را روزه کار به آن که کش نیاید یکبار ایچرا مراد و مویا بهر تاج و کار
 الفهم دست بچو بهرستان برود و تارک بکده گیر و بنده تا بهفت جو بدست در میان آن دلاور رود و بدل شد و بهرستان

بخت

انداخته بزمیان هم پدید نیایش در آمدند قصه بر مختصر نمود و روز دوشنبه تلاش کردند چنانکه مرگبان این
 ملک نشسته بودند گفت ای شیرزاد ازین بر تو تماشایی خوب کردی اکنون برگرد که باز خاک خواهم که بشیرزاد گفت
 بگران کن کار تا بیا بجای نشسته تا بعد میگویند بر نگردم که مرا و گفت من گرسنه شدم پس مرا بگذار تا طعامی بشیرالی بخورم
 نویم بوزشیرزاد گفت مغانی نیت الفقه شب روز چهارم جهان زد که طعام و شراب خوردند و طی نمودند تمام شب بخت
 کردند روز چهارم بوسند و بویست بر ترک و تارک بگید بزمین درین جن کو برادرسه بویست خواهر شیرزاد و گفت
 و چون دین شیرزاد رسید در دل هزار انعطاف یافت و در دهان بر قطره العجا بپاشید و بعد از آن نزد از هر یک نشسته تمام حوا
 بر زید و جهان بویست بر سر کو براد زد که در اتاب مقاومت غایت بالا گذارن بخاک غلطی کردند او با کوفت گذارن
 بگشاده و غبار چون داشت لشکر نا احوال معلوم کرد و دشور بر آوردند و در لشکر اسلام طبل شادی بگشت
 گفتار پهلوانان شد مردم کو براد خواسته از جا در آید اخلاق شاد و کنز انشت طبل بازگشت زده مراجعت نمود
 صاحب ان خلعت خام با دوحضرت زخمی و در زنی نیز شاد و کردند مصعب علی اری که تمام او مقرر است بعضی
 دیگر نیز باد دادند اما اخلاق شاد در کمال فکر بگشت با املاک در عزت گفت ای دزیر نه بر صیت لغت شیریار
 من چیزی نمیدانم اما انقدر در یافته ام که این شاد زاده عالمیکان بلا شک صاحب ان است بلع او صاحب دولت
 ابدیت و مخالف او ذلیل و قبل سردی دیگر بر بر بهتر مبرانی بکن اخلاق شاد و لغت بدین فی قلم که منم بین را در یافته
 ام لیکن با این گریه پر کنش یعنی از در خان چه سلوک کنم و زیر گفت و گفت شب از دوا می پرسید که تو چه اراده داری که
 اراده خاک با صاحب ان داشته باشی و او بشیرزاد را که بر سنگ بری رود و خاک خواهد شد و اگر شکست
 آوخت کو بزم و شوم بکن بکنان من او بجزرت دارد و شکست بشیر اما از در خان نیز با مردم و دشواریت کرد که
 چمن مایل و دیار ان او نو خاسته جز بود و گفت ای پهلوان ما باین اراده میادیم که با کسی خاک بکنم بلکه غریبم از
 آمدن این صاحب ان نداشتیم و کسیکه مثل کو براد و شیرزاد را بیکبار از زمین کند و بشیر خاک کردن با او یکجا
 آسان نیست اولی نمیت که با بیک آفران که عالمی را ویران کرد و بردیم و او را بکشیم که در زنی مار خوار می بر
 همین زبا کرده ام بیک را بکشیم و چون مارفته آن بلای بیدرمان را از میان برداشتم و عجب ماکبت الفقه
 شربت پهلوانی نهاد و عالمی شمشیر کرد و ایوان که دوی صاحب انی دارد غالب انیکه خاک ناکرد و خواهد بخت از دغا
 گفت باران خاک کو یا نه راز دل من فردا شسته آید که این مسرت داد بدین بین اراده دارم الفقه چون وقت
 شسته اخلاق شاد و از در خان با هم ملاقات کردند اخلاق شاد از پرسید که ای پهلوان اینجی در انچه سکه دیگر اکنون
 چهارده داری از در خان گفت اراده که دارم سابق نیز بشاکفته ام و اکنون نیز میگویم که لشکر شکست بری شمشیر
 هست من است اول با بیکار مردم بعد ازین این لشکر را از پیش خواهم برداشت شاکر پهلوان خدا را براد و صفت

طلبه

بودند.

که نسبت اخلاق بجانب دین برود و گفت بسیار خوب گفتی البته که این مطلب بهتر است انفعده و در روز دیگر از در خانه
در شکر اخلاقی شاد بود و در آن دور و زهر چاکه ماری بود و ملک بود زهر مار کرد و در بیستم با چهل هزار سوار خود متوجه آن
مکان که او را کوه بلخانام کرده^۲ شدند آن مکان از اخلاقی سه روز و راه بود اما چون دو روز از رفتن از راه
که گفت اخلاقی شاد به شورت و زیر بدن عاصفران رفت عاصفران در راه افنی مرتبه ادعزت داشت مظهری بود
او بیار است سبب آمدن پرسید اخلاقی شاد گفت دست عاصفران را بوسه داد و در وقتی بسیار نمود و گفت البته با بر عالمی
و با عاصفران روزگار خفا که نامهای غمناک برین مظهر ظاهر شد و بود او احوال شهر یار نیز برین مخفی بود اکنون چون افساب
برین روکشید که شاد عاصفران عالمیه و مثل شاد عاصفران بعد از سالهای سال و زنجاری در از در عرصه ظهور می آید
و اکنون رتبه شهر یار بر می که باید برین معلوم شد و صفت دین شناس نیز مخفی نماند لیکن سابق برین نیز علام در عریفه
که بجانب عاصفران ارسال داشت چهار شرط را مندرج ساخته بود که بشود ط را از آن عالمی بود و این تقویر
در شرط سوم دفع این بلاد پیرمان است که بعضی از راه دنیا و بعضی غیر دیگر میگوید هکلی داشتیم مرداد نام این جاور
را است که برین حکمت بهر حق هر چه است خدا و در دفع که تا اوست کبلی ازین هفت باد شاد و در از نزد عباد خود
سه سالی است او ظاهر شده شاید تا حال قریب پانصد هزار آدمی را کشته باشد و حیوانات را صاحب و من از آن کشته
روم که از ده سال دیگر این بلاد زنده ماند نفس ادقائی بهر سبب که هزار هزار در رخ دور ادای می شود و باین سبب
هر یک ازین هفت بهر سلطان بر حال ادلا و دوزکیان و پیرانشان است و این را نیز شنیده اند که شاد
آن باید عاصفران ادلی التزم با و میدادند آنرا تقالی است این کدی ناپاک یعنی از در خانه که رفته الله بالفتنه
نوازشه یا فواید کتبت بشرطه مجال که نین باید بشرط چهارم مقرر و بودم که چون شهر یار از بر مجاریست
الغیر شریف از ادانی فواید خود عرض خواهم کرد اکنون عرض میکنم که علام را البسیب جوان جلیل و نجاح که او را
فرخ زاد نام و برین سنان لغبت چون اتفاق شاد بشرط دفر خود بشرط کشتن تنگ برین دادند و لغور
آن نازنین که ملک ماد افان نام دارد جا بجا دستا و با نیلک نیز بر سید بر او را دید و عاشق شده و قصد
که بر تنگ رود من اراده نصیحت کردم چون نشنید او را به اردی پیموشی گفته در بنده کشیدم و در روزم فکرم
چهل من بنظر طیار بر دست دپای ادست و لغور ماد افان در پیش روی او پیشرفت و در آنی می بینم که شاد کار
نمود و باین نسبت بجهت ترا نکند استم که جردی اما عفریب عاصفرانی بدای می شود که او تنگ را کشته ترا بطریق
او را لا فرمی بجائی رسید که شناخته نمی شود و طاقت بر خاستن ندارد و بزور سوار بای در حلق او میریزم
مادر کشی شب و روز مجاور ادست لیکن از پس این که از غلامت دارد و دمدم زاری میکند که مرا بکند از بد
تا بکشتن تنگ روم عاصفران از شنیدن این نقل تعجب و زمود ای اخلاقی شاد در بغورت این شرط

موراد علی که فرسیدم که مبادا شاد شود
و البته که کشته میشد اول من و مادرش
بهروز بکشد بود و یا

و بهیم در الفقه صاحبزادان با سواد و هم آن کشمیر زاد و دیر زاد و دستم زاد و فرم زاد بن مرداس و اخلاق شاه
 و املاک و زیر داشت تا بعد از دور در زبان که به سبب تنگ بری او را که با نام کرده بود و در رسیده و بالا
 بر آید و سا جانی پر با کرده و در نیز بابت مرداس در دست گرفته تماشا مشغول شد و خن از در خان بهر سبب
 بری و تاب نیاوردن آن بالای بیرونان و فوج را بکشش و آن و خود با صدی که بکن و در باب صحت
 و آن ان تماشا را اما را دیان اخبار تا قتل آنرا در جن روایت کرده اند که چون از در خان مار فوار بقتل
 تنگ بری و آن کشی آمد تا با چهلار کس و دوازده در که با بالابهرن آمد چون بار فواری و دوز فوج و دقتا و
 نام داشت بیجا با میرفت اما آن تنگ که بای روی کار و دقت هر دو بار بود و در دو کوی که مقابل در که
 بلا بود مقام داشت و حورث انتقام چنان بود که چهار طرف کوهستان بود در میان ریگستان عظیم واقع
 بود و آن جوان در آن در مقام داشت و فورا که او یک سنگ بود و هفت و دهفت چشم بسته می
 داشت و جزی هم نمی خورد گاهی که بر کس می کشد چشم و دهان می کشد و نفس میکشد از ده درسخ بر جویانی می
 بران او میرفت و با سنگ و کلوخ و یک و در خان که با شک او میرفت و فورا که او بسته می شد و در مایه
 گشت می آمد و روی او بطرف اطلاق بود و چون بوی جوان یا انسان بشام او میرسد چشم را باز کرده و نفس میکشد
 و چون فوج بسیار بر او میرفت و نیز و تنگ بجانب او می انداخته و صدای سحر مردم تنگ و غیره چون
 بسیار میدید از در صد که هر دن آمدی و سر خود را در یک زخمی بر دو صد که در زمین بنه می شد و
 نمیکرد و مانند مار می پشته و چار طرف بگردید دیگر که صد هزار کس می بودند که می کشند و حور بر دمار
 نمیکرد و چون شتر بر طرف می پشته و چار طرف بگردید دیگر که صد هزار کس می بودند که می کشند و حور بر دمار
 نفس میکشد و فورا که حور می ساخت الفقه چون از در خان مار فوار از در بر آمد و بمیدان رسید از آنجا
 در دو دم که مکن تنگ بود و درسخ بود بوی انیر دم از در واقع بشام او رسیده
 و شتر نشسته چشم را باز کرده و نفس میکشد و ریب با فقه کسی که از مردم بمش بران او رفتند لعنه او شد
 فر باز در خان و اند که باین طریق بسته بسته می در شک خواند رفت از در خان گفت ظاهر انجا که
 انجا در شک او رفت اما از هر ابرایشان انگر که در شک همه حال نیز و تنگ مکن منجن بجای او را کند چنان کردند
 غلغله شد از در خان سا طور در دست گرفته بمش رفت اما مرکب او میلزید و اکثری از مرکبان کنار آمدند
 او و در آنجا چون تنگ و امثال آن با شتر از دم در کوش آنچنان رفت داشت که شتری بکس او رسید
 بکلیک حرکت کرده از که بر آمد و بسو صد که حور را در زمین رزد و حوله حور را در دست و دم با سبب
 رسیده و در تنگ و دوازده هزار کس در کوش اول که بدتر اند که در تنگ انگر فلک بود بر خاک

هلاک افتادند اما از در خان بگریه می کرد و سألوری چند برور و لیکن چه نماید که کار که نیامد در گذشت
 دوم دوش را کس دیگر بچشم رفتند و در دوش بسوی پیچیده نوار کس دیگر فکاش شده از در خان بترسیده و در دوش بگریه
 کرد و گفت آه که من نمانم که این جو ان ملک هست شش شش است که باینفورت آمد و ناچار شده بگریخت و در
 کشتن نیز جمعی کثر بقتل رسیدند بهر چه پنج شش نوار کس برور و در آمد جان بسپار برور و از در خان مایه کشتند از
 دماغ برور که در بکنان میرفت و می گفت چه فویش که برور از دست من گشته و الا این جوان اورا زنده میگذارد
 و این بنامی در خانه ان مایه از رفقای او که در عاقبت بدتر از جوان بودند تعقیب قول او نمودند و آن کز یون جان
 خود را بهر از برای برور برور را می گفت که رفته ببار دیگر لشکر جمع کنم و اخلاق شاد را بکنم که او را بکشتن داد
 بود اخلاقیه را زیر و زیر کف باین اراد و ان دل را با برور رفت اما حاجت ان کیستی ستان تمام این قماش را بکوه
 دور بین برای العین دیده میشد ببار ان نقل که دو آن دانه البیاض نیز چون شور بر طرف نشد سرور را از ریک
 بر آورده برور که مکن او بود در رفت بکشتن و مع بعضی کشتن که در آنجا کشت و انان که مرد افتاده بودند بران او ماند
 سگوز بهر رفت و جوان بکشتن چندی دلب برهم نهاد و بهر یونی در مدتی آهسته را حوز و تا حاجت ان کشتن رستان از که بد
 زد و آمد و بیا ران بکشتن خود آمد و او را را بکشتن بکشتن هر یک نقل که در بند و بران بکشتن بکشتن بکشتن
 شما باین برور ببار و ببار که حاجت ان از خود بکشتن برور و کار میکنم بهر حیرت که دند و اخلاق شاد برور انداخت
 و بکشتن و در رفت با املاک و زیر کشت ای املاک بکشتن که من جن جوان عاقل و را املان برور ببار سازم
 تو برود از زبان من عرض کن که این شهر ببار مرا عیف بر جوانی نومی آید باری و خود بکشتن و دیدی که ادمه کشت
 بهر از کس را در بکشت و ببار و ببار بکشت که از ران که ادمه را بکشت نمود و بکشت بهر و بکشت
 خود را در میان بکشت و ببار و ببار بکشت که تو با کار داریم نه تو با کار داشته باشی بر و بکشتان و طلبی که داری در بکشت
 چون املاک آمد و ببار ببار ببار در جواب زد و که اکنون املان ببار و که من متوجه این
 این امر شوم البته بکشتن هذا و را دفع میکنم طاقان و ببار و ببار بکشت که در بودی بکشتن ببار که حاجت ان از زبان
 حکیم طریقت کشتن او را با و کشته بود و اسباب قتل او را نیز بهر داشت ظاهر مبارکس جمع بود و ببار و ان از ببار
 حاجت ان در دباطن مظهر العجایب نبه است بکشتن داشت که ببار ببار کند اما روز دیگر اخلاق شاد بکشت
 بکشت سواد است حاجت ان آمد و ببار ببار بکشت که در ان شهر ببار ببار و اخلاق شاد کشت اگر بکشت بکشت
 که من مسلمان سوم مسلمان بکشت و ببار ببار بکشت که ببار ببار شاد و ببار و ببار بکشت ببار
 فواد داد حاجت ان از خود آب حاجت انان نمی بکشت که اول کاری را ببار بکشت و بعد از ان از بکشت آن کار بکشت
 نماید من البته فویش رفت ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار ببار

بای مع احمد را و احوال حاکمان او را و شاید واجب السعیم او را و کتاب ارای حضرت اعلیٰ شاهزاده و معاندین بود
 مهم باد کرد و با حوال حاکمان اعظم شاهزاده فرسید تا جانشین بر داشتند و با ارباب اخبار و معاندان آنها چنین
 روایت کردند و آنکه چون در چند شب موافق حکیمین عالیه و امانتشان حکیم ابوالحسن و حکیم غنیان مع حاکمان
 اصغر را تا جایی که مذکور شد رسانند حاکمان از مجلس برخاسته داخل بارگاه و محل نشسته و با سزا و استخوال کردید
 دشت ظفر پیدایشه تا زرا داد کرد و بر تخت دولت و کامرانی قرار گرفت سلاطین و دوشی المافیه او را مرای نامید
 آمد و بر مکانهای خود قرار گرفته و از هر گونه محبت در میان آمد سلطان ابوالحسن جوهر با مبار بر اداری حاکمان بر
 نیم تخت سوسی آن شهر باری نشست حاکمان روبرو و حکیم کرده و زود قریب دو دوازده شب متواتر در کتابخانه
 گذشت و سه روزی نیز میجته میدارم حکیمین و ابوالحسن و دلاور آن گفتند رای رای حاکمان است
 همین بیا کرد ابو عامر و با درسی ابو دوش نیز گفته و زرا ابو عامر بشهر زد و دس رفت و با درسی در میان معاند
 ماند اما حاکمان محبت داشتند کاهی از علم حکیمین نشان در میان می آمد و کاهی از فقه و تفسیر و حدیث مذکور می
 و کاهی خوانندگان خواندگی میکردند و محبت میبش و طرب در میان بود اما حاکمان گشتی نشان زد و کاهی بر من احوال
 این نقادار آن معلوم نشد که کیست و از کجای می آید مقام ایشان کجاست و محبت نقاداری ایشان محبت می گفتند
 یا حاکمان مانیز در هر شب انقدر معلوم می نمود که بر بزرگان باشند هرگاه دیگری بزرگان بر بزرگان هر که میسود و انجمن
 محفی نشی مانند حاکمان زود است و راکد است و در بافته ام بعضی گفته اند که حکیم قلاس که پوسته ایلایه در خدمت
 او اراوت دارند از نیقوم را میفرستاده باشند و حکیم گفته اند اگر چنین می بود احوال ایشان از ما محفی نمی بود
 حاکمان زود از قولشان میگوید و بجا می رسد و نه البته که فریمن می رسید لیکن هر چه که اینها هستند شریف و بزرگوارند
 هرگاه اذاع اینها معلوم می شود به تقدیری سخن حاکمان کردند و درین اثنا فر رسید که ان نقادار ان برادر
 بارگاه حاضرند حاکمان سلطان ابوالحسن جوهر را با جمیع از امرای نامدار با استقبال ایشان رشتند و جوهر
 ایشان را بزرگ تمام داخل بارگاه کرد و با نزد دس بود و حاکمان از محبتی از ایشان در دل جا گرفت
 جواب سلام باز داد و حاکمان نیم تخت نهادند و کسبها هم فرستاد که اکثری از ان خالی افتاد بود و برای همین که
 هر که دار و ستود با کاذبی مسلمان شود بر ان بنشیند هرگاه این بارگاه کرد و ان اساس که حاکمان اصغر بر
 من از طلب پذیردن بر آورده و در طلب سیح سبع بر ان حاکمان گذاشته بودند و کسی بسیار داشت و یک
 تخت که اینها برای سر دار کل و یک عدلی که محفوس ذات حاکمان بنشیند و اینها حاکمان اکثر اوقات
 بر عدلی قرار میگرفت و دشت را غاشبه می کشید و کاهی بر تخت نیز می نشست هرگاه بد رشت سلطان اسمعیل بود
 تخت و بر بسوز و زد که در همه سلطان ابوالقاسم محمد مهدی داشت غایت زود و در محفی نمود و بود

در حال در کمال از خوشی و شادی
 نوبت بر بزرگان باشند و انجمن
 و بیغی گفتند

احوال صاحبقران رو به نقاب ابرار آورده و خود که ایدلا در آن جلیقه روی جاودان و الا نشان مازندر
 و منزلت شاد افشیدیم این بارگاه حاضر است هر جا که هر کس از شما مناسب داند برای خود قرار گیرد و نه گفت
 با و کسبها حاضرند بکسی از ایشان بر نیفتند و اگر گفته شود که کسی بر کسبها بر نیفتد و نشسته و
 کسی عیار بود و مازندر کمال عزت چنانکه کسب ایشان ایستاده نشسته و گاهی بر کسبهای روی نشسته مجلس را
 بر روی ایشان برار است و چون ایشان گرم سخن شدند همه را صاحب کمال یافت از گفتگوی ایشان بسیار محفوظ
 شده در انشای نزدانی صاحبقران از ایشان بار دیگر پرسید که ای نو خالان باغ خوبی بجهت راز احوال و ذکری
 که ماز ساکنان کوه قاف ایم لیکن از حسب خود اصل الطلاح ندادید و حال آنکه دریافت احوال برای ما
 طلسمی که نب و روز پیرامون خاطر ما میزد و چه شود که لطف نموده است راز احوال و ذم مطلع سازید
 که بویران فی الجمله نشسته بود گفت صاحبقران احوال ما از جلالی مخفی نخواهد ماند هر سخن دقتی و هر نکته کمال
 دارد و هر کس مطلع نشد گوید اند ما این همه طلسم شکسته اند این طلسم نیز بجهت سخن شکسته خواهد شد و صاحبقران از شنیدن
 احوال ما فرم خواهد یافت با فعل از گرم میم صاحبقران امید داریم که اگر صاحبقران خواسته که ما در مجلس کتاب حاضر
 باشیم این تکلیف بماند صاحبقران دیگر حرفی نزد و خاموش گشت بلکه در خود ایشان بباران مختار بدلفقه تا از حسب
 ما محبت داشته ساحتی از حسب ممانده بود که نقاب ابرار در بعضی شده از بارگاه بر آمدند و بهر رفته
 کسی همراه ایشان ملازمان کرسی نشین بودند صاحبقران قدری دیگر نشست بر خاست امیر محمد دلا در از صاحبقران
 رخصت گشتار خواسته اجازت یافت مجی بود که امیر محمد با سامان لشکری در رفت و اما خاکل جزا است
 معنی که عیار همیشه پیران کوشش کند که با جیش و عده کرده که صاحبقران را در دیده بیاورد و آنرا از او جدا بکنند
 جیش با او عده بسیار کرده بود اما تنگ داخل روی صلی شده هر چند سیرنگ زد و هیچگونه او را میسر نشد
 که صاحبقران را از او دید و هر آنکه ابو الحسن جوهر یعقوب عراقی و محمود فراسانی و اشهره بن شهره در فتاین عام
 و هر یک بن طرفک و نیزه عیاران جهان هر دایره و دند که هر کرد بارگاه برنده احوال بر دوازده تا بود تا بهر
 بهر که داند خیالت آن کیدی روی رفتن با شکر هشتادم ندانست بهر مبداء در همین لشکر می بود و بویست
 با و میگفت اگر آنچه در مقدمه مذنب عار منکوس نمیده حق است باید انفاق روی رود و بد که خیالت نکند
 و کاری بکنم و اگر آنچه موالدین میگوید حق است البته خداوند عالم مدد ایشان خواهد کرد و من بر بکسی از موالدین
 و ملازمانش دست نخواهم یافت و در نیگار بسمی بر دتا رنایند صاحبقران دوسه روز مجلس کتابخوانی را در وقت
 کرد و امیر محمد دلا در از صاحبقران اگر رخصت حاضر کرده و بجهت گشتار تنگ معنی با و گفت که همیشه
 نخواهد آمد امیر محمد ندارد و در وقت فرستاد که ادبشکار میرد و اگر بر دست باخته کاری کردی و او را

کوهن بیش همیشه مرد مسرخی بفلک سپاسی و از جنبه هر چه خواهی میستانی که هم حار منکوس دشمن اوست و همچنین
 که محبوبه او سرکشی را در بخت کشیده و برادر یعقوب که خواهرش را برده اما خدا کند یعقوب هم راه او نرود که از عهد
 آن بلای روزگار ببردن آمدن مشکل است باین اراده که برست اما در حوالی زد و کس نمود که او را آس چار
 میگذشت عا که او را فلا و قلعه را نام بود در معصه دین و توب اعتقاد او نیز مانند اعتقاد همیشه بود یعنی صالح را
 موجود نیست الا طبعیت را باین سبب در ایامیکه جیشیده بلید دارد این سر زین شده فلا و نیز تبشیر عا که آمد بود
 و کیفیت دین همیشه را معلوم کرد با اودیت کرد بود و تنگ معنی با او یا رسته بود و چنانکه در سر مرتبه بقلعه اودیت
 فادت خود و تنگ گرفته آمد بود مگر همیشه نوشته بود که انقله نقل بعافران خود برستان دارد و هرگاه خواهر خالی
 کرد و القعه چون تنگ با یکبار گرفت قضا را امیر محمد بهست با فعله لشکر بر آمد تنگ شتر خود را بقلعه مذکور نشاند
 ما و لا دناخت کرد احوال را گفت که چنین کاری کرده ام تر این هر کردم که مستعد باشی اگر فوجی در کار رسد
 چند کس را همراه من کنی و لا دتول کرد و تنگ بخت بدل داخل مردم امیر محمد شدند پس سر داری در پیادگان
 شدند اما امیر محمد با عام معری و سالک معری خود شکار شد و فخر را نیز بر دلیقوب مرانی گفت این شهر بار
 من در لشکر میباشم گاهی بیش ششایم خواهم آمد امیر محمد گفت مختاری اما تنگ معری با خود نگارها میکرد که چون به
 مذکور را بر دافزای آن مکار بر طرف کاری قرار گرفت در خطه این معار رفته چندین مکار را هم رسانید
 در میان اینانی صاحب شصت بود او را کلمه چند تعلیم داد خاله سرکشی معز نمود و بعضی اسامی و خطایی باو یاد
 داد که من حاجت بکار ابد خصمه و اسبابی برای معز کرده در دره کوی که نزد یک لشکر کارگاه امیر محمد بود و ده آورد
 و با و در نشان خیر خود داده جزئی با و گفته از بیش انگس که ملازم او شده بود رفت و انسر دارها که تنگش
 او در پیادگان نکر شده بود و سالم معری نام داشت روز دیگر آن پیاده بیش حمله آمد و نگاه کردن گرفت سلام از
 پرسید که تو کیستی و چه می بینی گفت ای دلاور مطلبی دارم میخوانم ازین لشکر کی را بدارم و معار خود را بیش
 بگویم ساله گفت چه مطلب داری من بگو بپایه اگر منم بشنوم بکار داری گفت سرکشی تنب سلطان ابوالحسن
 معری محبوبه امیر محمد هست یا نه گفت گفت من تو را خاله ایدم که خیفه با تو نام دارد از معر بر خاسته آمده
 که خواهر را ده خود را به بیند و منی او ساکن شود سالم خوشوقت شد و گفت معنی میخوانم که ملکه سرکشی خاله
 داشته است ادنی آنکه من با توی خود سالک معری عرض کنم که او بخدمت امیر محمد بگوید با خود گفت
 اول رفته تحقیق کنم بعد از آن بگویم مبادا کاری بشود همراه آن پیاده و او نشد با و در را بدان در آورده
 و سالم خیر چند دید که جمعی از زنان در آن سکونت دارند خود را بر رفته آورد و سر کرده آن زنان مکاره
 جلعه نام داشت که خود را خیفه با تو معز کرده بود با سالم حرف زد سالم نیز چون از اهل معر بود نشانی چند

خلوت بنجام سلام خلوت کرد
 این بهر گفت است و بر آنکه
 س با بر محمد کار دارم گفت

از و ملکیت آنقدر داشتند که از تنگ معری یاد گرفته است بخاطر داشت همه را گفت و گویه عملی کرد سالم
 یعنی که این خانه ملک سر دهن است از انجا بر خاسته بود لشکرش در راه بجای نام امیر محمد هر روز که جز تاناینج
 در دست و بیکلاف میرفت از احوال پرسید گفت امیر درین کوه در ذل آمد و آهویی را کباب میکند مرا بپزود
 که نارنج برای او ببرم چنانکه ببرم سالم را بخاطر رسید که من مرد سپاهیم اگر این خبر را فوج بخت امیر محمد ببرم بهتر
 ازین است که بمیرفت سالک عرض کرد امیر محمد بمن اسب و خلعت که البته خواهد داد و بشکر رفتن را موقوف
 کرده همراه آن ملازم بخدمت امیر محمد آمد عامر معری تبش او نشسته کباب می پخت که سالم رسید و عاودنای امیر
 عالیقدر را بجا آورده عرض کرد که سخن دارم بخوانم در گوش امیر محمد بگویم امیر او را با او ایی مشغولت چرا که نزدات
 نمایان همراه سالک معری از دبلخو ریخته بود و کوشی را بمن برده سالم احوال را عرض کرد و امیر محمد مکرر از زبان
 سر دهن شنیده بود که هر یک خانه در معر دارم که او را حفظ با تو نامست مرا بسیار دوست بدانت و منم و بد
 او را دوست میدارم امیر محمد چون از سالم این سخن شنید بسیار فرح و بجا وقت همراه سالم روان شد که نون
 بسیار داشت می آمد تا بد رفیع خیط رسید با دو دهنش رفت فرزند امیر را اندر دنا بهر جلقه را که نظر بر امیر
 افتاد بکوشش آمد و تصدیق شدن گرفت بعد از آن که رسائی کرد و نشانی واقعی داد چنانکه مطلع بشد پس رسید
 چه کامریت که شما از معر بر آمده اید آن ملک و گفت شنید و می شود وقت آمدن بکافور زنگی پدر و جانشین گفت که
 بنی بر تو میروم آن زمان مرا رخصت داد اما مرا با جیش به کجا میخوانی با زنده خود سر دهنی مایه قاتل کن
 الله که بشنا سیاست رسیدم امیر محمد بسیار متعجب شد و گفت ملک به شما را مگر یاد میکرد بسیار خوب کردید الفقه
 آن مدد را امیر محمد را بسیار جت تمام از شب بخاطر داشت گفت و زدن بشکر میروم و آخر در طعام پیشش داد عامر
 معر بر این طعام پیشش آمیز دستاورد پیشش کرد آنوقت تنگ از گوشه بدانشد امیر محمد خود بدوشش رفت و آن پیا
 عامر را بدوشش گرفته در قلع آهین معار آورد و در دهنش گذاشت اما خاطر جی تبش را بر می داشت و بود که او با خانه
 بجهت خود زدن را پس بدین سبب کسی از لشکر حرکت نکرد اما جلقه ناچار بران بختی مگر خود زدن و دم مع
 داد بپیدا کردن گرفت جی که درین دره بهر او امیر محمد آمد و بودند از برون امیر محمد مطلع شدند بهر نشان
 جلقه را گفتند که شما را بخدمت حاضران میبریم چرا که امیر محمد با دلای شما از میان رفته اینجا میزد را بار کرده
 برادرانم روان شدند اما تنگ مبار فوجی را از مردم آهین معار بکین نشاند و بود و البشرا را کعبه بود که
 چون مردم اسلام جلقه را ببرند شما بطریق قحاطان بر ایشان بریزید و جلقه را بخت داد و همراه ببرید و بطرف
 دیگر رفته بر زید آفرود را بقلعه مذکور رسانید تا عیان آن اسامی را مطلق کنند چنانکه چنان که چون مردم
 امیر محمد عامر معری جلقه را تبش از اخذ بطرف لشکر روان شدند مردم آهین معانیزه در دست گرفته بطریق قحاط

عامر و سالم را ببرد که آشتی از لشکر
 مامای بزرگ شده تصدیق امیر شده
 اندر و نش برود

بطریق برایشان ریخته جمعی بیک مشتول شده و جمعی جلعه را با زنها پیش انداخته بدو رفتند چون اینها دیدند که آنجا
 بکفر سنج که بخت با دست از جانب داشتند راه خود را گرفته اکثری از اهل اسلام رنخدار شدند و اکثری بقتل رسیدند
 از آن ملائین نیز جمعی زخم خوردند و بعضی کشته شدند و اینها مرده های فواید نیز بدو بردند و تنگ امیر محمد و عامر معمر
 را در قلعه آسین حصار آوردند و به بند و زنجیر کران در قید کرده برندان تا یک بر دو خود بخت حبسید مایه بردار
 شدند و راه خود میگفت که عجب کاری در بسته از تو بطور پرست از دین موالدین حق می آید و خدای در میان
 بودی البته که در بنوقت تو مرا خالی کردی و حقا که حالیم با خود عهد میکنم که اگر امیر محمد از دست من خلاص شود
 مسلمان شوم چرا که من از زبان یعقوب مرانی شنیده ام که او بکر حبسید و طلسم سبع باغ انداخته بود و خار
 این از زور و دل سنت که او بجهت تیر آنگار کرد و شاه سیج و بوج شش الفقه و تغیر با خود کرده کلبانک بر قدم
 زده و دانسته اما آن مردم شکسته احوال بهی سالت معری آمده احوال را گفتند سالت که بیان را تا به این
 چاک زده آغاز بینایی کرد و با دلیران معرفت که من جواب صاحبقران چه خواهم داد اما بجز اظهار چاره نیست
 درین بود که یعقوب مرانی رسید احوال را از سالت معلوم کرده برایشان شد با خود گفت اینبه توطئه و تمهید
 مبار بود و تحقیق نمود و بطرفی رفته بودند و روان شده که شاید احوالی معلوم کند اما مردی نشد که آنها ابتدا
 بطرف قلعه رفته بودند بعضی جایی را معلوم کردند و در کوستان کم کرد و فکر قلعه اصلا بخاطرش نرسید با خود گفت در لشکر
 همیشه روم بلکه از اینجا حقیقی معلوم شود اما سالت که بیان چاک بار ددی صلی رسیده احوال را با صاحبقران
 نقل کرد صاحبقران از روم شنید و خود بجهت که رفتی که امیر محمد از من اجازت نکند و خواست خود بخود ولم مضطرب
 اما خبر است حق تعالی طاف نام او است حیا را از ابتلا شد و نشاند اما استیضات دینی چون شنید که صاحبقران دو
 روزی جشن پای کوه را موقوف کرده بود و اکنون که امیر محمد بزم کشته و چند روزی که او بهر لشکر مجلس جشن البته
 موقوف بخاطرش رسیده که اکنون وقت است که چنان سیر و شکار بر آید و خود را بقلعه خلخال رساند و در اینجا
 شعله فارسیه نبت که شیر فاری را در بخت کشته چرا که روز اول دل داد و او بود و در میان جشن اتفاق شد
 خدمه ابوالخدیج که بواسطه بطریق کار مملکت نشسته را بدست آورد که مقتضای صاحبقران را از مقام الوجود رسانند
 که ایشانرا خالی کرد و شعله بدست امیر کوسف گرفتار شده هر دو مایل پیمانه و ابوالخدیج نیز گرفتار شده از سر نرس
 مسلمان شده و این داستان در دفتر سیوم مژ نام به تفصیل مذکور شده و ابوالخدیج در لشکر اسلام بود که باز از آنجا
 یاب ماری کند درین بین صاحبقران طلسم سبع را نیز شکسته و ابوالخدیج را اظهار اعتقاد است الفقه میکند
 که مردم از او مایلین شده اند اما استیضات ملون را از معینه خود آگاه و بهیچ تا این زمان که استیضات چنین اراده کرده
 ابوالخدیج نوشت که ناکی در لشکر خدا پرستان خوابی بود بر غیر پیش من بیا که بقلعه خلخال اراده دارم که مردم شعله

که قزاقان

فارسیه را در کیشتم که سبب ازین غایب بمران آوردم و چون رفتن را بر خود گذارم امید آنم چون این رتبه با خود
 رسیده آنجا که داشت و هرگاه که دیگر جواب نداشت که نوبت برسد از عقب من می آیم اینست و سامان کنایه
 کرده روانی کشد و بران ابو حاکم و کشیده که از راز او آگاه بود و آنجا شغل را با و داد و بدو مدتی که مبارز او را
 بکشد او در طبعه خلخال که خلق با شیو و داشت برده بود اما بعد از رفتن این شیو ابو الحجاج در کتف من کشید با خود
 گفت اینجاست در لشکر اسلام بودم و کاری نکردم در فکر کشید که کاری بکنم بجا طریقی رسید که امیر یوسف
 سردار همه و برادر رخامی موالدین است و او عاتقی شجاع است چنانکه در منشی او خود و خواب بر دلم
 سوزد چرا او را در دام نگذاشتم و بقتل او دانی بر یک موالدین نگذاشتم و او چون عاتقی است و زود او را بدم
 میتوان آورد اما امیر یوسف که عاشق سیرا شعله فارسیه بود هر چند زراعیان داد که رفته احوال او را معلوم
 کرد و بیست و پنج نفر که او را در اردوی کفار بود و کسی هم از کافران احوال او را نمیدانست درین بین صاحب
 زان بطلمیج سیاح وقت باین بر صفت او ظاهر شد و امیر یوسف دل از او برداشته بپوسته در علم زان او
 بسیار برادر چه صاحبان با و نیز محبوبان بریزان طلبید و ادبیز با و مشورت کرد اما هرگاه شغل را یاد داری
 آدرس را از جگر میکشید ابو الحجاج با امیر یوسف اخلاط را گرم کرد و شبی با او گفت اینها را و میخواهی شغل
 فارسیه را در بر کنی امیر یوسف آبی کشید و گفت که میسر آید آنم که در زان او خواهم مرد و آرزوی و حال
 او را در خاک خواهم برد ابو الحجاج گفت من سراغی از تو نیافته ام غیاشی میکشید که آنکه بعا صبر آن که زود
 او را در بفرست و جان است اقامت کنی تا دعای غیر در حق من کند که فی تعالی از سر کائنات من بگذرد و هرگاه که
 عظیم از من سر زد که بناموس او مگر کرده بودم از اوقات تا حال از عذاب الهی مطمئن بستم امیر یوسف گفت ای
 ابو الحجاج تو در حالت کفر هر چه خواستی کردی بجز از اسلام از تو هر می سر نبرد و بلکه هر روز از عذاب خدا
 زبانه می بینی ظاهر خود را بجا که آدمی گناهکار چون تو به کرد مانند کسی است که گویا هر گناه نکرده انانیت
 من الذنب کمن لا ذنب له که او را این معنی است ابو الحجاج گفت اینها را امیر یوسف بداند و از صبی تا یک
 با چند ملازمی همراه من بیا و از من سوال کن که گویا برای امیر یوسف دانست که اله او بر تحقیق داشته باشد
 قبول کرد ابو الحجاج با ملازمان و عتاد وی خود رفتن می را معذور کرد و باقی را شبان شب بکفار رساند
 و صبح با امیر یوسف از لشکر بیرون آمد هنوز خوب رویش نشسته بود که هر دو از لشکر برآمدند که از میان آن و خبر
 از رفتن امیر یوسف گماشته قریب بجا و کسی از سوار داد همراه امیر یوسف بودند و قریب کسی که همراه ابو الحجاج
 بودند لیکن همه را مراد و مبارزه و مکار بود و قطع ابو الحجاج تا دد باس روز میران تا بهر که گویی رسید
 بنیست امیر یوسف نیز زود آمد و در انحال آهونی پیدا شده امیر یوسف او را بپیر زده ابو الحجاج ملازمان خود

کسی واقف نبود

من مبروم

نابکار بسیار و نابود درین چند
نشان داده بود و قصه چون میریوسف
از و پرسید که مرا کی میبری و نشود
کجاست احوال دو

گفت بجلوی کتاب بنزد که بخوابم نزدی سوار شویم امیر یوسف را فی الحقیقه شک در دل بهر سید که میفرست
 امیر محمد غایت و بکلوت معلوم نیست که این را که مرا کی می برد و پرسید ای ابو الخداع شغل کجاست در اینجا می پرس
 ابو الخداع روز که او را محبت اهل اسلام می کنند از قصص و املاط حالت اندین بین واقعه و با وجود این
 بمقتضای فی قلوبهم مرض فرادیم احد مر خا هر روز اسلام بر دل او پیش من بیان کن ابو الخداع بجز زبان
 نمی در آید و گفت ای شاهزاده تو کار قصه حضرت موسی و حضرت خضر علیهما السلام را از او می شنیدی که باز
 از من می پرس میخوانم خدمت می تقدیم رسانم چرا که ترا در پیش ان نازنین پر بنیاب میدانست لیکن همان من غلط بود
 چرا که تو با حق عاشقی بار بار در این پرسش نشنیده که کلمه اند عاشقی هست بیان بدو جانان بودن دل بدست
 داری دادن در این بودن پس تو اگر عاشقی اختیار دل بدست من بدو در این دار همراه من باش تا لطیفه فی روی
 نماید سوال کن امیر یوسف چون عاشق شغل بود بر هر چه ان نابکار خدا را گفت قبول کرد و عذر خواست خاموش ماند
 او روز باز سوار شد تمام شب را اندید هیچ جائی نرسید آمدند دایم یوسف باز آهوی را میداد و کتاب کرد آمدند
 ابو الخداع امیر یوسف را بسیار متردد دید باین سبب آن کاغذ بابت اشبوط را هر آید و نموده به بین که یاد تو در
 کجا است چون امیر یوسف مطلع شد که شغل در قلمه غلط است و اشبوط دلیلی بان بر سر قلمه رفته خوشتر نشد
 و گفت ای ابو الخداع که بجای مدتی حقیقت معلوم شد لیکن البته اشبوط با ذوقی رفته باشد اگر چه منم تو فی حد اتم او را
 بر به تو انهم زد لیکن اگر فوجی بهر همراهی و دهر بود ابو الخداع گفت بشهر یار من اگر مناسب میدانستم البته فوج همراهی
 آوردم لیکن بهین طریق مناسب بود چرا که اوقات شهرت می کشد که امیر یوسف بهر غلیل برود آن نازنین را بکمال
 اشبوط از اینجا بجای دیگر می بردند امیر یوسف برد ازین میگرد ابو الخداع گفت ان که دانستی من چگونه که خدمتکار
 به این شما بسته ام ادلی است که خط خود کلمه چند نوشته بخدمت عافران از سالاری تا خاطر آن شهر یار جمع باشد و ذوقی
 از معقب مانده ستاده کار شما بر هم نزنند و این حقیقت را معقل هم می نویسد که مبادا که از ان آگاه بشوند پیغمبر بنویسد
 که ای عافران خاطر از جانب حلا مان جمع باشد که مرا کماله سینه بحیث خاطر و آید میم چون بخدمت برسم احوال با هر صاحب
 زان خاطر خواندند امیر یوسف از ابو الخداع پرسید که ان که با خود جاندانند که ابو الخداع گفت من غلیل از
 ام انست که ترا کجا یک نقوشه رسانم و بعورت مبدل داخل قلمه غلیل کنم و بکماله خان بگویم که امیر د را اشبوط رسانده
 که شغل را و الی دلی اگر او بگوید نوشته هم می باید تو بگوید نوشته مناسب بود از ان رسانده منم یوسف ترا خوانم که
 معتقد اشبوط است اگر او داد بهر و الا بشهر یار که بهر امان جهان دلا در دولت او را بکشد و دولت دولت
 ال محمد بگوید اهل قلمه بعد از کتبه حریف داخل شده تاب مقاومت نماند آورده قلمه را اسکر کن شغل را بدست آوردم
 دلا داد تو باشد امیر یوسف را و ای آن مرا مراد بداند و همراه او در ان شده چون انرا مراد امیر یوسف را

قبول کرده همان عین بخا خود
این کلمه نوشته

مباحث معمول دور از لشکر برد و بیکر اشبو رسایند داشت که اشبو از اینجا دو سه رنج بمن میت امیر یوسف را
 در طعام و کباب پیش داد و مردم به احوال معتر بودند با او بقیه و آورده باقی را بقتل رسانید امیر یوسف را نزد اشبو
 رسانید احوال را گفت اشبو گفت تو نظر کرده خادند بدی و مخلص خاص پیغمبر اوئی که من باشم و من انتظار ترا داشتم
 که چون بجای خود رفته بجزئیات مشغول شوم و بعد مرا هم موافق دین و بیایم تو جوانی و امیر یوسف را بنده کران بر دست و پا
 نهاده اشبو طاعت این رقیب پیغمبر است که نمی آید و او را طلب کرده دلالت بخادند و بیایم تا بر او قبول کند
 کینه کینه ان خاص به او به بخشیم و الا او را کشتیم و در این طریق بدید نزد محبوبم و هر ذوق او تشار کنیم و قدم برکت
 کردیم چرا که این خدا پرست با او حجاب کرده او را بسته بود البته کینه اش از دل شعله بد و رفته باشد ابو الهذاع گفت
 کاری که بمن متعلق بود بتقدیر رسانیدم بعد از این تو دانی لیکن حالا اگر او را نمی کشی رنج پیش او کنی که از دعا
 و مان است اشبو طاعت یعنی در من که پیغمبر نفس آن اثر دعا چه بخواهد کرد ابو الهذاع گفت هر چه میگویم ببرد
 اشبو طاعت کرد و داخل قلعه حاکم خان که از طرف اشبو طاعت بود با استقبال بر آمد و او یکدیگر قلع و قمع از قبل
 اصلا بخت منزل بود و اماک و بیایم از یک جانب از یکجانبش و مع شعله در تصرف دیال بود اشبو طاعت خوشترقی نام
 داخل قلعه برکت نشسته بودند در قلعه را طلبه اشبه آغاز میشد و کامرانی کرد اما ملک شعله غار سیه در محله
 بجزت تمام بود و او را بعد از آمدن معلوم شد که اشبو طاعت با کجاء او را در زید و ولید و در اینجا نگاه داشته است و در
 و از این قلع و قمع و نکست لازم و زمار یک خواهد ساخت آرزو در خاطر شد و در یاد امیر یوسف را زار
 بکسیت و از توکل بر خدا و کریم کرده بای استقامت در دامن مهر استوار کرد اما حاکم خان قلع و قمع ملازم داشت
 که بسیار فهمیده بود و زمره با تو نام داشت او را برای خدمت شعله نارنجی پوش مفور کرد و شعله را با او اتفاق
 منع بود آخر چون ملک شعله را بگریز و زد داشت اول کله جز در تو حید الهی و لغت رسالت بنای پیش ادا
 کرده او را مسلمان کرد و سابق دین التیجی پستی داشت القعه را زمره با تو چون مسلمان شد شعله نارنجی پوشی او
 مادر گفت و از عشق خود با امیر یوسف او را آگاه کرد این زمره با تو گفت آه در پنج اید غر حال من بر احوال
 تو میسر و لیکن چنانکه مقدمه در می ندارم شعله گفت ای در دیگر از تو تو فنی ندارم که پیغمبر که کسی را بهر سانی که رفته
 احوال گرفتاری بر ابا جعفران و امیر یوسف بهر ساند دیگر کار را بر اوست زمره با تو گفت دیگر کسی را لایق اینجا
 ندانم چرا که می ترسم که بفرست من که او تا ممکن نسبت بمن بدی نکند و او را حاکم خان ملک اشبو طاعت در شعله دید
 او را به نیکار مامور کنیم نام او و زودتر کام است در حقیقت حاکم خان ملک کاش من ارا و در ترا پیشتر در
 باکم که تا حال اینجا حورست گرفته بود و شعله گفت هذا کریم است حالا بهر چیزی رفته در یوزا فرمان اشبو طاعت در
 امیر یوسف که ابو الهذاع بشعله نارنجی پوش رسیده از خاد و بر اند و گفت هذا این ابو الهذاع فرمان را در را بجزت باور

کنند بر مرا خداده ایست معنای حافظ و نام مرا بر یوسف مباد که ابوالنعمان التاجی در قتل او سیم فواید گردانید چون پیشین
 مردود داخل خلوت شد بهیچت نشست و دستش را بر او در رفتن بگرم کرد شعله در دوازدهم روی بست آن کیدی مست بود
 دانست که این ادا از عهد ناز معنویان اهل ناز می باشد که این ناز بنی با من خرج کرده که در هر دویم بسته بخت بدو زنی
 روزه ای اهل حرم من و ملاحت سلام بنهر خداوند و بهیچت بر شما مادی سادات حاجه این حرم محترم ملک شعله ناز می
 که بنهر آید بر درونی آمد و با روزه در دوازدهم بگشاید که موکلان و بیله طبعی را بخواند بر شما نشان کند و من
 میدانم که این در بندی بسبب نازی باشد که اهل ناز می دارند ملک با روزه بر بانی بست در دوازدهم بر مهر با نوز کف ایاد در هر
 این کیدی احمق خوارین در لبستن را از عهد ناز مافور کرد با هم بر ناز خود را با تمام نرسایم بکیران خود اشارت کرد
 بنیچان کنیزان که عالم خان ملک داد بود با خود معنی ساخته بود با نوز کف بکیدی جام و نغوان را تیار کرد و قدری بزیارت
 داخل کرد و جری از کفشتا تیار کرد و بیا رید که با بنهر دیم رسم ملک خود را بجا آورم کنیزان تیار کرده آورده اند و انخانه
 بهفت در دوازده داشت بر در دوازده اول این ما بر آورد داد ملک در دوازده دوم رفت و او را البت دان
 در دوازده را کنیزان و اشبوط در کمال خوشوقت می اندردن آمد در مهر با نوز کنیزان دیگر جام را بر سر او در بخت دان
 غیر کفشی را در دوازدهم مانده طوفی تحت انداختند در مهر با نوز مبارک با نوز کفشی که با روزه در دوازدهم و آفرین مفاخر
 نشان او که در دوازده از محبوبان ناز می رسم ناز و ادای مجرب با محبت دل با روزه بنی می باشد و هر رسمیکه دارند تا بعل ناز
 کنیزان عورت نه بدو که خوشوقت شد و کفشت بکیدی بکیدی که هر سر در لبستن من نشسته نه نازت باشد که نازینه
 به مفاخره نشان بنهر از کنیزان ناز معنویان کم نمی سزد حالا در دویم را بر او روی من بسته آمد در مهر با نوز به تعلیم
 ملک کفشت فاعده است که بر سر هر در دوازده روز سلوکی چنین کند انخانه معنویان عورت صورت بیکر و اشبوط کفشت
 این حیاضیت ناز کشیدن مفاخره ندارم اما در کشیدن شکل است که من طاقت بهر ندارم ملک از پشت در خود بااد
 بسنی در آمد چون استم ادا در دوازدهم کفشت ای اشبوط پنج خداوند را در عالم واقع دیدم که مرا در نوز کفشت
 و کفشت ای شعله التاجی رسالت خود را با بنهر بعل آرد اگر ادا بکند او را از بنهری خزان که اشبوط فراز بنی معنی بر خود
 بر نوز بر او که دانی خود را بنهر دیم نام بچری را خداوند میدانست از نشان شعله ناز بنی پوشی با در دوازدهم بر کفشت
 آمد با عالم خان ابوالنعمان التاجی در نیابت معلومت کرد که مجرب بنی میگوید عالیشان مثل آن کیدی احمق بود با در دوازده اما ابوالنعمان
 در نیابت با خود نوری کرده کفشت البته شعله میخوابد با نوز خود را از این احمق دور دارد و الا این چگونه رسمی با باز
 با خود کفشت ترا بجا که بنی و جهان بکونی ادلی که خطی که او در دوازدهم انداخته هر چه در آن کلمات مشغول
 با نسی کفشت ای بنهر دیم البته که راست اما تو انگی را که من دهم در دوازدهم بودی بر این بنهری اشبوط کفشت و ادم جان سا
 انکشتن خود بر دوازدهم خط خود ملک نوشته و اله ابوالنعمان التاجی کرد آنچه از او در دوازدهم رفتی بسته اما اشبوط چون در نغیر

دیم

بخت او ندیدم که می بود و بعل او را
 رسمیت خود با نوز در نیابت میخوابد
 درین فکر بودم که شب

خواب که محبوب طرغ نازی باین خرج کرد و این طرغ ترک میبرد خداوند دین در عالم دانتو بن گفته خود نیز آن خولی
 بنزد خواب دید که گویا بر درواز دودم محله او را گفتش کاری کردند بیدار شد و گفت خدا که خواب شد راست
 بود چنانکه بنی هم بودند معلوم بشود گفتش کاری هم مارا خواب کرد و فی الواقع ملک بین معلوم کرد بود که بر درواز دودم
 او را گفتش نزد چون در روز یکشنبه شب سوم استیضاطا بر درم رفت شد مار بنی بوش آن شب سامان گفتش
 کاری برای او میباشاده بود بین که رسید بکلمه گزینان همیشه فخر خوانان و دف زنان او را گفتش کاری معلوم
 کردند و هر که دانیدند استیضاطا در آن حالت هزد میگرد میکفت ای شعله قسم بخداوند دین که راست میگفتی مرا هم
 در عالم دانتو بخود بین که رسم تو امشب با ما بیا آوردی بچشم خود در دانتو دیدم درست گویی تو بر من معلوم شد
 بدون آمد احوال را با ابوالخدیج و عالم خان نقل کرد ابوالخدیج بخدمت دین گفت ای بنهر دینم کار خود کن که این نازنین
 بدست تو افتاد و میخاید بدست از کمال سحر است بفر گفتش هر دن کند و انتف خود با من استیضاطا که خود انخاب رادیه
 بین دین بدانشته بود با ابوالخدیج تندی کرد و گفت کید بر من معلوم شد که او رسمیات خود را میخاید بتقریم رسانده
 ثانی احوال سازی در میان آید و تو بین میگویی اگر باز گفتی ترا چیزیست کم ابوالخدیج با خود گفتشیم از غایب من ام
 کار سازی خود را درست کرده باشی طرغ گفت ای بنهر دینم که این رسمیات بنهر که معتد است حاجت معقول
 شد و امر قضی کن تا ملک خود بر دم استیضاطا او را رخصت داد ابوالخدیج در کشتیانشته بجانب ملک جاریه
 دین که حکومت آن از استیضاطا گرفته بود بر رفت اما ملک شعله فارسیه باین تدبیر خدا سازم خود را استیضاطا را بوج
 ناز و گفت میراد و باین بهانه ایام مهلت بهم رسانید پس رز با تو که خود داد نام داشت همراه استیضاطا آمد و زمر
 با خود او را نیز مسلمان کرده با نهامات لایقه امیدوار ساخته احوال شعله دایم یوسف مزج کرد انچه با داد و بجانب
 او دومی معلی روانه ساخت خود داد قابو یافته بر رفت اما میر یوسف چون آن با داد را بگفت ابوالخدیج
 بخدمت حاضران و شعله و خط خود نوشت که غلام هر جا هست بجز در حاجت است خاطر از طرف با معیار بد بعد از رسیدن
 بخدمت احوال غلام معلوم خوابنده آن با داد رفته مذکور و را بر که سالار که امیر یعقوب بر امیر یوسف بود
 داد بگفته در بار کادی نشست و نایب او ملک بنزد لطیفی بر در بار کادی نشست پیوسته ملک بنزد
 داد بگفت امیر یوسف دیگر استاد ملک بنزد رفته با میر یعقوب داد و امیر یعقوب نام پسر خود دید او را لشکر
 غایب بود و شب نیامد بود حاضران از غیر بر نشان بود سلطان الوهسن جوهر میگفت که ای برادر معلوم میشود
 و یعنی رسید و این دست بزرگ و میباید که بطرف امیر محمد را در دیند و بطرف امیر یوسف را برده معلوم نیست که انجام
 کار بکجا خواب انجامید و عیار ان لشکر معلوم نمیشد آرام ملک شعله و اندازد که شعله و شعله از طرف احتیاط داخل
 شده و اند درین باب تاکید با یکدیگر چون عیار ان لشکر اسلام را بین کمان بود که شاید این کار را عیار ان کار

کرده باشد در شکر می جسته و اثری از ایشان نمی یافتند اما صاحبزادان با او سخن جوهرش نول سخن که نمودن می کنند بود که امیر
 یعقوب و خاتم یوسف را بخدمت جهان بجا کردند و این صاحبزادان رفته را خوانند و زودان بیاد و را که این رفته و زود
 طلب کند تا تحقیق یابیم که امیر یوسف کجا است هر چند او را جسته نیافتند ابو الحسن گفت البته بجا آمد که دلم چنین گوی می
 که این خبر گوی بود با من سابق برین هر چند رفته بودم که نور اسلام و بر چنین ابو الحسن را می یابم اینک گفته من پیش آمد
 و آنکه از او امیر یوسف را بدیدم صاحبزادان و خود با فضل ازین رفته و زود چنین معلوم می شود که امیر یوسف بجز دعا
 است حکیم آتنت در صیحه های خود بودند صاحبزادان زود در طرذ اتفاق رود داد و ما را نکر تا زود اتفاق بود
 یعقوب مرانی و غیره مباران در تلاش در آمدند از شتاب معری عرض کنم که امیر محمد دلا در را در قلعه امن حصار
 قرار ده و زود را بخدمت همیشه بیدار سازند و دعا و غای آن سک بجا آورده و همیشه گفت ایمن بعد از جزد و زود آمد که کجا بود
 بگو کاری می کرد و یانه ننگ گفت ایضا اگر راستی از من می بوی هم تو احمق و هم من عار منکوس بخدمت و گفت ای مبار
 چه بوج بگوئی سبک من ترا نظر ندادم خدمت تر خان کرده ام باید هر دم بوج بگوئی و کاری هم نکنی آنرا و زود جزد و زود
 بگو که دم که بر قسم دانی موالدین را و زود دید و یار تا حال هیچ نگوید ننگ گفت منم قبول کردم هر دو احمق بودیم ای بادشاه
 و زود پرستان موالدین را از آنجا که عیاری او را خواند و زود ببالسی باین مقدمه و بارگاه او را زود کردید ادعای او را
 جوهر که از آن بالاتر است که در شرح در آید باب یعقوب مرانی و منتر اشهر بن شهر و منتر زر یک بن طرذ
 در قمار بن غرام و سهراب بن شتاب و غیره مباران القدر را که در حساب نباید قطع نظر ازین کرده
 درین ایام که ضیاع بزرگ است او کائنات حاضر میباشند مجله هر چند سعی کردم که کاری بکنم میسر نیامد اما شغفی دیگر را
 بعضی عیاری بدام مکر خود در آورده ام که دشمن ترین خلائی است داد آن دلا در لب که مکر از او را بخور داد
 یعنی امیر محمد را بدست آورده ام همیشه این سخن شنیده از شادی بر جنت داد و در بغل کشید بهشتی او را بجا
 گفت فعلا که موالدین را می آوردمی القدر خوشوقت نمی شدم که از آن منتر امیر محمد شده ام راست
 بگو چگونه از منی ننگ تمام احوال را بیان کرد همیشه بر عیاری او آرزین کرد و خلعت خاص با عقد مردارید
 با وفایت کرد چون در خلوت نشسته بود با عار منکوس گرفت و زود بزرگوارند تا و فیکو مباران موالدین
 از تلاش و تفحص او حاضر کردند بعد از آن او را بقتل رسانیم همیشه گفت ای اسناد هر چند تو حکیم لیکن اینها شور و غلا
 میکند مباران اسلام بیکدیگر یافته هر قسم با او را بدیدم بر نزد موالدین اگر بشنود و فتنه تا بام شود ما از عهد دیو و
 بر نیایم اولی آنکه علم او نویسم که هر چه برید با ناک بندید و میدانی که هزار داغ از آن نمی داد و در جگر دارم
 عار منکوس که به شایه خالوش ماند و گفت تو دانی القمه همیشه روز دیگر تمام زود قلعه دار علی در باب
 قتل امیر محمد نشسته بدست ننگ داد و او را روانه شد اما و زود با و زود میگفت احمق از زو جوانی امیر محمد گفت

افزون بر ای صفیران خوب گفت
 کلام آورده اما ننگ چون این
 سخن گفت همیشه گفت

از هزار بزم ترا و خود را احمق گفت
 که تو مرا بزد بدید و زود ساد و
 من هم

در باب هر چه طریقی مشورت بجا آورد
 صاحب منکوس

کشته نمیشود

گذشته میزند باز گفت او هم محب بنایا بر حبشید آورد و بگو سزای او همین است اما ای نیک بنزدیم میگویم که اگر
 عقیده که موالدین دارد حق است باید هر نوع که باشد ایام محمد خلاص شود این را می گفت و میرفت او را در راه
 گذشته در کلمه از داستان چه کسی که بحسب اتفاق لغو بر می خیزد واسطه بخت ایام محمد شود که بر سر آمدنش بود
 اما در محلی که بنزد سبط مبارک است و سبط نابکار بملک خود بدید و بدید دستاورد که در غرضش مکتوبه یاد پیکر برای او پیاد
 و چون این داستان را می شنید بعد که گذشته بود و که توبه بر اثر اخلاص و طهارت و احسان واجب دانست باید یاد آورد
 که چون ابوالمخاض و اعراده با سبط ملاقات کرده آن مکر بر انگیزت گفت من چشم سبط را بر می زنم اول او را
 بجای بر سر سینه بعد از آن من شروع در فکر کنم اشبوط بنا چای او را بدید و بدید دستاورد داخل افکند
 در شهر اشبوط کجا در آمد همه کس او را دید و او را پیر سید مذکور داستان می گفت بنفش مرزبان با او سکونت
 بعل آورد و در خلعت خاص باو داد و زری نذر کرد را بنده محبت بر روی او بر آرد است ضایقه لایقه کرد اما خبر نگار
 سید یاد پیکر رسید که بنزد سبط آمد و خواجهم ای چند را موافق میفرستاد که زود بیاید که من مشتاقی دیدم بدو و دم
 بر گفت استب همان مرزبانم زود اساحت خدمت حاصل میگم الفقه روز دیگر پیش در غرضش مکتوبه آورد
 میگردت او را در اندرون لیب و اظهار شناسائی کرد گفت ایمن من ترا بجای بر می بردم بسیار مشتاق
 و بهر تو بودم منکر میگویم کسی بی تو که بدرم به طاعت دار و شنیدم که برادرم خالط کشیده برادر دیکم
 سقوط به حال دارد و عقد شنیده با آن نشان بر آرد و از برکت خواند شنیده یا به سبط تمام احوال آنچه در یافت
 شده بود باز گفت و تزیین نشان بر آرد موالدین حاضران و دلاوران او را باو داد و محو مکتوبه گفت ایمن
 من به تزیین نشان بسیار می شنوم لیکن مرا نمی دانم که من ثابت تمامهای ایشانرا که جای و مکانهای ایشانرا که
 شنیدم چنانکه مثل دشوار و دشوار نشان را ثابت که هر یک در حقیقت دلیلی بود که از دست ایشان کشیده مذکور
 اینها به نوع جامعی باشد اگر تصور کنی از دلاوران انقوم میسر آید میگویم و این محب که بر غرضش مکتوبه است که ایشان
 را بجای سبط و بر ابر که بنزد سبط گفت بلکه اثنای نشان داد که خود را حاضران ابر میگوید از اول و بعد از آن
 اینجا میگوید که خدای ماهر دیکم و دیگر زبان غالبست و اینها زبان دیگر را مانند دیکم و سماع اعظم که زبان
 او را می شنید الله باطله میخواند و کارهای محب و فانی عادت غریب از ایشان سر میزند چنانکه ایام محمد دلاور
 که بجا از نادران آن بارگاه است بجای جز بر حبشید خود برست آورد که فعلی بشنیدن دارد و حال آنکه مثل
 حبشید پهلوانی در تمام لغات نیست آنجا دبار و از قصه حبشید و دیگر که شنید و بدو پیش مکتوبه نقل کرد مکتوبه شد و او را
 محبت اهل اسلام در دل جا گرفت و بنزد یمن عیاری از کرد و غرضش چشم آن حاکم و در آن معلوم کرد که او را
 میل بین اسلام بگرسید و باو گفت ازین بهتر چه باشد که او را از دین بدو پیش مکتوبه ساخته برای ایام محمد

بتنگی برم بعد از آن بنی او نقل و ذکر که ذی بی پیرت گفت که مراد می رسید که در غمته امیر محمد را بجا در می نماند
 چون بسرد دلاوران خود او را بکشیم چون خود را بجا رکاه امیر محمد رسانید و گفت بنده را بر یکدیگر وصل کرد
 بهوشی در آن رفته بدماغ او بدو اندام اندلا در دانا جدا بودنی را بدین رفته جهان نفس خود را سر داد و این
 بهوش شد مرا افتد از سر ترس سلطان شد که از غمت بی پیرت رفته نقل کردم گفت این را و می راجع می کنید
 برای تو غبت اینک خود انعام کن که آنچه طر مدالی چه نوع پیتر لیت و چگونه می است بلکه بنده
 دج نکفت الفص بعد از آن هر شباه از جنی ملک بر آمد بخانه خود آمد بسوزد بن شباه را و بد زنا و چهار
 سال داشت بسیار زیر یک بود اما بخاطره هر رسید که تقویر امیر محمد را کشید و ملک نباید از روی حافظه کرد
 تقویر امیر محمد را بسیار خوشید و آن تقویر را بخار کرد و بعد از آن نگار کا د ساخت لباس بند در بر امیر محمد
 و خیل آهوان دور و پیش کی را به تیر زد و عقب کی مرکب ناهمه و بدین نوع شباه امیر محمد را روزی دزد
 الفص چون آن صفی تقویر تیار شد و پیش ملک بر دود دست او داد و رصفت خواست ملک را که نظر بر آن تقویر
 افتاد شیرین دار عاشق آن خرد گفت دلاوری کردید چنانکه شباه بنزد در یافت ملک از مهر بر رسید که این
 تقویر کمیت گفت تقویر کی است که این داستان از قصه او پیش تو خوانده ام بر رسید تقویر امیر محمد است
 گفت بی ملک گفت زبان خالق که چنین کلی از خاک پیدا کرد الفص چون بر مهر بقیه شد که سبیه مادر
 عاشق امیر محمد شد و خوشونت شد و آخر بایم معلوم ایشان جن نور شد که ملک از مادر خود مرخص شده بهانه
 بدین بر مژده جیل اعلی کرد و در اینجا رسید در هر محاسب و اندلعل آورد و بدین مادر رفته بر آفر باشتیان
 بدین پدر از رصفت حاصل نمود با دو هزار سوار در کشی و آمد بادایه دکنز آن خود مژده بای جیل اعلی
 کرد و بعد از چند روز کشی ایشان بسا حل رسید که از اینجا نیز بجانب جیل اعلی را بود ملک از در با دکنز شد و بود
 رصفت بکشی کشید و دزد آمد هر شباه بیلا دوی رفت و دکنز زنجی ملی کرده بود که از دور قلمه نمودار شد لیکن
 دوازده دالسته بود آبادی بزرگ قلعه نیز بود از ایشان معلوم کرد که این قلعه آهین چهار است یعنی بولاد نامی
 دارد که از مطحان شاهان دزد می است شباه مردم را بایم منقول سر کوشی دزد بدول یافت چنانکه یکی گفت
 دیگر ما ندن درین آبادی لطف ندارد و یکی گفت قبایل را که البته جانی باید نرسد و بهتر شباه با یکی گرم احتلاط
 سند از و پرسید که برادر آخر منم درین آبادی رسیده ساکن شده ام احوال را بمن بگو تا فکر خود کنم و دوسه
 و بیاری باد داد اندر مغلی بود و نیست دولت از شباه بر رسید کین و کی آمدن گفت مرد سو داکرم از دیار خود
 اینجا آمد در غلان محله بسبب فوجی آب و هوای اینکان ساکن شده ام انشخص گفت البته مالی هم داشته باشی گفت
 باری قلبی دارم گفت بودن تو در بای انقلع هر که ترا نصیب بر آنکه حیار همنشید کی از امرای خدا بر ستان

را بکار گرفته درین قتل آورده و در نزد دولت نکست و کثرت لشکر هابرسنان محمدی از او مخفی نخواهد بود.
 تا حال کسی بی خبر بود و آفرینشیده و بخوابانده میاراند و در تلاش آنده بیکه معلوم شود که دلاور درین قتل
 خاک انبثله را جاد خواند و او باین سبب با انگار بیکر دم شباط گفت بچ بدالی که آن خدا پرست محمد
 به نام دارد گفت ای محمد شنیدم آمد از جان شباط برآمد با و گفت سبحان احد تا ملک را در دست داشتند بچ
 احد بودیم و اینجا خود اینجا نامدار یعنی امیر محمد فرستید اختیار بدام مار گذاشته اند که اینجا رینگ شباط
 شباط و دوزخین با وقت خود را بخدمت ملکه رسانید از مرقع او نقور خودش گرفته رفته بزرگوارانید
 بعورت اصلی روان شده باین از شب گذشته بود که باین قتل آمد زیاد زد که رفته بفرماند بگوید که جاد
 دینی هر شباط احد در بفرماند بفرماند شباط را میبناخت اندرون طلبه بایم ملاقات کردند و فراموش
 قتل را گفت که ای امیر بچیم در وقت رفته شده من شنیدم بودم که تو به بار دیم رفته بودی گفت بی همین
 بی ایم سبب آمدن من در خوف امیر است که اگر آنچه شنیدم راست باشد طرف دولتی اینجا رود آورد و فراموش
 قتل را بفرماند که چه خبر است گفت ای امیر بگو که چه دولت من رود آورد گفت بر آنکه ملکه ماسینه یاد بفرماند
 اشوب با دشوار نماز قامت نامزد بود چون بفرماند شنید دشوار بگوید رسید آر ز دست و قسم و زد که هر که
 کشید دشوار را گرفته من در تابوض دشوار او را بقتل رسانم زنی آدمی شوم و این رسم در میان تمام مردم
 و بار دیم است که اگر کسی میزند زن او بشه ملکه جوانی شباز را بر دم بید تا قاتل بفرماند بفرماند آورد و دست
 بفرماند بفرماند از آن زن دست و فراموش زن او شنید و اگر او قبول کند تمام سال و شباط خود بایم
 ملکه بایم ایفتم خود را که نقل کردم برای من بفرماند بفرماند و دایم می از دریا بر آمد شنید که قاتل دشوار امیر محمد
 با دریا شنید اگر دانی است بدید تا ملکه او را بدست خود گشته شمارا قبول کند ازین زیاد چه دولت خواهد بود چه
 فانی که دانا و دانا و دیار دیم میشود این رفته ملکه درین نقور ملکه که خود دستا و دولا دنا بکار که این سخن
 شنید و این نقور را در روشن شمع دید از نا دی جربت و گفت زنی قدرت خداوند دیم که چنین دینی جربا
 من تیار کرد و هر شباط را در بخل گرفت و گفت ای امیر محمد در خدمت لیکن ننگ او را آورد و در حقیقت چه
 جنت است اما اگر کاری برای من کنی تا قامت غلام زنی شوم شباط گفت هر چه که ننگ او را گرفته باشد لیکن
 و شنید بفرماند است ملکه بدید از نیک ملکه او را گشته باشد خواب گفت که من ننگ و شنید را بفرماند شباط از دست
 فراموش کرد و امیر سسی و امیر که شباط برسد که اکنون ننگ معنی که است گفت دینب بفرماند بفرماند رفته که او را
 از کار خود نکند ساخته حکمی در بار او جاد و شباط گفت دیگر بهتر تو مستعد باشی من تاج ملکه را می آرم و قاتل
 قتل میکنم و او را و خاک و شباط آمد و حقیقت حال بگوید گفت ملکه جاد را از دست و داران سیاه خود را بفرماند

سپرد و طلبه اش نه گفت ای برادران یکی از امرای خراسان اعتقاد بخداوند دین آورد و بود و بهشت نام باد شاه
 ملوک است او را با او دشمن بود حیار خود را دستاورد و اگر گفت و درین قلع در قمری مردم که اول نجات داد
 حاکم قلع را یکشنبه شنبه مردانه با بچه ایشان گفت با ز ما بر داریم برادران بگوئی یکشنبه الفقه ملک سلاح پوشید و قلع
 انداخته سر آمد با سی روز برآمد و بود که در برابر قلع رسید فولاد در دانه را نشود و استقبال بجا آورد و قلع
 قلع کرد و در منزل خود در آورد و ملک سنج گفت و شیطا هر چه خواست از زبان ملک بادی گفت و درین اثنا
 معری رسید و حکم قتل امیر محمد را بگفت فولاد و شیطا و تنگ هر دو به یکدیگر را در یاخته تنگ در دل گفت معلوم
 اجل امیر محمد را جوان رسید که انچه اسباب قتل او میگردید و در میان بجانب آسمان میکرد و در دل گفت
 که اینچنین میگردید و وجودی و اعتقاد عارفان با طاعت برادر بند و امیر محمد و با یکدیگر
 مستند و ایمان الفقه افروزد و بود که در دانه طلبه اعتقاد تمام کرد و مردم را بر سر فطایل و بر دج نشاند و در دیوان
 رفت ملک نیز در بهوی او بر گشت و شیطا و تنگ رفت امیر محمد را از زبان بر آوردند و فولاد و درین دو روز
 طعام باین امیر محمد هر یکبار غذا دادیم بپوشی آفرید که شهر یار و زود و باز پیشینه الفقه و تنگ شیطا و بر سر
 دلا و در نامدار رسید و به پیش بود و در برابر آورد و بر مراد و انداخته در دیوان عام حاضر کردند و معیت شد و بود و تنگ
 فولاد و آغالی خا و در اینجه و یکشنبه تنگ رفیع بپوشی امیر محمد کرد امیر محمد چشم را کتف و مجب جای و طرف مجلس دید و قلع
 را بر سر گفت و بد و فولاد و قلع و در برابر او بر کسی و به تنگ معری و به شیطا را دید که استاده اند که در
 بهشتانی آنگاه و در پائین انداخته و تنگ معری پیش آمد و گفت ای امیر محمد میدانی که ترا که آورد و دین بودم که این
 کار مرا بکنم و زبان این قلع را بهورت خانه سر کسی بر آورد و و آنجا را استخوان قلع کردم تا ترا بهرام آورد و در آنوقت
 تو یاد کن آن هفتاد را که بر سر جسد آوردی و هر او را الحیار و خورشیدی و مجرب و او را خود در بغل کشیدی اکنون
 فدای خود را یاد کن که وقت رحلت ازین دنیا به چشم که خدا تو چگونه ترا خلاص میکند از فی الواقع بکنی و افاد
 هست و آنکه این است که تو او را می پرستی باید که تو بخت یابی امیر محمد گفت ای بر گشت اگر اجل من نرسید و البته حق
 راضی و شاکرم تنگ گفت بالفعل که به اسباب قتل تو موجود و میبایم بنم الفقه ملک سبزه فولاد و گفته گفت بر غیر کرد
 خود حاصل کرد فولاد و بهرام ملک به خاسته بر سر امیر محمد آمد و فولاد و شمشیر فولاد داشت بر منبر کرد و بدست ملک داد ملک
 که نگاه بر چشم و امیر محمد افتاد و نزد یک بود قالب بی کند و با بر کرد و گفت ای جوان خراسان است اندکی بجانب
 منزه بین امیر محمد سر بالا میکرد و آفران از ملک سبزه یاد بگرد یافت که او و فرزندان با شمشیر سر بالا داد ملک اندکی
 کوشه نقاب را بست کرد و برق رشارد با بر محمد نمود امیر محمد در دل گفت وقت قتل طرفه مجرب را بدیدیم اکنون که از دنیا
 برویم و ما میکنیم که صفای باین شکل و منی را در دست ماکنه ملک این سخن را گفته بیکر تبه لطیف جلادان فطی از خبر

ننگ برادران ملک معری و یکشنبه
 در یافت که بخود خا برادر و نامزد
 خود آمد

چشم معری

یکی از امرای خراسان اعتقاد بخداوند دین آورد و بود و بهشت نام باد شاه

آن حرام زاده و سببه در تو حش غیغه دیگر او را رسم بنوازد و در دل پرسته متابعت میکرد و میگفت خداوند
 مرا از شر این بدگفت در امان دارد و نزدی حاجت آن را از حال من آگاه کرد و آن باز مهر با تو می گفت
 که ای با تو باری طرفه تدبیر خدا سازد که ما نغیغه رصبت باختم و الا من فکر زهر حوزون کرد و دوم و حال این
 درین غم خدای تعالی نزدی بستر حوز و داد را با فوجی از اهل اسلام برساند و ز مهر با تو گفت ای بکرم
 محو که اگر در رسیدن فوج اسلام دیر شود من فکر دیگر کرده ام در زیر فلان پشت باغ حرم خانه سلطان
 خاتون دلالت است و من ادرا ما خود رفیق گردانیدم و دو عدد کرده ام او گفت من بختیانه دارم که اگر خدا
 کسی در آن شب با دیگری آگاه نشود چرا که یک ایوان چهل گز است و چهار خانه در آن ایوانند در میان دیوار
 پادشاه که کوپا چهار خانه جداست از یکدیگر داخل خانه میگردانند و در میان آن کوپا کسی تعجب
 بکنند و خانه مرا فواید حجت هرگز نخواهد یافت بلکه گفت باری معنای فعل خود کند اما انشب که انشب و هر
 درواز ششم می آید چه سؤگ باید کرد آفر که ما را با او نباید ماند یا نشنید می شود یا برادر خود میرسیم چراست
 از این زمان و مسخر کی او بر دارم ای ز مهر با تو بخاطر تو هم چیزی میرسد او گفت ای بکرم در غار من قدم رست
 کنسان و گویا نشان است که من از لطفی آنرا بکرم خود دید و بودم لیکن رسم آتش پرستان است و آن نیت
 که چون بشی داماد را تا که در میان نجاست می نشاند و اگر ریش داشته باشد یا آنرا زرد و سرخ میکنند و طایفه خود
 در برابر او می خوانند که رسم کشتاد است این فستق می خورد اما دست این آفریم بر باد است این همی می بخند
 این و آن نیت بگوید داماد برسم شاد کشتاد نشسته و باید که داماد در فغانند کی شاد باشد و ملک گفت عاقبت
 کار ما را بفرمود مسخر کی خوب است همین عمل باید کرد و ملک روز آنکه ز مهر با تو را بهش انشوط رستاد و از رسم خود
 اطلاع بخشید که از شب شمار باید برسم شاد کشتاد داشت انشوط گفت حالا چند رسم دیگر ماند است شتابی کنید که
 من جنابش دامادان محبت که در پای کوه اعلی داشتیم موقوف کرده اینجا آمد داماد که بوحال مجوبه برسم در اینجا
 این رسمیات در میان آمده و چنانکه حکم خداوند دیم است و الا این هر گشتی مرا ممکن نیست همه حال این ز مهر با تو
 باز این رسم شاد کشتاد چگونه رسمی است ظاهر نشان من کن ز مهر با تو این مذکور شد همه را بیان کرد انشوط و ساق
 فکر کرد و گفت رسم کفش حوزون باز بهتر بود اما انظره رسمی است که باید بگفت ز مهر با تو بجا بوسی در آمد
 باز داد ای دل بانی ملک سغیه فارسیه نزداد بیان کرد چنانکه آب در دهن انشوط گشت و ز مهر با تو گفت ای
 بنمردم مجوبه بدست تو افتاده که اگر در رسمیات او که حوزون داخل می بود باید قبول کنی چه جای انگی گشتن
 بپشت انشوط گفت ای ز مهر با تو بجزو سلام مرا بگو بگو که که هم زود بر رسمی که دیگر هم گشتن بهین مهر آورد و در
 مرا بار و بد تا آن سخن باب و حال زد نشانم ز مهر قبول کرده بود رفت انشوط عالم خان قلعه را و طلبه نشسته و

بناط گفت

آمد و درین که عذای حاضر کنند اشبوط خوشنمشه گفت که است گفت دزدان میرسد شباط نزد ملک سبوا
 بگرفتند احوال یافت پیشین بنی او بیان کرد و بنی امیر محمد گفت هر دو غنچه کرد البشر بار ناکسی اعمی نایبند چنین دعوای
 باطل نیکه القصد به سوزنیکه موزر کرده بودند امیر محمد را در عذوق در آورده داخل قلعه خزان شدند اشبوط آفر
 بشیر بسیار روز دست و خراب افتاده بود چون فردغ نشیند گفته درشتاد که او را بگوید که است
 داخل حرم شود بر دوی شعله را برای بد روز را می کند ملک این شنید فرم شد گفت و نب که او را بنی
 خود طلبید و الامردت را مانع میشد القصد با امیر محمد داخل حرم شد شعله شنید که سبوا ما بیک فردغ اشبوط می آید
 نظریا و ابستغفال روان شد با خود گفت من در دل خود را پیش او فرایم که گفت دزد و صحنی طلب نخواهم بود شاید
 که از بد روز برای من مصلحت بگیرد لیکن بشیر طایفه از سلولی که با بد ریش کرده ام آرزو دلشود القصد در شب
 وقت با خود که ملک سبوا ما بیک نمودار شد عذوق نیز همراه داشت ملک را که نظر بر شعله افتاد بی اختیار غنچه کرد
 و او را در بغل کشید که ام احوال بر سبید گفت ای شعله ما می خواهیم رسوبات ملک شما را بگیریم این گفت بر سر شعله
 امیر و انجمن داد و هم را می شنید گفت ملک خدا کند که شما این رسوبات را یاد گیرید اینها با اشبوط از زانی شعله
 میران شد و آخر امیر محمد از میان عذوق بیرون آمد احوال را پیشین یکدیگر بیان کرد و سبوا رهنه بدنه و آخر از هم
 تسلی نه سبوا شباط را طلبید گفت اینم اکنون هر نوع که توانی امیر یوسف را از زندان بیار شباط گفت
 رفتم که با ورم بر دزدان آمدند بنان گفت این خدا پرست را ملک طلبید و کی به چند ترا با غنچه توانان القام نمود
 زندانیان بهتر است شاعت امیر یوسف را و او را در شباط امیر یوسف را امیر محمد هر دو یکدیگر را در یافتند و احوال
 را پیشین یکدیگر نقل کردند پیش نشسته اما چون پاسی از شب گذشت اشبوط از خواب بیدار شد و جدا به سبوا
 خورد و دماغی بهر سبوا با خود گفت امشب نوبت من است باید دید اینجا چه رود و بهر جگه بهین امشب
 اندرون بر تده القصد چون بر دروازدهم رسیده بهر تده شورت یاران با اشبوط گفت ای اشبوط میدانی که امشب
 شب رسم مکه میدان است باید با یک دلاوری که از اندرون بر آید کشتی بجای اگر تو او را بر زمین زدی شعله
 مالی است و اگر او ترا بر زمین زد مالی است اشبوط را ازین سخن نشنیده شراب از سر بر داشت گفت ای زهره
 میگویم در لغت روان این جرم مردان کجا از زهره با تو گفت من چه میدانم اینم که شعله گفت بگو گفت درین بود که امیر
 یوسف از اندرون مسلح و تکمیل پیدا شده گفت ای اشبوط السلام علیک بگو چه حال داری غایب ان کبر منزلت
 میل طلا در دست داشت بر امیر یوسف انرا گفت امیر یوسف میل از دهنش بر کرده که بر نه او را گرفته بر کنده
 بر زمین زد و دستش بسته بهر شباط سپرد و هزاره امضوط بسته گفت ای کبی تو بهین دهن دوی پنجه میسازد
 نفیر داشت امیر محمد آمد و در دیوان نشست حاکم خان معارض شده امیر محمد در البت باره جان خواران داشت

ص
 بر او در بند را با هر که از دروازه
 با خود داخل حرم امیر یوسف و

و هر دیوبند برانی و جزا را بر او فرمودند و حاجزان دزدانیک اکثر گفته حکیم اختیار شد که گفته بود و هر
 اکثر ایشان بر سر آمد که رسید و فوب رسید امر او که امیر سلطان ابو حسن دیوبند بر کدام دزدی به تنگ
 دادند یعقوب برانی گفت ای شمشیر یار فقا که تقدیر بر من تقدیر معتمد است که من با عیاران و دزدان طرف خود در
 تلاش کوفته‌ام هرگز ناچار نیستم که - بگویم این عیار مردم بخاک ایشان چنان معذور بود چگونه می‌رزم اما حاضر
 خلعت از برای روئین بن فولا درشتاد و یعقوب باد و عیار بخاک تلخه خلعت روان شد تا بر امیر محمد را معلوم
 کند یعقوب و تنگ پنج منزل را از رفته بود و که رایات غالب است امیر محمد و امیر یوسف از برابر می‌آیند مردم دیار
 و بی مردم خلعت برادر ایشان بودند در میان محاذ سبزه ما بگویند تا رسید به دیار ان احوال را معلوم کرد
 داخل فوج شد امیر محمد و امیر یوسف را ملازمت کردند امیر محمد با یعقوب مخالفت کرد چرا که او را مثل برادر می‌داند
 از روزگار که گفت ای برادر فر برادر را خوب گرفته لیکن آنچه که سر انجام می‌کشد یعقوب گفت ای شمشیر
 از بن یکتا تر سر انجام چه باشد مثل تنگ سرنگی با برادر اسلام در آید شیطا رسید یعقوب و تنگ او را در یافتند و نیز
 احوال و ذرات نام و حال گفت یعقوب او را عزت داشت احوال است و بر رسیدند آنچه گفت در فضا است از عقب
 بر او آمدی آید شیطا گفت ای تنگ سید تنگ چنان رفته از و رسید که ای شمشیر و بی چال داری است و گفت ای تنگ
 استرا می‌کنی مرا می‌رسد بود که ترا فیک سبزه از قدر منزلت تو چنان از اوامه انداخت و آخر باین رسید و حجت
 ترا بلند خواهم ساخت و ای تنگ اتان تو ملک شید و ز پست باین یک ز فضا که جانکد معنی از برای خاطر اسلج
 از دور در که دلا در نامی بود با فضا برستان یکجا انداختم و آخران بهوان از دست من رفت که تو دافستی
 تو هم می‌دانی پس اولی آنکه مرا ازین قیامت داد و بشارت برسان مراتب تو در دنیا بزمی سازم
 کنونی کن به من ترا یکی دو دیلمه زن که در ترا اقبال و جا و در تبه در عالم تنگ بخت بد و گفت کیدی فرزند
 که من بر تو در جبهه اکنون گفت می‌کنم باش تا جان از زیر شمشیر بر آید است و که این سخن شنیدند خاموش ماندند و فضا
 منزل می‌آمدند تا نزد یک اردوی معلی رسیدند یعقوب شمشیر رفته فرج صاحب و آن رساندند آن شمشیر بار امیر خلیل
 امیر سلطان دایم جلال الدین دایم یعقوب و اواج بن التوم را با استقبال آن دو امیر عالیقدر درشتاد ایشان
 هم که را در یافتند امیر جلال الدین دایم یعقوب از دیدن فرزندان جان ناز و یافتند شکر هر دو کار بجا آوردند
 بغیر و ساکن در سبزه بار می‌بطریق نزد جنگش و بسته چنان انداخته داخل گشتند هر که ایشان را می‌دیدند و صاحب
 شیطا و تنگ و یعقوب برانی در جلو بودند تا بر در کا که دو ان اساس رسید و قدم در اندرون بار کا گذاشتند
 و دایم حاجزان را بخاطر رسانیدند حاجزان اگر از دیدن آن دلا در مانور زیاد از حد شگفت شدند چرا که هر دو را بجان
 بر امیر می‌انست بن طبع هر یک را در بغل گرفت و دست هر یک بر ایشان کشید هر کدام بجای خود قرار گرفتند و استیلا

قصد کردند هر کدام عروسی خود را
 بجهت فرستاد بعد از آن استیلا را

با من نجات ابر محمد و ابر بوسف در حقیقت داشتند. دیگر بنی که خود آمد جان تو مفت
 بر ما بود و حاضران بخوانست حکم قتل و کشته من باین شرط را آورد و ابر محمد و دیگران تو دالی سه من است آنچه حق بود بگویم
 تمام تو دالی دو کوبه ازین السلام است و بشو طغولی کرده بر آورد و گفت ای سخاچ چه مغایره قول کرده که بسند را
 بقاتل دشوار میسازد قامت ده لیکن میدانی که من بر دغز کشید غارسی عاشقم او را برای من بگو سخاچ گفت
 راست گفته اند که ریش در از عقل نزار دای اهن امیر بوسف تا حال در من شل و پلا نه بود و ابر محمد که در باز
 او را اصل او رسیده و میگوئی شل و پلا این دغز دیگر آنکه شل و پلا نه شد. تراکی قول میکند اشو طغ گفت بد ریش
 من داد. حاضران از و تحقیق کنند سخاچ گفت ای سفید او که مسلمان شود کی در حکم بدرماند. مدفن بر سر پدرو
 دیگری بنزد. اشو طغ گفت پس چرا در مدفن رسیده رخای من مطلوب نیست. سخاچ گفت هرگز مطلوب نیست من برای
 نجات این صبر میکنم اما دالا انا هرگز در کار نزارند اشو طغ بگریست و از ترس جان آنچه سخاچ گفت قبول کرد
 و بخوابید چون بدار شد برای دفع عفت خود گفت ای سخاچ در خواب دمی بر من نازل شد که خداوند گفت
 ای بنجر من آنچه سخاچ میگوید قبول کن که او خروا دلت و ابر بوسف و ابر محمد آخر ترا سجد خواند که داین دین آ
 محنت که بپرسید علامت قیامت خداوند پدید آورد. دار که قیامت بر پا کند و سوای بندها که خود بر پا کنند
 سخاچ مافی الغیر آن علامت بنام خیریت و سکاد را معلوم کرده خدا بسیار کرده و او را بر داشته بخدمت حاضران
 او را و احوال آتیه بر فراخ رسیده حاضران نیز بسیار بختیید اما اشو طغ را نظر بسلطنت او جای لایق
 نشاند عزت کرد و در نمود ایلک اشو طغ
 میدهم اما این را بگو که دغز با ابر محمد دادی اشو طغ گفت ای حاضران راستی آنچه من تا حکم از خداوند پدید بیاختم
 راقی نشدم و غش بود که من دمی آمد که دغز با ابر محمد برد و از شل و پلا نه دست بردار که برای تو محبوبه بهتر ازین
 مبارک و ایم من راقی نشدم و دغز با ابر محمد دادم و آن سخنان را نیز گفت حاضران محام مجلس لب بخت کردند
 و برین مرفعات آن مسر بسیار فزایدند اما حاضران از جانب خود اسب خلعت با و فایست کرده و او را
 مرضی گردانیدند و نه حیار اشو طغ و دیگران دهم فرما برای القبرس زکی و ابو حاکم و معبوط بن اشو طغ
 که او را خطا میگویند بر دغز چون شنید که اشو طغ از بارگاه حاضران برآمد روانه لشکر خود شد معبوط و اکثر حاضران
 القبرس و ابو حاکم برای استقبال سوار شدند و در مابین لشکر او را دریافتند معبوط پادشاه را کباب پدرو را بوسه
 داد و اشو طغ بی پیشش زد که ابر و فراد و دله و زنا. انهم که بر سر من نیستند که از احوال بر رانیدند و خافلی کاشی مومن
 ضابطه آگشته می شد ای مرد و هرگز بخاطر نرسید که لشکر برداشته و در ابرشک و موالدین یزنی و پدر خود
 برکت آری خداوند پدید تر است که سیاه و خاک که معبوط گفت ای پدر و پدیر این در سنگ سبزه که دن دیری خواهد

اما مولود بن ولادری چند دارد که هرگز مرا امان ندادند همان ساعت مانند سگ می گشتند و یکدیگر را
 پیچیدند و یکی بهم می رسید ابو حاکم بمن آمد که ای پیغمبر دیدم مشک بود استم که تو فوای آمدی چرا که پیغمبر و پیغمبر آمد آفت میرسد
 استیضاح ازین سخن بحال آمد و بکنید ابو حاکم را در بغل گرفت ریش او را بوسید و گفت راست گفتی ابو حاکم و
 بهر امان دیگر در میان آمد تقصیر آن کرد که دین مفیض را بجزو رسیده و در میان پرده به اشتی دادند استیضاح را
 شد و بهر مشک با استقبال او می آمدند و او را داخل لشکرش کردند القیوس زکی نیز با استقبال او سوار شدند و در باز
 او را دریافتند بهر بار را در بغل کشیدند القیوس در بارگاه استیضاح آمد و تر گرفت سابقین مروض شدند که القیوس
 و ابو حاکم بهیم از مدتی ریختن آمد چنانکه آدرش سلطان شاد و ملک النوبه با هم اتفاق داشت و در مدو بهر برین
 عباس لغزون ربیع دیگران شاد و رجبی با هم متعلق آمدند و اسنان بر یک از اینان سینه ذکر یافتند اما همیشه
 از قدر و توکل و زور و قوت و کم و شجاعت از همه زیاده تر است با کسی به ستور اینان متعلق نمی شود و کارگر
 او را اطاعت کند و تبع او شود چنانکه مابین و جیش نجاشی و بهرین مسقطی او را اطاعت کرده اند و با او می باشند
 اما چون همیشه که استیضاح را بطریق آمد و شک رفتن متعلق لغز و درین اسکنان از غصه نزد یکدیگر و ملک
 خود بهار ملکوس گفت ای استاد لغت هر تو باد باز اینچو دشت اعز است که بمن رسیدن از دیر رسیدن آن ملک
 بحرام بود استم که امیر محمد را کشند مستحکار و دیگران به با او که کثیف بعلی آمد و سلطان شد آن دیوس گفت ای همیشه
 از نیکو شک و لشکر مای بود به کار مای شود و اکنون که رفت کدام کار ما بند خواهد نه این مردم و بیانه بهر یک
 مولودین را اندک بکنن یافتند رفته بخاید او بسید مذکور را بگویند ام که دجاسه هر از قضا بای اتفاق است
 جن افتاد که بسید رسیده امیر محمد را خلاص کرد آن احمق بیخه شک چند داشت که نین هم می شد و در اگر بنوی تو غالب
 شوی باز آمدن پای مزای بود و بعد از تقصیر می آید ترا با بدکار تمکین و زود فاشی و چارگی بکشت
 باشد و چنین عبار از چنین لشکر می آید بهر شک که هر یک قابلیت است دی حد شک داشتند با نجاشی در شک
 که این شهر را مرا عیار بکشد البت که سودان بن سودانم دارد و هر که مرا زاده نظرمی آید اگر بسود او را فرستد
 او را طلب چون او حاضر شد فی الواقع او را عجب مرا فراداد و بگوید اما هر که در دشت از بت بی او فرود بهر بود
 عمار ملکوس همیشه بر دود او را پسندیدند و بهر شک گفت ای سودان من ترا زود فرودم دی روح و ساحت و اگر دین
 ملک بحرام را برای من بسته بیاوری ترا بدستور او در بارگاه خود هر کسی نشاند و مهر میزد آن که دانه سودان
 سلطان هفت قول کرد و باین کار که بسته بدر رفت اما همیشه به عمار ملکوس گفت که ای استاد این احمق مغلی
 پیغمبر استیضاح آمده بولست که بدین او هر دیم و باره مرخصان او را بشویم بخیم و او را بمن خون و دین و
 عمار ملکوس گفت مغایفه نازد و امان نمی آید که اوقات من را از این شریف است که بهرین چنین بگوید و در

و آن درین غزل که می آید
 امیر محمد صلوات الله علیه

اینهمه سالها چنان گذشت که او را توان دید یا بچند او توان رفت سرالدهین است و این والا و دیگر بر این
 برابر بشم غایب خود میدانم همیشه بخندید و سوار سی طبله در آن شد ابو حاکم و القیوس زنگی تا کنان ریشخند
 استقبال او بر آمدند اما اشبوط و بلی تا بدر بارگاه او را استقبال کرد و بعد یکبار او را در پای فتنه اما همیشه نظر بفرست
 خود از اشبوط از روی دهنش و آفران سلوک که خود کرد و بدو بخاطر آورد و هر روزی بزرگی خود بناورد و با
 خود گفت سخن زمین نمیت او را در آتشهای سخن جفت باید داد اهد و در بارگاه دارا گفته آنروز در آن
 همان القیوس بودند خالط بن اشبوط و اکثری از و بلبیان نشسته بودند با همیشه نیز همین از دلاوران
 معمر بود و در مسرور بن نجاشی نیز بود شهاب در میان آوردند القیوس جام شراب بدست خود همیشه
 سر آورد و گفت ای اشبوط در این ایام طرفه و جبهای بزرگ بشما از جانب خداوند وید رسید رفته بود
 که شعله نارسیه را در برتنی آن خود نشاند لیکن دغزت را او میر می خوشی در بر کشید اشبوط را بد آمد و گفت ای ملک
 همیشه تو از قدر او میر محمد خور و آتش نشاند و او بنده خاص خداوند وید است و او آن دلاور است که مجوبه تو کرد
 را اول در بر کشید و چون سر کسب لایق نشان او بنزد خداوند وید سنبه تا دیگر را نیز با و داد و من و سنبه هر دو
 بنو خداوندیم هر چه خواهد در بار و با بعل آورد اما تو که عقیده هیچ مذهبی نیستی چرا که انسانی که چنان کاری واقع شود
 از این گذشته عباد را یعقوب مرانی خواهرت طر مشکی خال را در بغل کشید و رک برفت از جنبش مکر معلوم
 نشد که از مذہب است و عزت نادرست تو چند کار می آید و ما زده نیز میزاییم هر بلای که از او بزرگتر نباشد بغیر
 خود اگر از من بادر نمیکنی برو از خدا پرستان تحقیق کن که ایشان نیز باین مسئله تأیید همیشه فعلی شده و بایه که در
 داشت بر بنیانی همیشه رزق خاندن خون از دماغ او روان شد همیشه ریش اشبوط را گرفته و با پنج هرورت او را
 که در هم غلطی خالط بن اشبوط نشاند و بر سر همیشه زده همیشه نینج او را در بگرفت اما کفایت همیشه موجود
 شد همیشه بدست دیگر گریز خالط را گرفته بر داشت بر زمین زد و گریز او بار شد و او را ویدی پیچید را و دود
 گرفت همیشه ویدی سر در بن نجاشی او را در زخم زد و با جوج ویدی سر در را از زخم و رک و القیوس در میان افتاد
 نکو صلح داشت اما همیشه او را با اولاس و اسقال و منقال ویدی ملک کرد ابو حاکم که این ماجرا دید بگوید تمام بر مرکب
 سوار شده و در آنجا مت حارم کوش و بوس رسانید و بر پای او افتاد و گفت ای حکیم دانشمند فکری کن که این فتنه بر
 شود و اگر قومت در میان کاران باشد بیکر واقع شود و زوالدین ثنات ناکند و دیگر امید که خواهد گشت ادنی که
 با همیشه هم دارد و زوالدین را از میان برادریم بعد از آن اشبوط که خود در متابعت حاکم ویزان خود پرستان
 خواهد کرد و حال هرگز ضایع نیست که با هم متابعت داشته باشیم هر که از ناکشته شود حرفه برای زوالدین دارد و مثل
 مشهور انجوم است موع زهر طرف که نزد کشته بود اسلام است به حارم کوش نیز چون عادت تمام با

داد همیشه از فتنه زهر مار کرد از زهر مار
 سخنان در میان همیشه

بر صورت اشبوط زده اشبوط نیز
 از آنکه که در دست داشت

صاحبقران اسلام داشت از سخن ابوالحاکم معتزل و موافق مفتح آنرا در استر خود سوار شده و بجلای تمام روانه
 اردوی القیوس و اشبوط شمر بخش و بزر و بپهلوانان همیشه را در بخل گرفته از جک منع میکرد و اشبوط با چشم
 بر آب میگفت که آنچه او می دیم روا دارد که بجز تو دلیل شود و او را با حق خفت رساند که عمار مکتوبش
 گفت ای ملک دیم بجزی بجای خود است و بادشاهی بجای خود آنجا که بجز آن ... هذا خود را می گفت
 نشیده که بدست بادشاهان گشته شده و انداخته که حضرت فکریا علیه السلام را در بر کشیده و حضرت یحیی علیه السلام
 را بیشتر بقتل رسانیده و اگر بخواهد بجزی بستی و این محض همان است که خود را داد و دکنی که آن بجزی
 و ضایع البشای را قبول نمیکند معلوم که تراجم می شناسند و حال آنکه مبررات جدا از آن بجزی عالیشان نقل
 که اگر فی الواقع راست باشد امر ما مشکل میشود و لیکن نزد ما به بخت می رسد و می دانیم آنچه می دانیم همه حال اخلاص
 عزت خود در نظر ما باعتبار سلطنت است نه باعتبار بجزی و در سلطنت خود زبده خود را به بین در تبه و حق
 خود برستاند و به بین که چون شمشیر از غلاف کنده تمام و پلیمان بین او حکم که سفاکان و پریشان بجزی را در عزت
 خود بدست خود است اخلاص و بجزی که به بین که خود خود بر عاقلست بدین تو آمد و آفرین تو خوب سلوکی
 باو کردی اشبوط خاموش بود و سخنان عمار مکتوب همیشه را بجزی می زد و در آیدن و ما اشبوط بخار و
 زور آوردن از این مرد و در است او امیدوار است که قصاص خون پهلوانان او را از سرالذین بکشی
 که مردم او را بکشی انگاه با اشبوط گفت البتة و در رویم به غیر و دست صاحبقران خود پرستان را بوس که او
 خون دشمنان را گرفتار تمامست را از سرالذین بخواد اشبوط چون بر احمی بود کول انحرام آوده را خود القیوس و ابوالحاکم
 بهر دمی رسانیده اشبوط دستش به بوسه گفت این را فتنی بجزی میگوید همیشه بجزی او را در بخل گرفت گفت
 این را شفقت خداوندی میگوید القیوس و ابوالحاکم و عمار مکتوبی خذ به بجزی از آن لحام آورد و مذ و عمار مکتوب
 همیشه را با اشبوط در یک رکابی خوراند بعد از آن محبت بر روی یکدیگر آراستند با برسان تمام بجزی را
 گرفته بخدمت صاحبقران عرض کردند از آن شهر یار نیز خذ بسیار کرد و ... فرمود که خذ از شب رفتن کتاب را بخواه
 بهر جهت بجزی و در شب در میان طغره واقع شد محضی نماند که احوال یزدی مال ضرر بلند اقبال بند و بر زبده
 حضرت داور صاحبقران اکبر و تابان او در دفتر خورشید نامه که بهار سیوم کتاب بوستان خیال است
 فاعلم است که در میان دو احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر واقع شده و این کتاب تاریخ الامم و الملک
 از سبها میسر خواند و کماهی کمر دکاهی تا طغریه اتفاق می افتاد چنانکه بجزی و شب درین ایام خوانده اند الفقه
 چون این معنی معلوم شد بضمه حزن و دامن تاریخ الامم رجوع کند و آوین دفتر و ناقلان این قصه می بینند
 او را اندک نشسته بخت و بخت فرودین ما دلی بار دیگر مجلس جشن ترتیب یافت ابوالحاکم و دوسه و ...

نیز سوار شده و بود که خود را باو رسانید
 اما مکتوبش فتنه خود را بر آب بند کرد
 القیوس

عمار مکتوب همیشه را بجزی می زد و در آیدن و ما اشبوط بخار و زور آوردن از این مرد و در است او امیدوار است که قصاص خون پهلوانان او را از سرالذین بکشی که مردم او را بکشی انگاه با اشبوط گفت البتة و در رویم به غیر و دست صاحبقران خود پرستان را بوس که او خون دشمنان را گرفتار تمامست را از سرالذین بخواد اشبوط چون بر احمی بود کول انحرام آوده را خود القیوس و ابوالحاکم بهر دمی رسانیده اشبوط دستش به بوسه گفت این را فتنی بجزی میگوید همیشه بجزی او را در بخل گرفت گفت این را شفقت خداوندی میگوید القیوس و ابوالحاکم و عمار مکتوبی خذ به بجزی از آن لحام آورد و مذ و عمار مکتوب همیشه را با اشبوط در یک رکابی خوراند بعد از آن محبت بر روی یکدیگر آراستند با برسان تمام بجزی را گرفته بخدمت صاحبقران عرض کردند از آن شهر یار نیز خذ بسیار کرد و ... فرمود که خذ از شب رفتن کتاب را بخواه بهر جهت بجزی و در شب در میان طغره واقع شد محضی نماند که احوال یزدی مال ضرر بلند اقبال بند و بر زبده حضرت داور صاحبقران اکبر و تابان او در دفتر خورشید نامه که بهار سیوم کتاب بوستان خیال است فاعلم است که در میان دو احوال صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر واقع شده و این کتاب تاریخ الامم و الملک از سبها میسر خواند و کماهی کمر دکاهی تا طغریه اتفاق می افتاد چنانکه بجزی و شب درین ایام خوانده اند الفقه چون این معنی معلوم شد بضمه حزن و دامن تاریخ الامم رجوع کند و آوین دفتر و ناقلان این قصه می بینند او را اندک نشسته بخت و بخت فرودین ما دلی بار دیگر مجلس جشن ترتیب یافت ابوالحاکم و دوسه و ...

نقد

ایدر روس به تباری مجلسی بخش و خند قیام نمود و کیفیت تباری آن سببی گزافه تبار مذکور را جاسوسان و متنبیان
 خبر سوارانی با یون حاکمان را گرفته بسج بادشاهان و بیرونک در بهر دژنگ و جزه رسا بنده که مشب
 سفر مار و چن مراد بن در بادل به بزم جشن بر تخت بزرگی میزد منزل نه شود مذکور آن رکنین قصص که استماع آن
 بگویند و حد استباط و وزنی حاصل القصة اخذ روز با تخت فرزند به سوز و محول آن زنده آل رسول بوار شد
 مزه جیل اعیان ادر شده و سلطان شاه و ملک النوبه از کلف و القیوس زنگی و استبط و بیعی و اطمینان
 و ابو حاکم و لغردن ربی و دکران شاه خارجی و جنبه خود پرست و صار مشکونی و نجاشی و به بن مسقطی
 خالطه سوار شده و به مجلس جشن شده و اسامی و لا در آن اسلام که بارها مذکور شده همه در رکاب
 با یون روان شده و آمده در مجلس مذکور هر یک کس را سابق بجا بکند داشت و از گرفت ابو حاکم و با پدر
 ایدروس استقبال حاکمان کرده و او را بر تخت رخت نشاندند و نفا بهار آن پری زاد نیز آمده و از گرفته
 بلای نصر میگذر و بهار کفش از روز دهم تا بهار و صبح و کشت و ماطقه روشن جان و گوهر بزم از روز و طایف
 پری با برار آن نازنینان مادر بکر و فرقه و هجده تا قرار گرفته و بهار نیز درین چند روز نیا مد بود و شهرت
 که نکند عجایب است رفته بود اما هر روز بر بزرگان را برای خبر میفرستاد مشب خبر را معلوم کرده آمده با
 زنگی ایوان مادر غلام که دید که درین جذوب که تا بخوانی موقوف بود و حاکم از ابالی نصر طلبید و یک
 شنبه شد اشته شکر گفت باز ممکن است الفقه حاکمان بود از نیک پادری ایدروس به سوز سالی فطه
 خواند و جو کل تقسیم بیدین رقص مشغول شده و جنبه نیک را بر سر امیر محمد استاده دید و داغ شده با حاکم و کس
 گفت کی با سوزان این نیک بگرام را بسته یار و دمن او را بزاری و فواری تمام بر دار آدینه نیز باریان
 کنم الفقه بود از نیک و دو ساعت نمایش رقص دیدند حاکمان رو بیکم ابو الحیسن کرده و نموده و بیکم عالمه
 ادنی است که داستان حاکمان اعظم نقی نجیب است و اشته باشد که بخواند و داستان حاکمان امون نقی نجیب
 حکیم خشیان به قول که در نزد این چنین معرکه بیان کردن الیس و الحی قلم ابو الحیسن داستان شهر انبر محب
 مان حاکمان کسی سنان سلا و دو مال آدم حاکمان اعظم سبهاور ملک حسن شاهزاده و خورشید ماح می داند
 نقی الفقه مادر عالمه دار و اما راویان اخبار و ناقلان آثار و فواید دریای معالی و ملاهان کشتی سخن
 چنین آورده اند که شهم پادشاه اعظم حاکمان اعظم شاهزاده و خورشید تاج کیش بتوانش مجرب که در عالم و اقصیه بار
 تبار و دل از آن شهر یار بر بود در کشتی سفر دریا افتاد و در کشتی او شکست افتاد و در کلبه الملک مشتری
 سنان طلعت و حالات فرخ زاد بر شهابوت و اما هر کدام بخت بار و از نیک بیکر جدا گشته و موج دریا هر یک را
 بطرفی بدر برد اما حاکمان اعظم پادشاه بران نمنه بار و در بهمنان موج بهرقت و متبالت که بجا می برد

طرذ عالی داشت که نصیب هیچ کاذب و باطل طرف نمی شد ای مادر و پدر دخت و دولت و بطرف غم عشق آن مجرب
 که او را بخود ساخته بجای غربت انداخته بود شایسته او و تا بهوش خود بود پخته به خودی گفت که ما این صفت
 کرد حال مجرب و صفت من باشد از اینجا پاک مزارم و این صفت در برابر صفت جهانی مجرب هرگز نمی نماید که بر اند
 جهانی صفت ابام نماید نه از این صفت بود از آب مایه را و او را روز سوم از سوم رباع و بخار دریا
 پیوسته شد لیکن هر دو دست نخسته را محکم گفته بود تا آنکه آن نخسته با خود پانی شهر اندلس رسید و شهر مذکور بادشاهی بود
 که او را از تاج اندلس نام بود پندار هزار سال داشت فجع که از سبقت الله بهرام شاه بود قمار اشکی بکشتا و در سبیل
 رند و بعد مایه مشغول بود و نور متبای دریا را مانند برهنه روشن داشت بهر شکر که تاج بهر لسته بود که آن نخسته باز از دور
 نظر ملک تاج رسید مله جان را دوست داشت و تا آخر کشته آورد و در تاج طرذ به باره بر آن نخسته باره نظر در آورد که
 هر دو دست نخسته را گرفته بهوش شد دست از تاج بر آن شد که آیا این که با دست قصه او به کشته قصه هزار تلاش و ستانی
 شایسته او را از آن نخسته جدا کرد و قدری تریاق آورد و در هر جوان روشن حاجتوان مایه مذکور مایه و نیز چکانه
 شایسته او بهوش آمد ملک اندلس برسد که ای نوجوان آنکه ام قبیل و چه نام داری شایسته او معلوم را در افغانی لب
 و حنک ز خود تاجر زاد دادم و نام من مضمون نوجوان است با پدر و مادر در بزرگ اعظم بکشتی در آمد به ناکا با دو
 مخالف و زبده طوفان عظیم بر غارت گشتی با شکست من باین نخسته باره مانند ملاح فطاده را مرابذمت شایسته رسید
 از احوال دیگران خبر مزارم از تاج را بهر شایسته او و هم آمد و گفت ای پسر عالی که اگر دلی خود را با نشان و بی کشته
 خود را که تاجر با من احوال بوطن بهر شایسته حاجتوان اعظم گفت اکنون مرا تعاقب بومن نماید است بهر شایسته که
 نفعی بطلبم بابت زار که در وطن سست ملک از تاج گفت پس ملازمت ما را اختیار کن تا مرا ازین دارم حاجتوان
 اعظم چون برای جستجوی سوزن بر آمد بود و انعام بیک نزد و کشته شایسته او مکان مین ندانست با خود مین کرد و بود که
 بهر جا او را تلاش کند تا هر جا بوصل او برسد با خود گفت ایو رسیده این شهر بهر اعظم به این دامعار است بهر اینجا
 بهر تلاش کرد تا که حق تعالی هر مان نمود و مر اوصل او برسد تا تغییر با خود کرد و قول کرد ملک اندلس را در دادا فل
 ملازمان خاص کرد این و چون شایسته بار از هیچ مایه و هنری بی هر دین و در اندک زمانی صاحب معوب ملک از
 تاج کرد و در چند جا از سابل اجل جان جان کرد که دانشمند ان الشیر انگشت تهر به زمان گزید و بدانی
 ان شایسته یار نمود و این از تاج مانند موبد الکاب ارکان دولت دارد اما پس ی دارد و موسوم بیکه تاج
 که بساخته است منفع و قیامت و بهر موصفت لیکن دغری دارد و فرخ بکشت نکو افرا که او را ملک نماید اندلسی بکشد و
 نماند و نغرس حال و دست و کمال مین برده و نم با دشمنیت خود و برک و بهر شایسته و خواند و دین و تقیر را به
 بکشد که اگر مالی صفت و تگری او بهر بی اختیار بر و آذین بیکه در سه کله و حشیم با کله رودی و کمال از ام سبک

شکلی نبی دور با که جرح جنبه بر آورد جنبه کوهر جنته توان گفت که خیمای عالم در وضع بود و هر جدا و برادراد
 بود اما مکراد که تاج چون تعجب و ضعف عاقران اعظم از زبان مردم بسیار شنید محض برای این که زبان
 مردم شود که تاج با اهل کمال محالست میاید میل محبت از او بهر یابد روزی پدر خود از تاج گفت که ای پسر
 ابد و ارم که معنون ز جوان حکم نزد که من می باید میزاهم از محبت او تربیت شوم و جری بیایم و زخم بهره چند و زده
 تاج گفت من از خدا میجویم که تو چنین شوقی بهرسانی و جری از کتاب آدمیت یوانی البته او را با خود بهر و محبت
 دار جری از و کسب کن به این که در سن از تو که بکتر است و در دانائی از علمای زمانه بیشتر تومی باید برت
 بهرسانی و بهر محبت شد. افوس بکار بری و در آخر با بدست باید شد بادشاهان بی کمال در نظر رعیت و لو که
 مرئی که با جری باشد نشاید که بزرگان گفته اند که کمال کن که عزیز جهان نوی یکس بی کمال هیچ بزرگ عزیز من الفص
 حاضران نشان از او فرستید تاج گفت که خود را معنون ز جوان نام کرده و بدو بیخارشی ملک اندلس الهی از او
 در دست که تاج بسجده بود و در ضمن تلاش طلب خود نیز میکرد باین طریق که در خانه معمران میرفت و درزی با ایشان
 داد و در آن امرای این شهر ایشان بهر میطلبید و دید پدر با انواع دیگر تلاش میکرد و بهر عاقران اعظم
 با کبر تاج مانند محبت نظام الملک و اندوی که با و گفت هر نام نظام الباقی باشد میگذشت تو نمج این تیشل انکو
 و نام نظام الملک طوسی را که وزیر سلطان ملک سلجوقی بود با یکی از اترک جاسل القانی محبت افتاد و از قوم
 پرسید که نام تو چیست گفت نظام الدار ترک گفت بعد از این نامم ترا نظام الباقی مقرر کردم که از ملک کلانتر
 و تو نیز مرد بهری ملک با نظام هر دو قسم بقول از ملک خود ترا با قلم میباشند الفص محبت از او با کبر تاج
 نیز جنب بود اما راوی گوید که درین شهر زمین سونت او در نام که در مناسن پرورش است و منی خوان
 بود چون داری از جانب شهر و پدر نداشت و مال بسیار بدست او افتاد و بود آن زمان را بهیچ عزت
 حرف میکرد و نیز در دیگر تعبیل میبود باقی قسم که در اختلاط مردم بر روی خود کت و وضع دشرف را در خانه
 خود باز داد چنانکه انری از امرای نامی شهر دم از منی او می زدند لیکن او کوهر محبت و ذرا محافظت میکرد
 و مردم را بهیچ و لعل نگذاشت و چون عزت او از بسیار صاحب حال و دانا و لایق بود مردم محالست
 او را غنیمت نمرود بهیچ نعت از او را نمیخواند و احوال و اجناس خود را با غیابی باومی سپردند و محکم الملک سپرد الملک
 سپید لاریز دم از منی او نبرد و مانند لاله بسنه در غم او خون دل میزد و دماغ کردای او در لخم می ریختند
 حرف از او نیز مایل او بود و در میان محکم الملک داد و تزار بود که آفرین بود تو و ارم و آید لیکن می ترسم از این لایق
 مرا بجا طریا در ده زن دیگر بر او بر سر می بیارد و من خود را از غصه جلاک کنم محکم الملک قسم یاد کرد که من هرگز قبول
 این کار کنم و اگر پدرم بگوید یاد بگویم که من خود را می کشم و او بهر خای من بگونه اینجا رزاق و رت گرفت و پدرم

تصویر

صحنه

چه جز کرد که امری که من از آن ایستادم بر او بستم تهنیت آن قیام نماید عزت آرد و گفت وقتیکه تو با پدر
چنین قرار بدی بمن بعهده تو فایم در آمد اما شبنی مکرر آید و سینه منجیع یعنی که تاج شاه آید را همان که در پیش
شاه آید و خاک نور تو بفرست عزت آرد و زیاده از حد کرد و گفت امروز درین شهر بر کنی طبع و فرائد
او زنی نخواهد بود و ای معنون ز جوان من اینست برای خاطر تو او را نیز می طلبم و محبت شما را با هم ملاطفت
او نیز اشعار بسیار بخاطر دارد و شما که سجا احمد صاحب کمال روزگار به با هم برت بمن کنی تا شاکم خلاصم
کرد عاقلان اعظم گفت سجان احمد خاک ما را با محب فوسی در جوال کرده است لیکن ظاهر ظاهر غامض ماند
اما که تاج چه نفر را بخانه عزت آرد و دستاورد او را بیاورند و شب مجد الملک نیز بخانه عزت بود چون مردم
که تاج بجام طلب از شاه آید و عزت آرد و رسایند مجد الملک که حالا اراده مضطرب او دارد از لحاظ
تاج آرد و بجهت عزت آرد و بجهت پیدمانی مجد الملک را معلوم کرد و رفتن را موافق کرد و مردم مکرر آید که تاج
را بجز می شایسته رفعت آید گفت رفته در خدمت مکرر آید و بزرگی مرا عرض کند و بگوید که دوس روز است
نب گیر و صبح شنبه دارم طاقت نشستن ندارم و اما سادات می دانستم و بجز بزرگان مردم داد مردم آید
در خدمت که تاج احوال را باز گفته که تاج گفت کی پیش او بود یا شما بود و گفت مجد الملک بود که تاج از از
و نیازی که در میان مجد الملک و عزت آرد و بطلان داشت گفت این قبه محض از برای خاطر آن حاجی
ظاهر و مردم که باید کرد با خود گفت این مرا پیش معنون ز جوان شمرند که اما عاقلان اعظم که تاج را پدید
دیده و بزرگان دلیر او را فرمودند آید اما که تاج که مجد الملک و عزت آرد و در دل گرفت قضا که فرستد که
کنیز و دیگران نیز آید و فرستید را همان که در عزت آرد و را طلبه است قضا را آتش عزت در خانه مجد
بود که تاج بر در خدمت مجد الملک بر در آید و بزرگان چون علم مکرر آید مجد الملک و عزت آرد و رسد
مراجه شنبلی باین معنون نوشت که البتة از او عاقل عزت آرد و از دفعی که داشت استغفار جسته میل شکست
با سلام دارد و عاقل نیز از حد تجاوز مایل است از فضل و کرم او و دارم که دست آرد بر در آید و در انجرام و انوار
چون مریضه که تاج رسد بر در و دشنام بسیاری مجد الملک در انوقت از درون خانه خود رفته بود و در
تعالی شسته بود که مردم که تاج بکنند و عزت آرد و ز اسوار کرده بر در چون چشم که تاج بر عزت آرد و زافا
اعاز تنوی کرد و گفت ای قبه الزن کار تو بجای رسیده که در مرتبه من طلب که نیای محض برای خاطر آن
باجی اگر تو فی الواقع میل کنی دادن داری من چه بدی دارم عزت آرد و زانی بافت مجید خوش گفت
در کتب طبع پسندید الفقه که تاج عاقلان گفت که ای ز جوان شما با این نمیدانم شاعر و کینه داد و ست
را فرمود سادات الفقه شاه آید و فرستید بکلیف آن سرور استخوار خود کلمه با او حرف زد و الفقه چون عزت

در این شهر که تاج از او عاقل عزت آرد و زافا
را فرمود سادات الفقه شاه آید و فرستید بکلیف آن سرور استخوار خود کلمه با او حرف زد و الفقه چون عزت

آید و مردم خود را حکم کرد که بروند
درین قبه را کشید بیرون
مردم بجز این خفیه اند نه فقار
محمد حسنک

آورد ز محافظت کو هر مصمت و موموز داشت بجهت جام موم از شراب مرد افکن که تاج را از شورا داشت
 به او بخوابد و عونت او ز سر تکلیف گرفته در از کشید و در باد مجده الملک مشغول شد تا سر او ووز کشید تاج کجین نیز بجا
 که داشت رفته با ستم داشت مشغول شد اما مجده الملک چون از حرم برآمد احوال عونت او ز باد مرغله و مجده الملک
 و انچه شد و انچه رفت جزئی نخواست گفت کفری چکرده اغرای او بر ان قرار گرفت که ز موده اسب مشکین رنگ
 از طایفه بانساز و سر انجام آورده بر در و از د عاف نکند که مجده الملک افروشد یک و نه بشکار بروم اسبان را حاضر
 کردند و چون مجده الملک اجلاف وضع و بهمن فن و علف بود من عیاری را نیز بگوید عونت لغو شد تمام ملازمت
 خود را غافل کرده لباس شربوی بر تن خود راست کرد و بر یک اسب فوسوار شد و شالو که را گفت بهین جا باز
 تاملن بیایم بعد از ان بخانه هر مز پاسبان آمد و او موجود بود او را برز و نفعه ساخت و چون خانه او در بای دیوار
 قمر که تاج واقع بود از پشت بام او بر دیوار نقر کند انچه داخل خانه شد می آمد تا بغای که تاج و شمشیر
 بنفشه بام او رسید و خوابد و در رسید عونت او ز را و بد که تکلیف زیر سر گرفته در از کشید و دیگر از ملازمان گشت
 خوشتر شد هر دو بر داشته اندرون رفت عونت سیاه پوشی را دیده اول و اسب کرد و اغرای خود را داشت عونت بر خانه
 نشست مجده الملک شاره از او پرسید که شب هر تو چون که نشستی یعنی از دست این ظالم سلامت مانوی یا کو هر مصمت
 مراد دادی عونت نیز با شاره فهماند که غیر است دمن سر بهرم مجده الملک بر که تاج آمد از غصه که داشت نمیشد
 و دشمن بر داند عونت و چون حیات او باقی بود بر پشت و پهلوی او آمد مسی شراب و صنف ز غمخواری او را از مرده
 بدتر ساخت چنانکه مجده الملک او را کشته لغو کرد دست از او برداشت و عونت او ز را بر او گرفته بالای
 بنفشه بام بر آمد و از انجا که انچه اول عونت را دست او بعد از ان خود زده و آمده هر مز پاسبان را عونت ز را با خود
 جوهر داد و گفت دیگر برون تو درین شهر نفی ندارد و بر رو هر مز قول که دالیشان نیز با سپان رسید و سر نشسته
 در راه در پیش رفتند شالو که بران کشید که سوار و دویم گریست و اینها را با خود اما جرات پرسیدن یافت مجده الملک
 پرسید و از بان مجده الملک را شناخته در دانه واکرد و مجده الملک از شهر بیرون آمد و ملاکست تا پیش رفت
 که سلفت ملکه داشت تا به استان ایشان برسم اما اسباب ز تاج اندلسی به ز تاج در عالم داشت و در
 که تاج در چشمه فن افتاده غوطه بخورد و بر پشت ان از خواب بیدار شد و اسب را که میبای در بجهای که در میان بود
 خانه پیشین مایل بود و بعد از شسته ز خود که واکند از اینجا به شاهراده ووز کشید کجین برای بول بر خاست چون غایب شد بکار
 رسیده که رفته احوال که تاج را معلوم کند که در چکار داشت بیکه برود و را هر داشت عونت او ز را بجای خود غایب
 اندرون رفت هر که تاج رسید او را بان خالی دید که خون از بدن او روان بود و چون وارد گشت بجز بدن ان رفته
 استاده بود با خود فکر میکرد که آیا اینجا که پاشنگ درین اثنا در دانه واکند با شالو چکر که چشمه در کبره رسید بی شالو

شالو که پاشنگ او را بر سر پیکر
 سوار کرده مراد تا بدختر که در کوشه
 بود رسید و

در روز شاهراده و در روز بهار
 گفت بزود در روز واکند که پاشنگ
 مرا بعیدگاه فرستاده برانجا که بر که
 از غلزنه من بیدار و از دجال
 من بفرست

خود را بپوشید و در سایه داد و انحال دیده بود و چو پیش آمد که از آن صاحبان را با یکبار هم داشتند
 شهریار بگفت و آن دلاور از آن بپوشید و ای نه چون مبارکش رسانیدند صاحبان نیز توکل بکند و بقوت خود
 کار نمود و بخاطرش رسید که آخر حق پوشید و نخواهد ماند و و اما باز خان چه روز آمدی که اما چون رزنامج بگو
 آمد از شاهزاده پرسید که ایچون آنچه حالت کن می باشد به میگویم صاحبان زود بود و برب که قسم که من هر که فرمادم
 و از خدا درین امر بران نرم - اما کنیزان که دود و آب و امثال ایشان بودند بجهت مکرانده خود شاهزاده را
 بیاد دشنام افتاد و گفتد البته کار است دیگر که آید که چنین کاری کند و بانشاهزاده ما چه دشمنی داشتی مانا تو جاسوسی
 بودی که از جانب یکی از دشمنان بادشاها ما باین نحو آمدی و چنین کاری کردی و آن شهریار را کشتن گفتی پیش ما
 که تاج بر دزدانگه تاج از استیلا و جنت اثر خود در خاک غلط و حکم قتل شاهزاده و الا قدر که رزنامج گفت اخوان بخندند و سر بران
 پس رفته از دشمنان نزد دل که در او را کشته البته کار دوست مانا تو برین پسر عاشقی و او بنورست تو بپسرم را کشته
 باشد بخوانی بعد از خود او را بادشاها کنی اگر تو او را کشتی من خود را می کشی بادشاها در مانا گفت ملازما
 که تاج را بیاد دزدان ایشان تحقیق کن چون رفته بیکس را از ده ستارگان معزز ملازاده بخاسته هر که درین جوی
 و بعضی از ترس جان خود به بدر رفته بودند درین نزد و هیچ کس نه هر دو خان و آن بگوید دولت شاهزاده را بگفته اند ای
 ملک اندلس بر افروخت یافت که شاهزاده را برود در میان چار سو بار به بزند و تمام روز او را عذاب کردند
 و شکنجی دهند روز دیگر باز آن کنند منظور رزنامج این بود که ملک بی تقصیر این خیال باغ فو بی ظاهر شوند و بعضی جان کردند
 و آن شهریار را برود و بار بگشته از غلی شهر اندلس هر که را نظر بر حال او داشت شاهزاده را علیه رمی افتاد بی اختیار گفت
 انوس بر جوی سودا نکست است از دیده میر کینت و کمال او تر میگوید می گفت عاشق که ازین صورت و نب ایگیا
 با بعل اند باست ز هر جانب خلایق و در عاشقانه به گفته عاشقانه عاشقانه کزین روی نگوید کاری اجنه و زین دلداد
 بزار او را بگفتند و صاحبان در انحال نیز باو مجبور از دست نمیداد و پرست در باد او بود باو و بگفت اگر او را
 ان کاستان من و جمال در قسمت من نوشته اند البته ازین بلیه بزرگجات و ایم یافت و اگر نه ازین روی مردن بگفت
 پس از در و جانی محنت ایام تمام بزرگوارش هیچ پروا نمبست و در آب مایه راه اگر در هر مجبور به مگو نه ازین جهان
 بر سر آمد که بر دای هزارم القصه شهریار را آورد و بار بگشته و تمام روز آن فرستید و رخ روز در انکسنا بود
 کجایان و داربان باو و سنگینی که انقوم دارند در غم شاهزاده طرد عالی داشتند اما چون شب پسر دست دارم
 باسه ازان بگرفت مشغول گشتند و باو را بخواب رفته شاهزاده را بگو را از کشتن و شکنجی بگو استاده مناجات میکرد
 باو و بگفت سبحان الله که در قسمت من چنین نوشته بود که بگویی از وطن و خدمت مادر و پدر و کشت دولت و
 انم و درین شهر بخانی کشته شوم باو وجود اینکه اگر من احوال را پیش رزنامج ظاهر کنم مرا در خانه چشم خود جا بدهد کین جانا

باین پسر زرم زبیره خاتون مادر
 کز تاج گفت

نمیدانم چرا که بعضی توکل بر اید و ام و غیر از خباب الهی از هیچ کس استخانت نمیجویم - به چشم ملک ما بمن درجه کار است نشیب
 حاصل است تا چه زاید در پهن نکر بود که درین اغما جوانی سیاه پوش لباس میاری در بر و نهایت جستی و جالاکانی از طرف
 دست راست بدانش و تارکسید لبسان دار را هر بدو گفت ایوان هم آمدن با شانه زد و گفت اگر فی الواقع دقت
 نجات ماست بند باید باز رسد و نوت کرد و بند را باز کرد و هم ادا آن جوان سیاه پوش روان شد از پاس ارباب
 هر که بهار هم بود بر در قاضی زد با خود گفت با لغت با ده پاس از چون هم را بکشند مرا هم بکشند و من کنه شدن
 خود را بر قتل انجوان نمر میمیدم العصر چون روز دیگر از خباب مر آمد فریاد شد اندلس رسید که آن نوجوان را
 از پایدار بر دزد معلوم تربت که کار کبکب رز تاج برای خاطر زهره خانم سهل تبیینی با سه ارباب آن کود و رمال داد
 در دل فوسفت شد که فوسفت آن بچاره که یکس از خطوط چین او ظاهر بود نجات یافت اما زهره خانم بی تابانی کرد
 که انوس کشته دهر هم بر رفت داد البته جاسوس ملکی بود معاونان او را خلاص کردند و تاج گفت با نفور است
 جاسوس نیابند و بر نقد بر یک جاسوس هم بود بچه نقصان دارد تربت زنده است و امان بحال او متولد مغز فسل
 صحت میکند زهره خانم خوش ماند بر سر آمد و روز دوم بهرش آمد و چشم بکشد و در نقد شد خاطرش
 جمع کرد اما بدانش اندلسی از کمر تاج احوال پرسید که با تو اینجا ملکه که گفت من شراب سبزی خورد و دانه خود
 رفتم دیگر فریاد و دقت مرگ او روز را باز گفت نشاء اند گفت البته از یاران آن فیه کسی با یکبار اعدام
 نمودند با مورت میخواست معنویان نوجوان را بقتل رساند چرا که کمان دود و دایه تو بر دتا میسند بود و شب
 او را از بانای دار بر دزد که تاج با آن حافت گفت خفا که هر کس او را بر دطره احسانی بر ما کرد معاذ الله
 نوجوان از پنجه بود که کسی این طمان بر دهر و حیف از غایب شدن چنین کسی که خود او تربت مجلس و محافل بود روز
 تاج چون این سخن از لبش شنید بی اختیار بر رفتن شانه زد و رفت کرد درین اغما فر رسید که مجرای ملک بر بود ملک
 از دور روز ازین شب غایب خان او ماتم سرانته داشت هر چند تلاش میکند نمی یابد که تاج گفت بخدا قسم که اینجا
 را مجرای ملک کرد و مرگ را بر برد آخر که کاشف بعلی آمد نصه مجرای ملک و مرگ آرد از آنجا و اما انما مفضل
 بعضی از تاج رسید بر همه بقیه شد که اینجا مجرای ملک بود معنویان نوجوان بی تغییر محض بود گفت صدای را میزند او را
 جزای فر دهم که مارا از مملکت بر آورد اما هزار حیف که آن نوجوان قابل مفت از دست ما رفت و کمان کن
 انست که او درین شهر غایب شد اما صاحبان اعظم شانه زد و نوجوان فرزند تاج کنش را انجوان سیه پوشی
 خود بر دروغی نقشه با دهم بر بدن روشن نشهر بذر مالیه تا بحال آمد انجوان ما هر یک داشت بگرامید مرگ حاضر
 که در بهر شاد دل کرد و شانه زد خانه انجوان را بسیار مکلف داشت بافت و غیر از چند غلام بچه فرد سال کسی
 را در اینجا یافت و انجوان را بسیار وجه و صاحب کت و دلا در نظر در آورد اما انجوان نیز رتبه صاحبان

را از تخلص و جمال انبهر یازد و ریافت با خود گفت بخدا قسم که این نوجوان خیال بر دهنده باغ سلطنت عظمی باشد اما
 مشایخ را و عالیه را از انجوان بسیار پرسید که ایوان سر با اشتقاق تمام مردست کیستی که در عجب حالتی بود با و بنگاه
 خدا رسیدی گویا باعث حیات دوباره گردیدی احوال خود را بتشایران کن انجوان گفت انبهر یازد هر که هستم
 انبهر می نامم که ایندو خدای و تقدوس را بعد از بندگی خود برای عزت و خدمت تو از دیر ترا آتشی من گردانید
 چرا که بغیرمان دل خود که خاص منزل خداوند است از آن باز که ترا دیدم اتقای خود بر گزیدم و حلقه غلامی ترا در
 گوتش جان کشیدم حال آنکه از لب محب تو اطلاع دارم امیدوارم که ادا نشاکیغیت احوال خود را مانع خود هر که را غایب
 در گوش غلام خود کشیده دل را روشن و کوشش را عزیز سازد بلکه چه کسید و درین شهر چگونه دارد شد به شاهر اود
 ز مود آبرادر چون ما را بخانه خود آورد و با بطریق خدمت احوال خود را نیز ادا پیش ما بگوئی انجوان بای شایخ
 را بوسید و انگشت قبول برد و بدو گفت که شمع به جان کرد که این شهر بار غلام طهر کشتنش دارد و نقل هر که را
 و از او در خدمت حاضران اعیان ترا داد و خرسه حاجت پس را دیکو بدو که انجوان که حرد شیر دل نام داشت مرخار که
 انبهر بر تنگ مقدار بدو توبه البت در عجب که او را بنی میریه بگوید هر من ابرهنه العاج نام داشت و داخل
 ملک بود تا که ملک محاذ نه نفس از ملک بیابان بین بر جوین خروج کرد فیما بین انبهر کارزار مشتعل گشت و
 قنای من رسید و بدو بغرب یزری بقتل رسید و دشمن بجای میریه رخنه و بقتل و غارت مشغول شدند و ای پدرم
 را که مالک میری نام داشت با خود و نجه و او را و دزدی ز سر سرخ برداشته اند را و لقب را کجست پدرم در اوقات
 بنی بود و ابهره بازار کانان بولایت عجم آمد و بهر بیت پدرم مشغول شد تا او بسن شد و نیز رسید از دایه احوال
 خود را پرسید و ابهره تمام احوال را باز گفت که تو مکارا د و جنین عاونه بر پدرت رود و دین ترا از خانه جنین
 پدرم گفت اکنون انبهر را جوهر را در دهنه بغیره تجارت مکن و ای دایه گفت و بسکفتی و آفر پدرم میفرماید
 اخبار کرد و در چند روز تا بر عهد شد ملک عمارت رفت و از انجا و دزدی از ان شهر آن سبب زمین را بیاید که حاج
 باز بچ رفت منم و در عجم متولد شدیم بهین سبب نام مرا خسر شیر دل گردانید که پدرم بسته این بود که کاین از عجم بوسیت
 و گاه از عوب بومی آمد چون منم بپشت و نیز رسیدم روزی پدرم در درین شهر بکشتی نشست از قنای انی بگوید
 طغان شد بدو بر خاست و زنجیر کشی ما را در کیم کجست فخر را در کشی که من بودم در اوقات غریخ شش غلام و
 ناری از مال جزئی دیگر نزد الحاکم کشی من جدا شد و باز رسید و احوال و بکران مغلی معلوم شد من درین شهر زده
 آدم داد و ادل بکار و ان سواد و داد و چهار غلام را که محمد آن پدرم بود و مذ مالک طالع برای طغانی پدرم شده و
 افرا بیکانرا بکار گرفته بسیر برم این سه چهار غلام هر سال به منم که مانند بکران خدمت طغانی می کنند و نیز از
 که برون برانید حاضران اعظم فرمودای برادر خاله محب واقعه داشتی مرز شیر دل مرخار که ای عالیه را ازین

حادثه دیگر بنزد رود داد که ازین بدتر است که سبب آن شب در روز پیرانی سیر می‌برم مشاهدات منجبت و
 در سبب که آن چگونه است بر من رسیده که افلاک مقدار غلام از مغربس بجای رسک تازی میل تمام داشت چنانکه
 درین شب هم چند شکاری بهر سینه و اکثر ادوات یکدیگر مشاهده کنی را همراه گرفته میرفت از اتفاقات روزی
 آنی از جهش سک بدر رفت سک و در اتفاق کرد من نیز از پی سبب را تا ختم آموختن که بر آمد یک
 از پی او دمن از پی سک بدین دستور سکن را می‌گفته بودی بر آرم سک اتفاق و او را از دست خدا و همه
 جامه‌ها و میرفت من نیز از تعب و میرفت اما آموختن بالای کوه بر آمده از رفتار ماند سک و در رفت من از پی
 رسید و او را زنجیر کردم و چون بسیار گرسنه بودم همه همگروه بکباب کردن مشغول شدم بعد از آنکه کباب خورد
 ای نشسته ببال ادم دیدم که ساعتی از روز پیش غنای بخاطرم گذاشت که طرف کوه را ملاطفت کنم که در شب
 با فردا که چرخه را در دوام پیاده روان شدم قطار را در پای کوه یکطرف باغ دختر نشاند اندلس که یکایک
 اندلس تمام دارد و بود و من ازین غافل که آن مادر را در زبیر است و از اتفاقات قضا و قدر در انوقت
 آن ناز بن کله و کمانی گرفته در اطراف باغ می‌گردد و می‌گردد و غنای او مثال آن می‌گردد و کینه آن از غیب او
 آمد من از دور او دید و جدا شدم و نزد بایک که از باور انتم مانند تصویر بود و سبب و بجانب او نگاه می‌گردد و گمان
 انداخته و طبع نیز با کثرت تلاش بر من افتاد که بی برادر و زود آخرت بی کرده بر پشت کینه او نیز رسید و بود و نزد
 مراجعت کرد و من قریب هزاران غم داده و برگشته و در راه یکب خود رساندم و هزار غناش سوار شده و سک
 را در جلوه اهنه نگاه ادم از آن تاریخ تا مرد زهفه مادر است که مانند شمع در منق اند و افلاک می‌سوزد و داغ بالا
 داغ می‌اندوزم آرام نگردم و او را در جواب هم نپذیردم تا بطاهر چه رسد هر حیل که توانستم بکنتم هرگز دست
 من بدامن مقصود نرسید این بود که کشت غلام که مورد عداقت حاکمان در نمودای برادر باری تو نیز هم در دامن
 غم و کشت این شهر بار کون غلام را از فرمودن احوال بر مال خود ساز که حاکمان آبی کشید و از اینها تا انتهای
 خود را از ایام تولد گرفته تا ابوجه پیش مریدان فرمود و نیز گفت مادر برادر بودیم یکی در سن ده و از پدر و مادر بان
 نوع جدا شد و من در سن چهارده با نظری از ایشان جدا افتادم باید و بد که جامع التفر من بار و بگری ما را با هم
 سازد حاکمان نقل خود را می‌گردد و هر کس با کوشش شده می‌شنید و هر حال نشسته بار منی که است چون حاکمان احوال
 خود را تمام گفت هر کس در نزد حاکمان سر و کشت ایقله ارباب کمال و اینو نشسته اوج اقبال بغض الهی و هیچ
 امور مرسته کمانی و غنا بر او کامل منوب زبش که ملک اندلس ادنی تو که خباب عالی هم نیز از این مرسته و در حب
 علامه و غلام و دانستند آن عالم باید صفت شال و می‌ماند آن عالی را در کوشش نشسته معجزا در من نیز سر طلقه من
 که ببرد خوابی که در جنب دولت مطی شود و بنیانش مجوس در عالم گذاشته و بر تبه کمال مفت است حال آنکه بنیانی

در مجوبه در که امشهر است و چه نام دارد و با دستها را و گفت همه حال اکنون چه باید کرد و هر دو گفت من بنده جان
 شاهنشاهی من است آنچه که اراده کنیم خواهیم کرد و بشهر اگر بودیم حلقه و درت چون کرد و راغای سفر هم ایمن شاهنشاهی
 بر افتاد و من تقریر او ازین کرد و فرمودی برادر مطلوب تو درین شهر است جلوه او را که استند هم او من
 هر دو گفت اقباله و کبر مطلوب روحانی من زنی حدیث را مطلوب را لطفی که کفایت میکند و امید دارم که بتوفیق تو حاصل
 او خواهیم رسید لیکن بالفعل خدمت ترا از دست نخواهم داد و معراج صلاح ما بهر انت که مراد است صلاح
 حاجتبران و فرمودی برادر هرگاه تو با من چنین پیش آمدی منم از مردوت دور میمانم که ترا مطلوب است بند
 مذم و در را طلب معفو و خود که دارم انشاء الله تعالی اول ترا معفو و رسالت بعد از آن طلب دیگر پر دارم
 چرا که استا و حلیفه من حکیم اسفندیوس استی مراد است که اگر مراد منی با تو بود و چار نمود طلب او را بر
 معفو و خود معفو دارم که این سخن از الشیخ بر این سخن تا نوس در بر خاسته نقدی با دستها را و دستها
 بجای او بود و بعضی رساند که اباعقربان را از سر بسته دیگر دارم که تا حال تکلمه ام و در گفتن آن مغایقه میگردد
 لیکن اکنون عرض میکنم بدانکه شکی در ذاتی مجوبه و خود در کمال پیروزی بودم تا که در چشمم گشاید بزرگی را بشی سفید
 را در عالم دانستم و دیدم که من گفت که چشمم و غم من که این جوان عالم را معفو دیدم و هر سید ای بزرگ
 که آمد تا که بشمارا دیدم که از برابر به استاید من از دیدن شما از خوشحالی هر دو گشاید و بدانشم چرا که بودم که اینها
 بود که من دیدم در نظر بودم که بعد از چهار ماه جلالتی را در برابر دیدم و بعد دیدن بی اختیار شدم و حلقه غلامی
 با دستها را و در کوثر کشیدم و دستش آمد بشمارا آنچه آید و چون حاجتبران احوال خود را بهین باز گفت و در
 گفتن داخه مذکور و مغایقه کردم که مبادا من بگویم و حاجتبران با وجود عدم دسترس گرم نیکویش و بکار نرود و اگر کسی
 درین اباعقربان رسد اکنون که حاجتبران چنین مغرور ما به منم تا چار شده آن خواب را تقریر کردید حاجتبران پرسید
 که ترسب آن بر روشتن غیره که مرا بتوان داد و در دست بخاطر داری هر دو گفت اری چنین و چنان بودند
 حاجتبران فرمود آن حکیم عالم را اسفندیوس بود که من ترا رسالت دیگر او را از نزد و سلطنت نگذاشته و هر دو گفت اینها
 اکنون آن بزرگ در کجا است و ما بهر تبش او میرویم و ملاطبت کنیم حاجتبران فرمود ادا جانت مذا که ما بتوانش
 او برویم بلکه من گفته بودم و خود قدم در راه تلاشی مجوبه خود بکنه او که صفای آفرین را بر ملاطبت رساند و اگر فرود
 رو فایده دادن خود بود و خواهیم رسید هر دو گفت اینهم بار اکنون فرمودی اول ترا بطلب خواهیم رساند جلوه خود
 فایده است که من درین مدت با این اسباب هیچ نتوانستم کرد حاجتبران فرمود السی منی و الا تمام من البته اگر خواب بود
 راست است البته خبری بر اینگونه خواهد شد القصه با هم مدتی بسر بردند و حاجتبران اعظم بچند درین تدبیر بود که بجهت
 تخریب و را معفو و رساند و اکثر اوقات تنهایی مجاری بر رفت روزی سیرتانی بغیر سندی رسید جمعی را
 و بر آن یکی احوال پرسید گفت قانون ملک و ابی بلکه تا بهر اندلسی را بر سر بود و چه جوان امر در قضا کرده و کار

مهرت

از احوال ضعیف و خست و ظاهر را
جمع نموده باز بجان فخر و کرامت

بدین آمده است این جمیع مردم از آن نسبت عاقلان چون محاکماتی بسیار کرده مازده شده بود مانند اثناب
بر دیوار فرسنگان در ساجه در فنی نشسته نظاره میکرد و قفاره امخافه قانون ملک بنز و بر روی شاهزاده مجبزی که بکشته بود
نما که جال اثناب شال با بخت بر آوده بلند اقبال بر خاتون ملک سبب محبت انشبه بار و در دل ادبی اختیار جاکوفت
و بطریق مادران عاشق و مبتلا کرده به صند آرد شاهزاده در جهتی ایجابی مناسبی با حضور عیسی سر متونی او داشت
دایه کس در سناده شاهزاده را نزد خود طلب و محتاتی کشیده از محافه پرده آمد اول شاهزاده را در بخل گفت و تعریف
شد و گفت ای خاتون کشتن فوی از وضع و جهان در می بایم که مسافر باشی اگر جای معین نماند باشی هر آدمی با تامل
ماند و دایه خدمت کند بد آنکه در زندگی داشتیم که همین نبود و خود را بر عمر تو بهر اید که امروز از او از جهان رفت
و من در غم او طرد عالی دارم لیکن تو اگر مرا سه هزار کنی عمر ببار می بایم چون برای کار جسد و نه بهر می محبت بول
کرد با خود گفت احوال دارد که بواسطه این ضعیف و خست نیز بوجاهل مجرب خود خایز شود همراه ادبی و در رفت
داد از محبت عاقلان غلبه را فراموش کرده که محبت انشبه بار بر لب یکروز و شب در خانه او بود اما هر روز
برای شاهزاده که بنام بر لبان کرد بدست بر آوده روز دیگر بخانه حشر و رفت و از ترس انکه بباد کسی از مردم بماند
او را بشناسد بوضعی که مان باز راجع اندکی ملاقات کرده بود و نیز داد و بوضوح دیگر خود را بر آراست اما در نظر
بود که جسد معلوم کند که مکتوب بهدیم و در اینجهان یا بهین خرد از غم ادبی کام و او را بهر دانی تربیت و آفریننده با یکدیگر معر
که اسناد انفع بود بهر سانه و خود تا شب خیر و در جهان لباس که آن روز در شکار پوشیده بود و بان کوه که خرد بر
اسناد بود با باغ ملک یعنی بنی که خرد اسناد مکتوب را دید و بود جهان تربیت کشیده و مرتع فوی برست آورده آن درون
نقور داخل مرتع کرده روز دیگر بنی دایه آورد و گفت ای مادر هر بان اشنائی دارم که سابق احوال دار بود اکنون
بر لبان و محتاج داکتر اش بار و دخته وزده این مرتع تقویری از دست در بطون با شادانسته بن گفته که اگر انبرفع
به کار ملک بهر منت قانون ملک دخته شود احوال دارد که چند و چهار بهر برست مایه نفع که این مرتع را بهر
مرتعت ملک نامید بفر و شنی قانون ملک گفت جان مادر من نظر بخت و نفعی فاست که باین رفو داخل مردم ملک مشوم با
انکه بیجا می طلب مکرر بن رسیده لیکن برای خاطر بهین کار در دایه مردم ملک بدست و وزیر تقویر را بگو می کشد
خون تمام باین جنس دارد و مکتوب او را بهر آید دیگر هر فیض که بفر مانی بهدیم عاقلان اعظم گفت دایه جان هر جور
که او ترفیع بهش من فوایی گفت دایه قبول کرد لیکن خود میگفت که ای خاتون ملک اگر من دایه ام دایه مکتوب
و این بهر را من بفر زندگی گرفته ام باید مرا دور بگوید هر دم دایه گفتن او دلیل است بر نیکو از با بخت بر آوده و بر
بکشته که زبانش بر من بفر بلفظ دایه نیکو و دیگر در بعضی اوقات مادر هر بان به بگوید و الا اگر دیگری بود نگو
دولت من بر دخال بکشت و سعادت و میداد است که مرا دور بگوید اما چون از دزد که رفت و روز دیگر سنده دایه
سواری را طلب نموده گنیز از اسفار ش فرستاد بر آوده نمود و سوار شده بفر مکتوب رسیده که دایه شاه خاتون ملک می آید

ملک دایه

ملک دایه را بسیار دوست میداشت و شوقش بود چون داخل محل شد چند واهی معتمد را با استقبال او داشت.
 او را بوقت تمام طلبه داشت و خلعت سنگینی در تنش به پسرش برای او تیار داشت چون خاتون ملک آمد ملکه
 او را در لجن گرفت و تنزیهت بخشش داد آن خلعت با معتمد دارید با دو مرصع و نموده هر بانی بنیاد لجن آورد
 خاتون ملک نیز نقدی شد و گفت زندگانی ملک با دوام عالم تمام بود مرا در حیات ملک می نیست اگر بهر ملکین و چون
 مرگش ملک سگاست با دو بعد از آن خاتون ملک آنرا فرغ را بر آورد و ملک که را بنده و احوال را باز گفت ملک بدین
 تقاضا و پیشوای شد بنظر ملک که دو بهر معمران میدید تا بهر حرمش بهر دل رسید آن که و باغ و بهی که مذکور شد بهر نظر دور
 آورد و بی اختیار شد بنظر فریداری در آن ورق سحر و جادو بدین کرد و از وقت دایه بر حال ملک قسم را در خدمت
 بود و در دل او این اندیشه میگذاشت که سبحان احد و مجد این لب و دهن که از هر کس کل و نموده شکفته کرد و یک در دین
 برو باز و حوائی سر و کمر و این چشم دایه که نقاشی تقدیر این نقویر را کشید و خود مانشی شد و شپه آبا نصیب که ام حسب
 دولت خواهد بود و دست که ام کلچین سعادتی ترین از ملک تان همین بهر کلچینی خواهد نمود القعه دایه با خود درین
 اندیشه بود که ملک بن نقویر رسید و یک ناکاد حالت ملک دیگر کون شد و رنگ او که مانند گل نار بود و از رخ
 بزودی که آن لب و تنه کلکی در احوال او بهر رسید و انگشت و دهن او بگردید و بهر رسید از شک میباید افشای راز او شود و آن
 را بهر که داشت و نقویر دیگر بهر داشت و خود را محافظت کرده بود دایه آورد و گفت دایه جان تمام این مرتع
 را بدای دایه فیکشید و اندر مرتع را بهش دایه که داشت که بهر دایه فی القور این معمران را بهر منی ملک را بدایه
 و عورت نبود و در نظر مراد او بهر بهر عورت دیگر نظر نخواست که در دایه بدین این جز عورت بهر نگاه و این
 عورت در بهر نخواست که در دایه ملک با دیگر نقویر فرستاد و دل را بهر داشت باز بطالع شوال شد و هر دایه در کون مانند بون
 رنگ برنگ میگذاشت دایه اندیشه می مانند نقویر گفت دایه جان چون مراد در چشمش نگاه بر نظر تمام است در وقت
 و این اتفاق را استادان انجالت در بشردین بهر یک اما غایب این مرتع را باز بهش حاجش بهر بهر و از و بهر یک نام
 به نقویری بر پشت و رقی قروصمت اما این نقویر که جری بهر پشت و رفتن نوشته اند مع هذا معلوم می شود که نار و کشید اند
 غایب لب صاحب این نقویر را از صاحب مرتع تخمین کرده بیاید دایه گفت بالفعل که در یک روز بهر و قبک بهر دم
 چنین میگفت ملک گفت ای دایه مرد محتاج بهر شاع و ذره آبش ما برای خود خن و شناده و ما کار او را به نقویر بهر از بهر
 آنکه بهر امر و زبرد و الا در دایه و ابی رفت دایه قبول کرد و روز دیگر سوار شد و بخانه آمد حاجران اعظم جز در
 را بود با خود می گفت اگر تا بهر نیز حرم را میخواست که از بدین آن نقویر کار حسد و عورت بهر خواهد در نگذاشت
 که دایه داخل خانه شد تا بهر سید نقویر شاهراد بهر و با گرفت نشست گفت جان مادر طر و طر قی و اله می کردی که از
 بهر نقویر حرم و بهر ملک که نوشته بود بهر را بیان کرد و آنچه ملک بهر شد و بود نیز باز گفت و در حوت با شاهراد گفت
 جان مادر او جانم که که این فتنه است که بهر میخیزد و آنچه در یکست که بهر اما صاحب دایه اعظم را که نظر بهر آن نقویر افاد

چرا آن شد و گفت ای جان دایه خیر
 که امروز حالت عجیب در رنگ تو مشا
 میکنم ملک

دین جمع نفا و بر و طر و طر و شک و شک و شک
 و آن و آن بهر و بهر و بهر و بهر و بهر و بهر
 و آنچه از بدین م

انگشت به دندان گزید و سر دوش بخونان لاول کرد و گفت دایه جان را سنی انیکه این ورق بخله داخل مرقع کند و این
سپو از من بظهور بگردد والا این ورق در وقتی که من بخت من برای تا شاخه زیت آورده بودم شامه بکشد بگویم که مرقع
بی این ورق و وقتی است دایه علفه مشغله و در حال نشسته بکار ساله داشت ملک بخله خود در جواب داشت که غدار مافز
جان در قیام والا این قیام قیام و در خانه مالدار است و اگر نام صاحب نقیر این صورت معلوم شود مرقع را به
قیام که صاحبش را می شود و مخم والا این مرقع را بی این نقیر هرگز نمی فرماید و شاخه زاده که به جواب مطلع شد گفت اختیار دار
نام می فرماید و چون از روز گذشت روز دیگر شعله بجای نام از ملک بدارید رسید که قانون ملک هر قسم که داند نام صاحب
انقوت را تحقیق کرده با ورق هر دایه پادشاه صاحب مرقع را از مال بی باز و ایم کرد دایه جان نشسته و شعله را
بیت صاحبان اعظم داد و گفت به بین ملک در بنفقه جعفر رباله دارد و جان مادر را است بگویم سر است
مادرش را و گفت دایه جان بختی است من چه میدانم پس است از ملک خود باید تحقیق کنی ایدایه بین زمان بود
از ملک تحقیق کن ملک بگو که صاحب مرقع میگوید که بشرطی نام صاحب این نقیر میگویم که ملک را از خود را از مال بی
کنند و بگویند باعث اینست ^{دایه} جعفر در تحقیق اینقدر حیرت و از پرسیدن نام صاحب نقیر بگوید حاصل خواهد شد اگر
ملک این تحقیق را پیش ما اظهار کند ما بیشتر طمیع که برضای ملک عمل کند و اگر کاری داشته باشد حق الا مکان و سر انجام
ان میگویم والا نه دایه جان آن شد و بین ملک آمد و در خلوت ایند از شاخه زاده و فرستید تا جایی که شنید و بود
باز گفت ملک چون خلوت یافت آمد و از جگر بر در و بر کشته و سر در پیش انداخت و دایه گفت ای جان عالم
سه غمت میاد و بدل تا بد هر نام غمت به دولت و زمین طرب با دانا از دست نشان آید ملک عالم به راز خود از من
پرسش ای مایه آرام جان به زانکه از ردی نور و کشتی است و چشمه جهان به فعل که گوی ملک اولس احوال غنی شده
خود را به پیش خزان ملک معلوم کردن تا برادران احوال خود در غایت و حال طاعتی و معنوی کنند
اما فایده آن عودسان کن بیا بین رکن و صلوات بخشان و ائمه طلبان اینچنین بستان سیرین چنین آورده اند و گویند
ان زاری و مهر بانی از قانون ملک شایه کرد و ظاهر او از طریقی جمع کرد و به هر خاوشی از حد حل مردار و برداشت
دانی ابرار شک از حد و در طریقی سیرین ماری که داشته بزمان که بود و بسین در آید سه کوهر انگ بزرگان
می سفت به و زود و بد که افشان می گفت که فلان روز بکشتی رفتم و ورانی دیدم از روز رفتم به صاحب و رفت
انقوت داشت که بدل تخم حجت می کاشت که کرد تا او بظهور جلودگی به انگ می کشته عقیق جوی به جای او بپایم
ساخته است به جواب از جنم بر دن ناعنه است که چه کشتیم زخم او با مال به پاکسی راز کشف تا حال الفقه ملک جان بزرگ
وزاری احوال ماضی خود را بر حسرت و دل پیش دایه گفت که دایه را دل بسخت و گفت ای ملک جهان ظاهر عباد که ان
تعالی ترا بطلد بریب نام و آخر زود که سوار شد و بخانه آمد احوال را بشرح و بطعام پیش صاحبان اعظم گفت که و شاخه زاده فرم
دایه و گفت ای ملک که کار بگویم زود که سوار شد به بعد از ان تمام کعبت حسرت و دل بیدار بازب و حجت پیش دایه بود

دار کسور

کرد و روز دیگر او را طلبه اش به دایه نمود و دایه عودت نمود و با تقرب او مقابل کرد و یکسره تعادلت بنافذت شادمان
 شده و او را اول درین و نشان و شوکت نیز پسندید هر سه بایه میفرستادند که راز دار باشند و روز دیگر خاقان ملک باز بجهت
 مکتور رفت مجدداً بایه گفت که میرا سست چهار روز می شود که تو هر روزی آئی و بروی گفت من بساط طایفه ام
 هنوز بریده است ام باین سبب بخانه رفتی مرا فروری سوز و بهاجت مکتور باز آمدن ۱۴ الفقه نزد مکتور آمد و حقیقت
 حال را باز گفت الفقه را توفیق من و عورت و نشان و شوکت هر دو شیر دل کرد که محبت ملک بکل در حدیثه اما خوا
 ستان را در این گفت که چنین کسی باین موضع آورد و بجای دزدان او را در خانه نگذاشته ام لیکن آنچه معلوم می شود
 او با دشمنان او در جلیل القدر است و هر کس بدول مانند ملا زمان با او سلوک می کند که آنچه سراسر است مکتور گفت بایه
 جوانی را پدرم نگاه داشته بود او را از دیوچه بر آورده بودند آخر بران چهار دست و پا رفتن بر او درم پسند
 و کی او را بدر بر و معنون و جوان نام داشت و انشت توفیق او نیز آنچه بگوئیم رسیده ما و نشان او را عاقله و خواهر بود
 احوال خود را گفت اما بایه غلام و زبده را بشکار رفته می رود و درین بین آن جوان را سوار کرد و از پای غرض
 من بکنه ران تا خاظم الملبان مکی حاصل کند دایه قبول کرده آمد و بکنه ران را آورد و هر غلام و نشان او را در زیر قول
 زد و چون ملک در تاج بابلسش کمر تاج بنگار رفت دایه بر عاقله ران رسیده عاقله ران اعظم به غم و غم
 دل جز کرد حسرت و در مرکب را تیار کرد و یکی را با ساز مرصع و عاقله ران را با تاس تمام بر دوش کرد و یکی دیگر ساز
 طبل و خود بران سوار شد و هر دو طرف بکار برد و پای قمر شاهی مژغ بران بود و روان شده هر دو مرکب را بر
 برانند اما نشان او را در طرف دریا بود و حسرت و بطرف قمر مکتور آمد دایه آمده در غرض نشست جوان این جای قدر
 رسیدند بکنه ران که از دو حسرت و دید نشانخت در دل بنیاد قربان و صدق کرد و در ملک او مانند کل انا را از خاک
 بر از و فتنه گشت اما وقت مراجعت نگاه او در دست بر جمال با کمال عاقله ران اعظم افتاد از روی گشت
 و جلالت اسمانی را بر روی زمین دید و از روی من و جمال افتالی را مشاهده را کرد مانند کبریا ان حلقه اطاعت
 نشان او را در غم و غم و دل کشید از دایه پرسید کبیر خوانده شما این جوان عاقله ران است دایه گفت ای یک
 را چه حد آن که خود را بجای مادر او قیاس کند رتبه او چنان در دل من را می یافتم که مرا بر اینی خود را از کس
 افتخار بکردن رسام مکتور گفت حقاً چنین است این را بگو که در او و مطلوب ما چه میگوید و او مطلوب ما
 بر نوع بخواند دایه گفت حسرت و دل خود را غلام او میگوید و حسرت و را بر او میخواند مکتور گفت هر دو بجا میکنند و
 مطلوب ما که درین همیشه غلامی که بجا باشد خداش جان را می کند بجا باشد اما بایه فدای لا شریک له قسم این جوان
 می آید و باینکه من و مطلوب من بر دو کبریا و غلام او باشیم برای اینکه غرض شکوی از دور در دل من جا گرفته الفقه بعد از آنکه
 مراجعت نمود و دایه آمده عاقله ران را گفت ای عاقله ران گفت مقدار امید مرا از حسیب و ذکاوتی بخشی عاقله ران
 زود دایه رفتی که مکتور و حسرت و تو و من هر چهار کجا خواهیم رسید من احوال خود را تقریر خواهم کرد دایه گفت این بگوید

مکتور را در

ورت گیرد و طرذ امر محال بر زبان مبارک که را ندی حاجران زود مکران تو در خیفه که کاری نمی آید
 و بگفت ای تو رسیده اوج حنت و اقبال ملک من از یحیون لغو در انشی نه است لیکن بجا که غم من جانی نه بر طاعت
 گفت مدای ما نذر گشت انچه مراد من از ابراهیم است و الله حاجران اعظم از من فکر بکدم نمی آید و کج
 تدبیر حسن و ملک تاجید را از من بکیر رسد و ملک درین مراسلات محبت آید و بعد نیاز بخدمت خرد و ش
 را در میفرستاد اما شانه را در و شانه بر روی و شانه دزدی نهالیر حوارفت شانه را در که بر پسته پید مانع بود
 سیر کنان بکنده ای که برب در پای شتر دافع و از عمر غنی و در بود رسید از بهد مافی رو به یابش کند نشست آن
 کند جان عمارت قدیم داشت که از دور آن آدم حکایت میکرد و از طوفان نوح روایت می نمود و در غرق
 سالخ زده نیز در پیش کند دافع بود شانه را در بر مصر در سایه و حنت نشسته گاهی بجانب در باد داشت نگاه
 بقدر محبوب که در عالم داتمه برود و کرده او را بی یار و دبار گردانید و در خاطر اشرف فطر کرد بی اعتبار
 آبی سر و از جگر کشید و زار زار بگریست و بجا اقبال با و دگفت سبحان الله برای خاطر کسی که از بخت و دولت
 بخت اندام ناطق منداغم که مکان او کجا است و در غم گریست سلطان است یا که ذلت معراج باری از ما
 بستی بچه طالع زاده این سکنان با و دگفت با فضل این طایفه مرا که مستجاب کن بستی نومی فضل کن که هر دو
 به حال ناپید رسد و من ازین شهر برایم و ایام شگفتی را تمام کنم بشهر دیگر بروم اینگونه را با و دگفت و نظر بجا
 در باد داشت نگاه از دور بسیاری بنظرش میزد و رسید که نزد یکسینه چون یک نظر کرد تخته باری و دیگر که لوح ادا
 می آورد اما آن تخته را بجا از چار جانب زده بشکل گشتی ساخته از بعضی چار طرف تخته حفاظی درست کرده اند
 و ام دلسری در سن چار و ده یا نه زده بر آن تخته چار را که تخته پوشش شده است حاجران بر و زخم زود میزد
 که جلوه او را بدست آورد نگاه موجی بر خاست و آن تخته را بکناره انداخت حاجران او را بر آورد و دست
 او را از آن چو بجا کرد نیک نظر کرد آن جوان را خالی از دجا بیتی نیامد اما به لباس مبارسی او را آراست
 و پیراسته دید با و دگفت ای این عیار بچه که باشد که فوسن جلد و جلالک یناید با و دگفت بپوشش غرضی و جلدی نه
 فلان بستانی از و اندر بسند حاجران اعظم بجا رفته و حنت که وی بد کرده و دست که و آورده آب آنرا
 در حلق او ریخت و بر بدن او نیز مالید و برب دو ساعت به تیمار او مشغول بود تا او بپوشش آمد لیکن بیکه او بچشم
 باز کرد و نگاه او بر شانه را در و افتاد بر خاسته سر در قام حاجران سودش نه را در و پرسید ای جوان کیستی و مقام
 داری از کجائی چگونه باین روز افتادی آنیاز گفت ای شانه را در و بلند اقبال بر که بهستم علام زاده و شام شاه
 زاده تبسیه کرد گفت ما نراکی فریدیم احوال خود را مفضل بکن آنیاز بچه بر زبان فصیح نخت دعا و ... غای
 شانه را در و بجا آورد و بعد از آن هر دو که بشهر بار فلک معمار بد آنکه بدرم مهر تمام عیاران و سر بنگان باد شد
 کل موزب رنجن بود که نام نامش سیف الدوله بهرام شاه است و بدرم را مهر سربع الذباب نام بود و لمن مایزه

مؤلف هفت سال قبل ازین بر دم از بادشاه رخصت گشته امی خواست که تا مرد در وطن داشت بادشاه او را
 رزلبیاری داد و اجازت داد سر بیع الدباب بقر و آن رخصت گشته باشد بعد از یک سال من تولد شد مرا سر بیع
 التیمیرت بر دهم صفت دو ساله گرفته آمد بود باین سبب یک سال دیگر ماند من یک سال شد بعد از آن بر دم فرم
 معز کرد در سامان رفتن بود که ناکام مرض بقوه و تالاج اورا عارض گشت و آنست که بخوار سال داشت و خود به پیر و نیکو
 متوالی شد اما چون قضای او را اجالت از من گشته تا سیزده سال مان مینا بود و آخر یکم انکه سه چون تقاضا
 آید بطلب اید شود و آن دو در نفع و ذکر و مسودت سالی که من در کس با نروم قدم گذاشته بر دم باین از دنیا
 کشید و موجب دار آخرت گردید هم من که هر نیز کام نام داشت اینگر کشیده مرض گشته و بغیر و آن آمد تا بمرا در گرفت
 بعد از آن رسم توبت مرا بر داشت لبو او اعظم رفت و اول بلا رفت و بشقیق و زیر رسایند روز دیگر فواجه
 و بشقیق مرا بر داشت که همیشه باشد بر دو نغیرت من زیاد و از هفت نفقت و خود غلت خاص آرزای داشت و
 منصب بر دم بنام من معز کرد و در خدمت او کتب و روز حاضر بودم و در بیج خدمت هر روز با فضل بادشاه
 در باره و خود زیاد و از سبانی ملا حظ میکردم هم من مرا نیز تربیت میکرد تا در آنک روزی با عقدا خود در فنی میاید
 و تقای کامل شدم روزی در خدمت بادشاه استناد بودم که آن شهریار مرقی را طلبه داشته شروع بدین تقویر
 کرد و زیر کوبه سالار نیز هر کدام تقویری بدست گرفته در آن کار میکرد و آد حرات از دل کیشید مذ من جران شوم
 و از دم و بر سپیدم که این چه طبع است هر نیز کام گفت بغیر از فرزندانی که درین شهر طره ملکایند که گشته که بران
 کوشش بکوشیده و بغیر از آن کشیده باشند بادشاه را بعد از آن از روی بسیار روز و چشمه رود و زانند متولد شدند و
 اخراجت هر دو از خدمت مادر و پدر بهر دو رفتند انگاه تمام احوال تولد هر دو صاحبزادان و چه که گشتن صاحبزادان
 امرو بر آن صاحبزادان اعظم همه را در خدمت شاهزاده زبانی که خود بیان کرد و گفت پسرا را و زیر کوبه سالار
 و جهان جوان شهابوت نیز همراه آن شاهزاده رفتند از آن باز کرد و گشتی گشتن فرایند رسید و باین سبب
 بید مانع گشت تقویر خوانند را طلبه داشته برای تشنگی نگاه میکند این شهر بار چون انقضاء غریبه یک من من رسید به موجب طلب
 مایل ملازمت شاهزاده و فرستاد مانج بخشی گردید با خود گفتم برار حیف که در اوقات من حاضر بودم که همراهی شاهزاده
 و اختیار میکردم و آنروز و کتب در همین اندیشه که را یندم دیدم که اکثری از مردم ششم بلکه تمام شهر اینکایت
 جانور را و در زبان و دماغه بود من بهر می نمودم شوق ملازمت آن شهر رسید امیکردم تا انکه بعد از دو سه
 روز به شاهزاده آفر فح را باز طلبید و شروع بدیدن و آد حرات کشیدن کرد من نزد یک رفیق و تقویر داشت هر دو
 را دیدم مجرد دیدن عاشقی و بیقرار ملا می داشتم و خود و خواب از من دور شده آرام خود در همین داشتم
 که سحر اغیار که خود را بخدمت آقای خود برسانم آخر مرا بر مکن گشته تا انکه خود بخود روزی بخدمت بادشاه

عرض کردم که این شهر یار امید دارم که مقام را بخدمت برآورد و عرض فرمایید که از هر راهی که دانم خود را بخدمت رسانم
 برستم که او را درین سفر عیار نیز در کار است و بودن من در خدمت او برای پادشاه هم فایده است که گاهی
 ملوک بشود و فرستاده برآورد برای پادشاه بدارم و فرستاده برای او ببرم پادشاه از سخنان من متوجه و نظر
 شفقت در من نگاه دارد و خود که توبه دانی گشته برآورد در کار است و خودم که ایالت بنام طلبه و بهر وجه
 جویند با بنده است هر جا که شاه برآورد خواهد بود و سخن من مرا بخدمت او خواهد رسانید اگر چه در ابتدا این مشتاق
 رود و لیکن آخر بخدمت او خواهم رسید و سخن هر کس را که در راه طلبه میدهند ادبش از پا در آید و آخر
 بریدند پادشاه از سخنان من بسیار متوجه شد و به زبان مبارک فرمودند خواند و گفت ای سر بر سر من که در
 او از جای برسد بدان ترا رفعت دهم و درین بودم که دو کس در خدمت پادشاه رسیدند که با هم را جاکندند
 و آنها ملاعان گشتی شاه برآورد و در احوال شکستن گشتی شاه برآورد و نقل کردند پادشاه که بیان طاعت چاک کرد
 از پیش بیکانه گشت مجلس و حمام مانند کسب آمد و در روزی که در آنجا رسیدند پادشاه که شاه برآورد و بهر
 سلاست و آفرینان که حکیم بزرگ حکیم استقبالی ای فرمود با شما ملاقات خواهد کرد اگر چه بعد سال باشد اما من
 جس دهم بجا بودم و شب در عالم واقعه آوازی شنیدم که کسی میگوید من طلبه و بعد از آنکه از یکدیگر جدا شدم
 رفتن را بخود قرار دادم دانستم که من مرا نخواهد گذاشت ناچار شد و وقت شب بگذارد دریا آمد و گشتی را بمان
 برید و در آن ششم و خود ملا می کرد و دریای شدم بهر سه ملاقات من این بود که خدا را اگر شاه برآورد و بهر
 او برسان و اگر غریبی بود و در راه غریبی که در کانی بی او نباشد درین بودم که طوفان شد و گشتی من بر کانی
 شکست من بخت ببارد و ما هم با خود گفتیم باری در بنده توبه شاه برآورد و اتفاق افتاد لیکن از اسباب عیاری اوه
 بر آورد و قدری در طول از نخته برید و عطا خود ساطع بعد از یکشنبه روز سه شنبه شد و لم قبل ازین باز آن آواز
 باغ بگوین من رسید که بر هر کس که تو بطلبه ای بخدمت تو مشغولست خیم را گندم غدا دیدم اکنون بعضی میدانم
 که شاه برآورد و عاقله را زنی این را گفته باز سر در خدمت عاقران بود عاقران سر او را در بغل گرفت و چنین او را
 بوسه داد و برادر خواند و خطاب او را بهتر رفتن داد و بعد از آن من سر بر سر شاه برآورد و احوال بر سر عاقران اعظم
 احوال خود را از دین فایده داشتن نشان بر نهاد بگرد و گشتی نشستن و گشتی نشستن و باندلس رسیدن و هر چه بود تا احوال
 جنس سر بر سر بیان کرد و در حال بد و ما در یکدیگر که در جدائی من چه حال داشته باشند لیکن برادر سر بر سر من گشتن
 گشتی با خود چنین قرار داد و آمد که از احوال خود هر که بخدمت پدر برز و گوار و ما در عالم قرار غری نغمه نگار من محو رقی نگردد
 و نیز بهیچ کسی احوال خود ظاهر نگردد من کیستم بهین گشت و غربت بگذرانم تا خدا چه خواهد گشت سر بر سر عاقران و با خرم
 و نکستی اکنون بفرما که در چه کاری دچار آید و احوال عاقران فرمود با فضل که بهت بکار من و بهر دل بسته ام که طریقه منی

از دشت کیم و کار او را تا اینجا که نقل کردم رسانیدم و فسر بر دو بند برآوردیم که اینست از او حال بدیکر برسانم
درین سخن بود که فسر و نیز شهادت را در این سخن گفتن با یکدیگر رسیده و او نیز مثل شهادت را در پاد آورده بود و حاضران
را در همه جا که بان رسیده و نقل شده احوال سر بیج سپید حاضران احوال او را گفته سفارش نمود فسر و سر بیج بدیکر را
در پاداشته گفتند الحمد لله و اینست من و تو هر دو و از ما شایسته بود که با یکدیگر رسیده و سر بیج سپید را در پاداشته
هر خاسته اندرون کینه رفت و ملاطفت کرد و بعد از آنکه هر آید از خود بر سپید که ای برادر از اینجا تا قدم ناپدید اندلس قریباً هفت
ساعت است با حاضران در جواب گفت که زیاده بود و در سخن نخواهد بود و سر بیج سپید که ایشهر یار غلام را اینجا طرب
که ازین کینه ناپدید اندرون نفرین برسانم و چون این کینه بگوشه داشت و گشتی از راز نامطلع نخواهد شد اما بگریخته از اینجا باید
تا بقعه قدم شماری کرده محاذ است معلوم کنم شهادت را ای او را پسندید و ازین گفت بعد از آن هر نامدار سر بیج سپید
عیار بگریخته از آن کینه قدم شماری کرده و فسر مکر معلوم کرد و روز دیگر حاضران فسر و فسر دل و یکدیگر که بیانی تمام داشت و هر
داخل کینه شد و حاضران بیرون کینه نشست و هر آلات نقاب بست گرفته هر دو زمین را چاک کرد و عقب رفت
در آمد بر تخته دست او در آن سن در یکجا جلالت بود که با دست برت خرد گفت دیدم ازین بر دست و بازوی
او بگرد و خاک بکشید و تا آنکه در هر مرصه چهار ماه کامل لقب را از توبه بقعه ریشا بود از آن حاضران و ازین راز
مطلع کرد و در نمود که رفته بکوه بکوه شایه جایی برای خود مقرر کند که شبانه در آن مکان بخواهد لقب بهمان مکان برسانم
و باین تقریب ملاقات یکدیگر اتفاق میفتد و این فوشت شد بکوه گفت ناپدید گفت سر بر نیز و در کوه جالفت
رد است بکوه انبر و در اسایش جان داشت و در منزلی برای خود مقرر کرد و آن منزلی را از بیرون سر بیج سپید را نیز نمود
چنانکه سر بیج سپید انگار از او فاصله کرده این استاد چاکله است و در مرصه چهار ماه و هجرت روز لقب را باین لغت
بهانگیان رسانید و آن روز در مکه ناپدید اندلسی مکان مذکور را مقفل کرده از و دور تر رفت تا کسی آوازی معلوم نکند
و سر بیج سپید چون زمین را چاک کرد و نمته بر روی او کشید و بگذشت تا بخارانت زمین برآید و هر دو در آن داخل نمود
تا آنکه غار را میجد ملک رز تاج باز بنگار رفت ششی مکه و مدد کرد که از لب بیاند و آن روز و او را با برادر هر همکشی
ماند سر و بر اغان ساخت و هر روز نیز تکلیف شهادت را در لباس فاخر پوشید و او را در اندرون لقب سر داد و او
با سر بیج سپید و بیانی غلام بیرون نشست هر چند ابرام کرد که حاضران نیز تشییع پاد و حاضران قبول نکرد
و او را منسوب اندلس و قریباً بر و شب دیگر ما هم فواید آمد الفقه هر دو شد غلام او بیانی هر دو رفته بر زمین
تا نشست و سر بیج سپید هر دو آن نمته ملک را بر داشت ملک بدآید و در کینه محرم را از نشسته بجای ستراب انتظار
ناید بکشید که تا که فسر و بیرون آمد و این تعلیم هر خاست و ملا از حجاب مقنه بر و کشید اما هر دو تا رسیده مجوبه
از کمال اشتیاق تنگ در بغل کشید و بر این شکستن حجاب او بوسه جزا لب او بر بود و این کینه بد و مفلون این کلام او

کرد و به خوش بختی که بعد از اظهار بی باکی می رسد امیدواری القصد بایم بخت نشسته و از هر دو جانب کلاه افرا
 زده و هر دو گفت سه خالی آمد چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب که بخت نشسته گفت این حسرت
 بخوار بخت که از زبان من میفرمائی باید این را من بخوانم القصد تاج بایم شراب و زود و زود بخت رگین داشتند و زود
 بر جامی که بخورد و عجب این شاهزاده بگردانان پادشاهی کسب و قسم داد و احوال صاحبزادان پرسیدند و چون
 اجازت داشت گفت آفرین که صاحبزادان و زود احوال و زود را خواهر گفت القصد آنست که
 محبت کامل با محبوبه خود داشت لیکن مرگب امر با شربت نکشت و رفت حرفت و عهدش که زودانه شربت ملکه از
 را نقب بکشد در آید و صاحبزادان را ملازمت کند و فردا مریض شد و زود را بخدمت صاحبزادان رسانید و قدم از پله
 رسید و نقدی شد و دست سراج را بکوبید نقد کشا همان کو که در شرح راست نیاید حقیقت و عهد در خدمت
 صاحبزادان نقره کرد اما دایه ملکه را از رفته در معارضعت محفوظ یافت و آن شد با و گفت البته چون ملازمت
 بی عقد نمی مرگب این امر نکشت اما شربت دیگر هر دو اسباب مجلس از خوش و شمع و ان و من و نقل و کلبه و کلبه را از
 بخند صاحبزادان بر صدر مجلس نشاند و زود داخل نقب شد و زود را ملکه رسانید و ازین در انتظار بود که فسرید ملکه بخت
 خانه خود کرد و از اندرون قفل کرد و داخل نقب شد ایشان دو یا بر این آورد و بود و بر یکی ملکه و بر دیگری و
 سوار شد و روان شد و یا بر با جلد بود و زود می زد و آن را دلبیب استی نقب کیفری که بخت
 بود بعد از آن بر همان یا بر با کلبه آن ملکه دایه را بر دنده ملکه و دیگر را بر جای خود نشاند اما عهد بود القصد و زین
 زین ملکه کسب ملازمت صاحبزادان می آورد و مطلوب خود را دید که مانند ملکه مان با صاحبزادان سوگ می کند و آن
 و قدر و منزلت شاهزاده و فرزند پسر پسر در دل ملکه ناپدید اندکی طاعت و زین مان و کلبه آن ملازمت کرد اما صاحبزادان
 با او الطاف بی نهایت نمود و داشته او را خواهر گفت ملکه ناپدید هر کار که اقیه و کعبه من اگر فی الواقع برین کلبه نقض
 دارد امید دارم که مرا از احوال و زین مطلع سازید که آنچه دلم بر آن گواهی می دهد بخوابم گوش من بفرشاد صاحبزادان
 چون او را محرم راز دانست مطایفه نکرد و شروع در احوال و زود نمود و بخت زین و آنچه وقت مساعدت کرد از او
 و زینان هر نمود ملکه بار دیگر نقدی صاحبزادان شد بای او را بکوبید داد و گفت ابعا صاحبزادان اعظم دایه داشتند
 در بخور و زین و زین دل طلب صافی بر پدرم و تمام این شهر کرد که شارب از بانی دارد بر برد و خدا نخواسته اگر چشم
 زخم پسر بر پسرید سلطان سیف اله و له پیرام شد خاک اندلس را بر برد می کشید که با تمام مردم این شهر جان کشید
 فسر داند صاحبزادان هر نمود دایه ناپدید در بخور و زین که با هر دو مستحق است بایکدی را در بر کشید ملکه از شرم سر با بخت
 و بهتر سریع جار نار را برداشته شروع بفرمانه مبارکباد کرد دایه گفت پس حالت مشکوکه چیست باید مقد خواند
 هر دو گفت خواندن و نخواهند مقد بکسان است چرا که من با و زین بخور و زین را که تا آنکس که من بد دولت او بجا

رسید دام به حال صفتی مجرب و در همه از نامید غراطلاط ظاهری میطلبی خواهی این کم است که به دولت او با مجرب بود
 سخن میگویم و با او محبت میورم هر چند حاصره آن در جنبه است که در آنجا این چکار قسم و قبول نکرد صاحبان محو
 در مغربت معذب و خوف است با قریب نفع ملکه و دایه دیگران او را بر پا بر ما سوار کرده و بنزدش رسانیدند بعد از آن
 در میان ایشان چنین میگذشت که قسم و بوسه شبها خود را بنزد او میبرد و در میان او کاهی صاحبان نیز نزدیک
 محبت ایشان میشد و او کائنات ایشان بر نیکنه میگذشت اما صاحبان در نیکنه که به تدریج ناچار از از نجات
 اندکی برای قسم و نواستگاری نماید و اندک مشغول و از همان لقب بود و آدمی گوید که این همان لقب است که ذکر او در
 جلد اولی میماند و در داستان شاهزاده رکن الملک در تفسیر اندکی گذشت ملکه مادر او در زبانت ملک سعید اندکی
 از راه همین لقب برای طاعت ملکه ترتیب آرد و در میان این بستان خواهر بود و بعد از آن در آن
 حالت گذشت و در آن فی از معصیت غلام و بادشاهان ملک و در آن خطی با بدستبر که در معصیت
 ملکه نبرد پس خطی در صلح محو به هم آمد و بعد از آن در معصیت ملکه و بادشاهان و بادشاهان
 تا فلان نام در این ردایت کرد و اندک چون حکیم بزرگ استغنی عن الی رفته لوح زبان السعیدین برای او خطی
 خطی بنام کرده و با در محبت خود او در ملک خان او را در کردن زن خود ملکه مهر آرد و از آن اخته بخواند کسی که
 حکیم مادر محکم کرده بود و اشتغال خود در عالم داشت و بد که ستاره زهره از آسمان نزد او افتاد و از بخت سر در آید و از
 دانه زهره دامن مهر آرد و بر آمد و در ننگان با مهر آرد و ز سفر طاعت بجا آورد و در محب و اب را حکیم گفت حکیم بزرگ
 او را فرود و در بخت او و در وقت سلطنت در اولاد و دختر تو خواهر مادر و این در محبت بادشاهزاده
 بزرگ و این که اگر چه در ادب عال مشغول نیز در خدمت دختر نشسته اند اما سر انجام بخیر و خوبی خواهد بود و در آن
 بخت خود را می شنود و حکیم از آن ملک بر آمد بعد از آن مادر و دختر از بخت ملکه مهر آرد و بد است که اگر بعد سال
 خامه دو زبان تولیف حسن آن دختر نویسد و نزدیک از هزار نوشته باشد به دختر او برج سعادت و آرامی گوید
 در برج سعادت به حاجت زهره و ملاحت ششتری با هم جمع است و در کتب معر و معر است که چهل و یک فراسیاب
 و است هر که جامع اینها باشد صاحب حسن کامل است و این بسیار که اتفاق می افتد گویند در ششمین بود که محو
 بر او بود و این که زهره و جبین خطای نیز با مقدار رادی و کامل داشت الفقه این دختر و الا که را زهره و جبین نام کرده
 بر او بزرگ باشد اما مفضل و فهم و ذراست و جودت و ذهن و قدرت شعور و صفاتی طبت از و حلو که ملک است در هیچ
 بر حد از ضایع و در ضمن مثال آن که محو من زمان است نظر میگرد فی العوز بخاطر او جا میگذشت و در آن از طرف
 و از او را میگوید و از آن و نوشتن که محو من ان بلاد بود و در آن ملک زمانی بود که این بلاد در فتنه و بیگانه بود و در آن
 و خود را با هر سافت کار و بجائی رسید که خطایان او را نظر کردند و از او شاگون بزرگ میگفتند و آبی که با

دست در وی نشست بر ای شقای بر دزد چون این دغز بسند و از دزد رسیده اذکی و اعلی و اقل و اتم و ران کردیم
اما در نگینان خطائی که با دستا کل بلا دشمن بود رسد اگر کسی که خواهم مسود چنی نام داشت شغارشش کرد
که اگر کبر روی یا عجمه که من او مباحثه و ملاحت آمیز داشته باشم و در جارتو شود البته من برسان که مشغول غایت
بیغایات بادشاهی و اهی شد زیرا که از من خطائی که متوجه من است و لم یسیر و توبه حسن انوار میت نیز بسیار شد
آدم خواهم مذکور قبول کرده و رفته بود درین ایام طرکی در بزم که ملکه زهره چین خطائی بد و از دزد ساکنی رسیده بطور خود
بعین دغزت و اختراعات صفت مشغول میباشد خواهم مسود رسیده و ملاحت میت فان بزرگ اورنگینان کرد فان گفت
انخواست مسود و عجب که ترا یاد دوستان آمده بعد از مدتی بایست آمدی باری بگو که در اینش مایم ترا بجا طر بود
خواهم گفت ایجان مشتی زمین برای همین دیرینه که برای در اینش فان تلاش و تفحص میکردم و اکنون تحفه خوبی بدست
آورده ام که فان از من راضی خواهد شد اورنگینان خواستند که ندیدیم مژده خلوت خاص بخواهم مسود و تحفه بخواهم
خلوت کرده ان کبر را الهیه بسته خواهم او را آورده و نظر در رنگ خان که را بند اورنگینان تا زیننی دید و در سن بانزد
شانه زد که در جلای بی نظیره داشت بلند بعضی افتاد بخواهم مسود سوسای قیمت انعام بسیار داد و بجز ان عزت از انعام
آنچه بقیه مقرر کرده مقرر کرده بزم در شاد و در ماند که این کینه را تیار کرده در فلان موضع بنشانند وقت شب اورنگینان
شهر بسیار می خورد و به سبب سنده بر سر آن نازنین رفت تا مقصود و از دزد حاصل کند عزت از ابا و امشاع بهش آمد
هر چه اورنگینان سعی کردند به تحفه چون بهر هم بود و جز در نزالت این مهم را بهش بر دنا چار شده از بهش او بر خاست
و مژده جانب دیگر شد با خود گفت تا زاده است بسته بسته رام خواهد شد چند روزی در میان انداخته بهش
باز رسیدند بهر عزت از رفتند القه همان اش در کالسه دیدم هر چند غلاد و سی نمود بکای نرسید بسیار
بید مانع شد بخواست از جا در آید و کم تحمل او را ماید باز جلو و ز کرده بر خاست و فو این موم را بهشیت او مامور کرد
اگره آنش قهرش بسیار زبانه زد و باب علم او را در نشانید بخواهین گفت که او را بفایند که اگر اینبار نازمانی کرد
بنا کون بزرگ قسم که بنیاد حیاتش بآب فوایم رسانید زنان موم اورنگینان جمع شده هر چه منشر از انبغیت
جواب بکس مذا و بجز کریم کار دیگر ندانست اما در میان ملکه زهره چین دغزت از البسب مناسب منفع
به رسیده بود و زهره چین بعضی از ادوات نزد او می آمد و در حال او نرم میفرمود و میگفت کاش این کبریا
من میزیدم اما اورنگینان بکمال تعلل کرد و شش باز بهر عزت از رفت از ان زمان که انک را به
نعمت عزت از او مامور کرده بود برسد که البته او را مینشاند و با آنها گفتند که او را از خاموشی بچ جواب بماند او را
با خود گفت خاموشی نیز دلیل رضامند است القه اورنگینان بهر عزت از رفت هینکه دست بجانب او دارند
که دغزت از او را بهشیت و کندی بجانب اورنگینان بر اند و دست و ز را از دست او را کرده و دوناوش

از دماغ او رنگین متعادلشده و عالم در چشم او تیره بود و تا کردید بر جان و دست طم که در این بی سعادت
 را دست و پا بسته بدربار از انداختن بیکدیگر رسید بر خاکسینه پیش پادشاه آمد او رنگین از دیرین و غرضش از آن بود
 چنین آورد ایستاد داد گفت ای لعل که ده خداوند در یقوت بافت شریف آوردن تو جبریت ملک ز خود دانی
 گلی که در بار دکان نیز نماند ز خودی من رسید انعام دارم که او را این بخشی هرگاه که دست از دیر و استی از گشتن او
 به حاصلت در خدمت من بشکامد تا که کار با او تمام یابد و از خود و در خانه بدو رنگین گفت ای عزیز من دیگر
 با و کاری ندارم او را بخواهیدم ملک خوشتر شد و عزت از او را بر داشته بنزد خود آورد و بولاری هر دو با هم
 خوش و فرم لبه بر دند و ملک را با مشرت از او هر روز محبت زیاده و بیشتر روزی در آشنای اغلاط ملک لبه
 فطرت زهر و جبین از مشرت از او پرسید که ای علانی بدینی که داری راست بگو که بچه سب بدست د باین عظمت
 و جاه را از خود آرزو دد ساحتی و علم مخالفت او را بر افراختی که بعد از تو از پیش او دانی مرتبه تو این بود
 که حاجت شغبت بفرماندگاری جانی خطائی می شدی مشرت از او از این سخن آه سوزناک از گل گشاید و معنوی این است
 بسج ملک رسیده است ز لبش گشته دل لب نباله دانگم به سحر بر سر بدلم صد انگشت به باد و این احوال خود را گفت
 و چون ملک ساجت از ملک را اند مشرت از او ابغریع تمام گفت که ای ملک امانی امید دارم که دیگر از من این سوال
 والا خود را بک کنم که در کفن آن سرور و فطر است بلکه تا چار شد و تغافل کرد و چند روزی برین بک نشسته سالک
 سال سیزدهم ملک در آمد از بیرون دیرین تیار می جیش شد چون آتش در آمد که در رشته میزند که زدند
 باد شد و بهر خلعت کشیده ملک نیز لباس و با و اهر بسیار در بر کرد و تا لفتش تا شای رقص دید و آتش مشرت از او و بعضی از
 کز این خامی و در زویش بودند اما ملک آتش در عالم و افروختن شای نماند و دید که تفصیلش از است دید که گویا تمام
 رفته من گشته بود و بر آمد و در جامه کن نشسته لباس پوشیده آینه بون تا طلب کرد و باز گفت پادشاه من خود باینه طام میزم
 و با آنجا و این دید در خانه در آمد و نگاه در آینه که رو بر دو کرد و صورت خود را که در آن آینه ندانم در حقیقت
 صورت با هر جوانی دید که مانند آفتاب در آن جا گرفته عالم را از نور حال خود نور ساخته است و چون نگاه کردن تیری
 از نگاه آبروی آن جوان حسنه بر دل ملک ناپیر نشسته از غم سیم پائین انداخت چون نظر بالا کرد باز غمگین را
 در بر آن شد و بعقب نظر کرد که به بیند گیت که طس جالش در بر آینه افتاد و چون الطرف به آینه بود همان غمگین
 را جلوه گرفت جبریت ملک زیاده و شد بطرف دست راست نظر کرد و باز با غمگین را دید و معنوی این است
 است در دو در آن آینه شد از گشت مشرت به هر کجا میگردم روی تیرای بنیم به و موحج بوسه نمود و دلی
 تا بانه از خوابت نزدیک بود که از تخت بر برخاسته خاطر غمی افغان در دل انگه فواید جا گرفت مشرت
 از آن بر بیدار شد طرزه تیری قاضی و بشهره ملک دید چون همه در دیر یافت که این رنگ و انجالت جز در

نیاسته آیا بلکه چه حال رود داد بکار که رنگش کشته و دل او پخته محبتش بنظر می آید بنیاد صده و در بیان کرده
 سب آن بتجایی و اغراب سیرت ملک سنج نکفت و اشک از چشم میرفت چون منزهت مغرب ترین همه بود و نزدیکی
 و نیز آن دیگر دور بود باین سبب چنانکه منزهت از احوال ملک مطلع شد دیگری نشسته و با منزهت از دست و پا
 ملک می رسید و در طلب اظهار اوقات می گذشت ملک نیز چون منزهت از احوال را یکدل و یکجفت در از دار و کار انبار
 می داشت و ابی که دید و بود تقریر کرد منزهت از آن گفت آفاق هر چند در جواب می بیند انچه در بتجایی و نیز ابی است
 استراحت کن ملک آمد جلوس را از دل بر کشید و زار بنالید و گفت ای منزهت از این چنین ملک جواب نمود بتجایی بود
 که بر من نازل شده و دست آن جوان کو با در نظر من استناد یکدم را نموش نمی شود این چگونه فوای بود که جواب من
 بر در منزهت از این قسم بود ملک را سلی داد و باز من امر جواب کرد ملک جواب نمود در منزهت در دست جیشی هم گرام
 نکرد و در دگر بار دیگر همان جوان عالیت ان اغراب نشان را در جواب دید که گویا در بستر بیاری افتاده حال می
 دارد و منی ادبکی در دهنش از فوایست منزهت از آنکه بدار بود بر خاسته من آمد گفت ای ملک تقریر بایست باز آنچه ما
 در کنار هم در هر چه که در حالت او را بسیار بدتر از سابق یافت احوال پرسید ملک حقیقت دانند دوم را نیز باز گفت
 منزهت سامع با خود فکر کرد و گفت سبب چنین رویا ز تائیر بری نیست به محبت است خواب سهری نیست به امانت
 دیگر خواب نکرد و با منزهت از آن نشسته بوسه بجان فوای من و حال آن جوان و غلبه منی خود میکرد و میگفت ندانم
 که کار من در منی این مجنون الا احوال بجا نواهد رسیده احوال او در منصف من نوشته اند یا مرک من در منی او در کرد
 اند و منزهت از آن شروع کند کرد ملک را بر آید از روی غضب گفت ای جوان لطیف مرا این حالت رود داد و در کار بجز و افتاد
 منزهت از آن حادثاتی ملک بجا آورد و گفت ای ملک فوایان روزگار فوایان همه یقربانست رود و با منست فزاید این
 که بر ظاهر آنکه کشته شد بگویند که آن سوال کرد از من کردی من یکم وقت گفتن آن رسید که شمارا هم در دود یا غم
 ملک در آن حالت از این فری رود و او بسیار پس بگو که منهای شنیدن آنم و میدانم که نیز در دشتی و اری منزهت
 از آنخت و حادثاتی ملک را بتقریر رسیده و بعد از زبان برداشت شروع بغیر احوال و ذکر و گفت ای ملک عالم را
 و آنکه با من که این کثیر در اصل دختر خودم نظام چنانکه در سوگوار و میم بر آید چه سوگوار بود اما انقدر از مال و دولت
 و حشمت دنیا داشت که بادشاهان اولی العزم را بسیار و از نهایت عالم نوردی و چنانکه در دنیا با و نشاء
 نارس او را چنانکه لقب داد بهمن لقب مشهور عجم و عرب گشت و در زند داشت یکی من دیدی برادر من که بعظیم
 القدر موصوم بود و مرا برادر من دو ستر میدادند بعد از جهان کردی بسیار در آخر عمر تر کس که دو غلامان
 او تجارت میکردند اما در بهر دین سوگاری بود که او فوای سجد بیری نام داشت فوای سجد را یا پدرم اتحاد
 دو دوستی لاکلام بود چنانکه هر کاه فوای مذکور برای تجارت بر دم آمدی پدرم او را بخانه خود فرود آوردی و من
 بهج و شترای اجناس او می کشد و در دشتی مغرور دشت و هر چه در کار می داشت برای او می خرید و قیقه پدرم میبرد و من

او نیز همین سلوک مری می داشت روزی رسید به سوز و ذبا بس و سعد و جوان دارد و روم شد به روم می یافت
 استقبال کرد و او را در منزل خود آورد و خانه باغی برای او تعین نمود قطار ابرجی از هر دو ج خانه می برد
 باغی خانه که خواجہ سعد در آن دو دآمد مشرف بود روزی بخش سعد و جوان وقت عمر در باغ می گردید
 و صبر کرد از اتفاقات هم در آن برج کاهی بر فتنه تحریک فدا و قدر آرزو ز رفیع و مدد کشاد و غافل از کینه سعد و جوان
 روی بروی من استاده اما چون صدای گداون در کجای خوش سعد و جوان رسید نظر با من چارچشم بی اختیار
 بر یکدیگر مایل شدیم پس هر عجب کشیدیم که آن من رسید و احوال را دید و در کجای را بسندین گفت ای طرف و ابرج
 آمد و مرا امن غایبانه در منی سعد و جوان می سوختم و غیر از حال او نیز بین می رسید به تر از من بود اما از حال شرم
 به دو گفت تا آنکه خواجہ سعد مراجعت کرد و بطن خود بعد در رفت و او را سعد و جوان روزی و زبده تر و من
 بد را و او را معلوم کرد و بد سوزی تمام از دست برد که آخر با من بود چه غم داری سعد و جوان او را و در رفت و نشسته بود
 سعد بعضی گفت ما در روم بین گفتی که می ترسیدم انجام می داد و ابرج نظام آخر یکی خواهد داد و این مدید خاطر همه را
 که این خبر که بروم روم کار ترس انجام دهم و نزد دی مرخص دیگر بروم آمد و باید روم گرمی بسیار کرد و او را بسیار سود
 مانی العظم در میان نهاد به روم گفت ای خواجہ سعد بدانکه در نزد تو در خدمت دمن از شایستگی و صلاح سعد و جوان و غم
 هر دو در بکار مبالغه کنیم لیکن در میان ما رسی و شش طاعت است از ادای آن عاجز نیاید و شفقت هر دو کار را
 کند این کار و رت و از دست و الا مشکل و ابرج سعد پرسید که آن که ام شش طاعت به روم گفت به آنکه بر رمان من از شش
 حضرت نجیب بن محمد علیه السلام بود اند از و فیکد انحضرت از حضرت کلیم احد موسی علیه السلام شبانی گفته و فرمود این
 رسم در میان ما شیوع یافت هر که از قابل مادمه یکسی دهم باید که اول از دانا و شبانی بگوید که با این امر منزل
 هر دس است بهین سبب و خزان ما جز در خیر و ذی جای دیگر نبرد که از دیگری این شفقت نیاید ای خواجہ سعد
 بدانکه این شبانی بدست شبانی دیگر تاب یعنی اینکه خود بر هر که کسفا از ابرج داشته بعد امیر و دهان خدا که شبانرا طاعت
 اختیار کند و در عوا کرد و وقت شب باز آید نه اینکه خود با نام بگوشد در محراب نشسته و ملائک را با کجای نامور کند لباس
 شبانان پوشند و خود متکفل این امر شود و ابرج سعید که این را شنید فکر کرد و بدی که بآن ناز و محبت هر دین یافت
 چگونه تحمل شفقت تواند شد از بد روم پرسید که مدت شبانی چقدر است گفت در اوایل دو سال بود بعد از
 هشت سال شد پس به پنج سال رسید پس سال شده اکنون اما بسبب قوریم یکسال و شش است و ابرج سعد
 خبر بسیار کرد و بزرگان نیز مدد کردند به یکسال قرار یافت ای کجایان دای یافت و محبوبان آن و جوان که در آن
 گفت به شیخ و جان آدم پرورش یافت برای خاطر من این شفقت را هر دو کار اگر دیکسال بپای بپای
 نین کند و در بار کرد و کله کسفا از آن گرفته و ابرج میکشت و در روانه اوقات و و بشیر کسفا از آن

بود هر حال منتهی افزا زباده از حد تمام فرمود و او را گفت ظاهر مجاور که تو مرا بجای خواهری بفرمان و تو نایب کردی که
 من میرا و را که می کنی بگویم ملا بعد از این او را چون جان عزیز می داشت و در دو در فراق مجربان و تو بپسند انکس است
 چه بخت منو گفت ای خواهر مملوب تو که موجود است خدا کرم است که باز تو رسد اما من چنان که هر که میداند مملوب من
 حلال است با عورت موسوم را در بدام و مفت در غم او جان و در برابر باد می دم در بین گفتگوشی بلکه خواب رفت
 با بر بوم در عالم واقع دیگر جان جوان افتاد نشان که دل از ملک بر تخته باره در در یار و داشت ملک و با بر لب آن در
 بیکو چشم ملک را بخوان افتاد بی اختیار زیاده بر آورد که ای جان عالم زهر گلی جبین در غم تو زب بپلالت سببه و نویستی و کج
 و با نظری بر تخته باره که ببردی ان شانه را در و بگوید که گفت ای بختی دانی آرام دلس سوخته جان حلقه در تراز
 حال است و مسکه بغیر تزلزلش تو بر آمد ام گشتی من شکست خفته باره ماند ام - علم من تو مرا از گشت و گشت
 در دادی غریب و کرب اندامه ست باید دید که درت من بدامن تو کی خواهر رسید ملک گفت من موجودم
 نزد من بیایا هر اده گفت بلکه آمدن با اختیار من کجا است خفته باره با اختیار موج در با ست کار و خود را
 بن برسانی و در اینجا هم از تو که امید وصل نمیب زده مادر ترا مکرر ساند فدا میم و ملک مقدر کرد که خود را بر یا
 اندازد که چشم از خواب چپ و بیدار شد معاذ الله حالی که در الوفت با ملک فزبان رود داد هر که از من دلس
 ملاحظه میکرد بی اختیار بر حال او دل او کباب میشد احوال را بعزیزت امر تقریر کرد و گفت ای خواهر این بار سهوم
 است که ان بلامی جان و آفت جهان را در خواب می بینم و هر مرتبه تو وضع دیگری به منده انم که چگونه او را جدا
 کنم مانا جل منعت من است از آنکه گفت بلکه خدا حافظت مباد من چه تدبیر میخوانم کرد ملک گفت بد آنکه من ترا بی
 میزنم و ترمنه این خواجها را انجام و در پیش بگو و از تو بغیر طلب کن دو درسخ که از شهر سرون بردی بمجد برسی
 که پیری با نفوسه در ان قرار دارد و نام او شکوشتی بپاس بپس است بغیر خواب را یکو میداند این هر خواب
 را که من دیدم نام تمام و تو معز کن و طلب بغیر نما من است از آنکه قول کرد ملک او را سواری داد و مردم همراه کرد و پیش
 شکوشتی بپاس بپس در شتاد من است از آنکه معبدی دید که بختی کاری او را رنگ کینه ملک خند اند من است از آن
 بلربی حاجتمندان داخل میدان بپسند و با ستا بود و را اشارت بپس کرد و مردم دیگر رفتند بر از و بر رسید به حالت
 داری من است از آنکه گفت ای بر شوخ بفرم در مرصه نه ماده خواب دیدم هر انم که بغیر ان صیت بعد از ان هر
 فزانی که ملک دید و بدو پیش ان بر تو بر کرد و بر کجای در هر من است از آنکه گفت با کس که این خواجها را دید و بگو که هر که
 بخوانش میکند تو هم او را تلاش کن من است از آنکه گفت یکو بگویم خواجها را که من دیدم ان پروردگار را که رزق
 برداشت که برت از آنکه من است از آنکه ترس خوب دیگر سخن گفت و سوار شد و از دست ملک آمد احوال را جدا

گفت مگر گفت ایو اهر مشهت افزا به انکه این شکویش هرگاه بخت که تودیدی بهم برساند کنش بر مبه راست
می آید که در دو اصل تفاوت نمی شود و دیدی که میگفت اکنون مرا باید ترک خان و مان و پدر و مادر و تخت و تاج
کرد و قدم در طریقی حسودی این شاهزاده بگذارم و هرگاه بین یحیی باشد که او نیز بنیانش من از وطن برآمد و سرگردان میگردد و او
انکه او بر باد آید گشتی او شکسته بجائی که من او را دیدم که گفتار فاجعه و من گفتم استوار بسند ترک به هر مرمود
مردم منموم هر منفی و معینی که رود در بین دارم به چشم که خداوند شاکولی بزرگ کی را بمنزل مقفود میرساند عزت
از ازا این سخنان بخت بد و گفت ایگه از منی هر چه بگوئی می آید اما من می دانم که تو چگونه ترک به کرد و توانی رفت
تر آن فواید داشت که بر دی اگر بر اسمان باشی کشیده می آرد و اگر در زیر زمین پنهان شوی بر می آید و ایچو سخن بگفت
است که میگوید مگر گفت راست گفتی اما من نمیگویم که دهام بر کسی را از خود مطلع کنم که مانع من تواند شد
عزت از آن گفت هر چو کسی را خبر کنی از بنی بر آمدن و در کمال اشکالت باید که هر دشمنی بشود خود سازان منع
سه مشکلی غیب که اسان نشود نه باید انکس که هر اسان نشود به انشاء الله تعالی او را بطلب و خود خواهی رسید مگر
گفت ای عزت افزا من زیاد در بر من میفهمم او را هیچ وجه انسی نمی شود و هر که دلم در اختیار من غیب و امکان
ندار و کم من باین دولت بطلب و خود برسم الله که در بر من شهر مادن من ورت هزار و هر که بطلب خود را باطلوی دیو
ام یحیی جدا کنم که او نیز در تلاش من ترک تاج و تخت کرده و دریای شده و هم چنین میگم عزت از آن گفت پس جدا
کرده میگفت ای من با خود اندیشید ام ازین گشتی را اگر کشنهای زیر غرضه که بلباب رفتی بسته می باشد بهرم
و بیایس مردانه در می آیم و بر آن نشسته تو کل هر خدا در بای میبشوم که مجلس من خواند رسیده تا به بنیم های بر
در بار دس جدا اندیشید و عزت افزا که این سخن از مگر کشید اول او را ندید امکان منع کرد و معایب بر او
در بسیار خاطر نشان مگر کرد چون دید که هر که بغیبت پذیر نیست دعوت او را هیچ وجهت او استوار است گفت بسیار
بسیار خوب است من رفیق تو ام هر چه تو حال من میگفت ایو اهر بخدا قسم که منم با خود نشد مگر کم که ادل سی در محول بطلب
تو کم نخواه از آن بطلب خود هر دارم عزت افزا مگر را دعا کرد و آخر چنین کرد و مگر در دست لباس مردانه
بیرانی و اسلحه بهرسانید و اغنا از خدمت می کشید تا بگریب پدرش او را گفتان گفتار بهر دین رفت و مادر من نیز
همراه بود مگر گفت من نمی آیم که میل سیر ندارم و در جهان ایام منی بهر راحه بگذرد از غرضه با بین رفت و قفل را شکست
مردن آمد هر یکی از آن کشته خوار گفت عزت افزا نیز نشست هر دو لباس مردانه داشتند و اسلحه نیز پوشیده بود و در
گشتی نشسته بسیار بار بار کردند موج دریا در طرفه العین البنا از انجائی بجائی هر دو جهان لوانان گشتی گشتی البنا را
بود و روز از دریای عظیم بهر بای تو کم انداخت اذنه نیز بهر داشتند و در تو کل هر خدا بهر غرضه اما عزت افزا دید که در
اگر هیچ تو گشتی بهر در بهر دانی آب منبه اصلا تیزی در نشد و مگر بهر پدید نیامد و بود و انت که منی او را ملک اما عزت افزا

گفت این عزیز محبت که چنین جای عالم نشین نزدیکی آن عزیز با و علاج آن و زدن نشود گفت مسردنی عالم آن
 جالبی از بهر دست و صاحب فوج یکی است در نا فوج بر سرش رفته شدت و زود داد در اصل از اولین ملکی
 فرستاد باین برب اراد و کشتن او هم نیکند اما غنا بگوید که باین جز بهر و بکار دارد گفته شنید و این علما مان فوج
 در اینجا میفرستند تا میل فریدن خلا می داریم گفت علما مان در اینجا هم کمتر بنشیند اما من جان می بایم که کسی از عزیزان
 شما در آن بند را بر سر ری رفته تلاش او دارد گفته چنین است که فهمیدی گفت وکلای مسردنی درین شهر میفرستند
 اگر خواسته باشید شما را ما به دلالت که هر مطلبی که خواسته باشید از و بخواهد بطبع و ذوق او بگوید و ایشان بخواه غایت
 کردن و اسیر گرفتن مرد و زن وکلای خود برای همین در جزایر دنیا در تعیین میکنند که اگر کسی عزیز می دانسته خواهد بود
 البته تلاش او را خواهد کرد در صورت بخت اغلا از ما خواهد بود چون کسی برای کسی بداند او را بر قیاس که اتفاق
 افتد میفرستند بلکه گفت تحت هدای بر ایشان که بر مردم اند و بسیار بوجه به تقصیل مال دنیا میکنند اما ان منفی گفته
 ملک یکی از وکلای مسردنی را نزد ملک حاضر کرد ملک باو گفت ای برادر ما خلا می از آقای شما مطلوب داریم که باین کن
 سال باو بگو گفت شما رز را نسیم من کینه غلام را برای شما در همین جا میطلبم ملک گفت ای برادر چنین نمی شود بخواهم
 نو مار اقله مسردنی هم برادری و هیچ علما مان را از نظر ما بگذران هر کدام را که ما فوشش کم نیست آن هر چه مسردنی
 بخواهد میبیم وکیل گفت این مطلب بدون عرض مسردنی حاصل نشود من بادمی و نسیم نامه جواب آید و آخر عرفه مشیر
 مطلب نوشته مسردنی را رساله است بجزایر جدی جواب آید که معلوم شد عزیز ایشان است فبیت او هر چه ایشان
 برادر دارند معترف است اگر ارفی باشند ایشان را برادر داشته بیا لکن بایشان شرط کن که بر دروازه غلاد اول ایشان
 رز را بیکروز نگذارد بگذارد و اگر مطلوب شما در میان اغلا مان باشد و الا توقع استرداد رز دیگر نداشته باشد و در
 هر وقت رز را دلبس خواهند داد آنگاه وکیل نوشته مسردنی را به ایشان نمود گفت اگر این سخن را اختیار میکنند نسیم
 بر جزیره شما را اقله مسردنی هم و الا مختارید ملک از استیاض این شرط محبت چنان شد و مشرت افزا در ظاهر
 میخواست که ملک موافقت بکند و دادند و در میان با یا نباشد اما در باطن اخطاب و اخطار تمام داشت ملک
 از احوال او مطلع شد و گفت ایخوا هر قبول کردم اگر سودا بدست آوردم مراد حاصل است و الا مال دنیا جز آن نظر
 من نمی آید این تعلبی که دارم جز روز ما را کفایت کند هر کما بسلطت را گذاشته آدم کو این مال هم نباشد منزلت افزا
 بر کام و مدت ملک چنان بود و دیدالت که در تلاقی آن چنان که هر دم نقد می شود و بلا میگردنت بر بای ملک می افتاد
 الحاصل ملک روز دیگر با منزلت افزا بماند وکیل رفته گفت ای برادر آن شخص که تلاش این سعی میکند برادر منزلت
 هر چه مسردنی نوشت قبول کردم وکیل چنان شد و ایشان را بر داشته کار سازی و ذکر کرده روز دیگر رفتی گفت
 روانه مسردنی شد بعد از چند روز بشهر نیکو رسیدند فرمسردنی رسیده اول مال ایشان را گرفت بعد از آن ایشان را

برگشتن کشتن بکروز درین فکر بود
 که از بچکنه عزت افزا

بغله در آورد و به پسر بزیان برد ایشان بر عهد نقص کردند سحر را نیافتند که چاره علایمان بودند و سحر در هیچ جای
 بر ایشان نشاند و از آزار و کی طرفه عالی داشتند غائب و غاسر با چشم گریان و دل کباب باز گشتند چنانکه توکل
 را بان قنات قلب بر حال ایشان و نیکوستی ایشان رحم آمد بوضع انگشت بر سر دق بر حال ایشان تمام بود
 مدتی از مال ایشان باز آمد و رفت بر لبانی و نامرادی ایشان پیش سر دق نقل کرد و گفت این شهر بار طره عالی دارند
 بیست روز کف رفت و طلب نباید در دست و بائی که نمودند به جای بودند سر دق در آن وقت غائب بود
 و دایم تر می گفت آنقدر دو جوان را حاضر کنند من ایشانرا دیدم موافق کیفیت ایشان چیزی میدیم دلیل آمد و ایشان
 گفت ملک گفت ای منرت بر من پیش او دل رفت نیکند مباد استیاری دیگر را بگو و گفت مامالی در کار نداریم
 چرا خود میدیم دلیل داشت که ایشان از غریبی آمدند خاطر ایشانرا جمع کرد و قسم خورد که ماستیاری سر دق را میشناسد
 در وقت او پسر کرم آمد و پسر ارانی منظور ندارد و احوال دارد که مطلوب شما علایمان خاص او که نمیتواند استناد
 می باشد با شما تمام بود و او را بشناسد و بدو عزت افزا ازین سخن طمع افتاد گفت ای ملک چه مخالفه هر چه
 خواهد می شود ما اینجا آمدیم پیش سر دق نیز برویم شاید که فی نحالی بعدی تو را برادر ما ندانند ملک قبول کرد
 از قضا و قدر غافل بودند اما چون ایشان داخل مجلس سر دق شدند آن مرا فراداد از مجلس برخاسته قصد
 حرم داشت چون نظر آن کافر بر حال اوز ملک و نشسته افرا افتاد لیه ایشان را می دید و آخر اشارت بجانب
 ملک کرد و گفت ای پسر من سانی نداشتی ترا برای سبکی بر گردیم خاطر جمع است که ترا مقرب ترین ملازمان
 خود فراهم کرد و سر ترا از او جوی و ایم که رأیت در و بروم و کرد و گفت آن جوان دیگر را انقدر زود مال داد
 همین زبان حرفی گفت و از قلعه بر آورد و از حد و بیکه را بند و تاج بران بچشم بسیار بد بخارش گفت که هر جا او خواسته باشد
 برساند و این جوان افسان طلبت را بجز نکند و بر همه او را خدمت کند این را گفته اند روان رفت ملک و دختر افرا
 این ترانه مبارک را شنیدند هر کدام بر جدائی یکدیگر آبی کشیدند و بخود افتادند چنانکه دیگر از این بر حال ایشان رقم
 آمد لیکن چاره فرا مثال امر آن مرد مدد داشتند بر عهد منرت افزا را زاری که مرا این نگه آرید و از قضا و قدر
 کینه بجائی رسید گفتند فاطمه سر دق است که چون حکم فرمود داخل حرم شود باز بر اید اگر آن حکم جاری نشد خبر
 و الا قطع در آن واقع شود محکوم را گردن نیز نه تو چرا با وقت کفنی ملک گفت ای منرت برود مرا بکند بسیار
 اما از فکر من غافل بخوای بود و القعه برود بجائی از هم جدا شدند که هر خان بود و ما میان در بار بر حال ایشان نرم
 می آمد باز زار میگفتند چنانکه از آن در کتابان را محو زیم که حالت ایشان را میدید میگفتند القعه منرت افزا
 را بماندم چنان داد و از غلبه آوردند و آن دلیل او را در گشتن نشاندند روان شد و ملک افغان زهر و جبین
 خطائی در قلعه سر دق به چشم گریان و دل بر بان و دانش هر بار سوزان توکل به برودان قرار گرفت نه در میان

نوراکم این دو بگوش بادیه محبت مانده پر دانه و دو کلمه از قصه شیشه اندلس و آنچه تعلق جان دارد بیان سازم
 اما رادیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در محلی که محمد ملک من موبد الملک به سال ۸۰۰ کمر تاج
 بن رز تاج اندلس را از هم روزه شربت آذوز را بر داشته را دهم سبایش گرفت و روز و شب قطع ^{نفت}
 میزد و هرگز نمی آسود الا بعد رقی تا اینکه در اندک زمانی بشهر بسیار رسید و در کار و ان سرافراز و آموجا
 میگرفتند و بعد آمد و آخر بخواه چند روز خانه را از خانه های شهر بگریه گرفته نزد دل نکبت میزد و محمد الملک پیوسته
 نگار و نگار داشت که چگونه ادوات صانع بسیر بر فرستاد و اصلاح تجارت داد گفت طیل مالی که دارم مارا
 برای تجارت کفایت میکند و دکانی در شهر بگر محمد الملک بخت می گفت جانان چون به خیابان نرسد و اگر بود و این
 مؤثر است بن مدعی امامن مردم سپاه از من اینجا را بیا بفرست از شهر نیز دان بر امر دیگر نگویم سینه را وی کویر انجا
 که محمد الملک در آن خرد و آمده تعلق برنی داشت و آن زن خوشحال بادشا بسیار بود که ملک فر نام داشت نام او
 بر روی معلوم بود و نوزشت اما خوشحال خاتون خطاب داشت روزی آن زن از حرم بادشاهی بر آمده بجا
 خود آمد چون این مرد خانه در غریب میگردیدند عزت آذوز بدین خانه رفت و شمال خاتون او را
 عزت داشت احوال پرسید گفت من و فرزند اگر بودم اما نسبت من با یک بهادری واقع شده و بخشی
 نشسته اراده و سب زین داشتم که باره مال پدرم در پیش تا بران اندیازد و در طوکان بر خاست کنی مارا
 به تنهایی انداخت هزار فرانی بر آید هم سهل مالی یا مانده باقی تلفت دار داین شهر ششم در سباده دولت شهادت
 نزد آیدیم خدا انجا را ابد و صاحبش را شاد کند که آرام گرفت و شمال خاتون را از ادای کلام عزت
 آذوز بسیار خوش آمد و با او محبت را بیشتر از پیشتر کرد چند روزی که خوشحال خاتون در خانه بود عزت را بگذاشت
 و نگذاشت که بجا خود رود که خانه را نیز محاف کرد درین عزت آذوز نیز و اندکی را نیز اظهار کرد و چنانکه خوشحال
 خاتون بسیار محفوظ نشد و رفت رفتی گفت خاطر جبار که من تعزیر ترا بیا داشته کرده ترا اندرون میگیرد و بعد
 معقول اگر شربت را می ترا ذکر میکنم و او را نیز تو که میکنم عزت آذوز بجا آمده احوال را به محمد الملک باز گفت
 ان بی محبت نیز رافق شده اما خوشحال خاتون سبیل رفته خدا وقت تزیین شربت آذوز پیش ملک فر بلایست
 فر سبایی رسید فرافت و خوشی را بسیار بکار برد ملک فر از غلظت و آفر برداشت و او را بعد از معقول تو کرد
 حکم بود و میوه و بین الملک خوشنما که محمد الملک را بلا زمرت رساند همین الملک محمد الملک را طلبه انداخت
 کرد و او را در یک و جانه بستند و روز و جوان او را در خدمت ملک فر سبایی برده بلا زمرت رساند ملک
 او را خلعت و تشریف و اسب داد و داخل امرای هزاره موافق رسم آن ملک تو کرد و محمد الملک در کمال عزت و راحت
 کرد و انعام معقول بلا زمان بادشا داد و چنانکه از خوشا گشته و در خدمت بسیار سرگرم می بود و دقیقه اند و قیام

بسیار کرد چنانکه خوشحال و در پیش
 سواد پرازشده او را محفل طلبیه
 چون عزت آذوز

آن دو نیکو داشت و در سواری پرستند حاضر می بود روزی ملک فخر بنگار برآمد از آن مقامات فخر گشتی در کمال
صلابت از پشت سر بر کرده بجانب بادشاه و دید چنانکه بر آسان گشته مجد الملک نیز حاضر بود از فراب و زود آمد
آن فخر یک شمشیر از پا در آورد و با کمال قانچی و اوس ادراکشت فخر نه بلکه فیلی بود و پیش از نیکو مجد الملک او را
بگفت چنین کس را به غیش و نه آن به بیابان عدم رهنشاده بود اما مجد الملک چون آن را از فیلی ترکیب را گشت
بادشاه بسیار او را پیش طلبیده دست مرقت سپرد او زود آورد و خلوت خاص که در بر داشت با فیلی و اسلم
خطمی با او غایت زد و در معب او را که جدا بید و داخل امرای مقرب ساخت و مجد الملک از آن باز
روزی روزی در ترقی بود اما روزی ملک بسیار مرقت از در احوال ملک اندلس و کیفیت بادشاه و لشکر و اولاد
می پرسید و از هر سبیل تفصیل بیان میکرد تا معنی را به توفیق ملکه ناپید اندلسی رسانید هر قدر خدمت که نایب
کرد صفت ناپید کرد کار بجائی رسانید که ملک بسیار او ای تزویج در سر افتاد و بآن سن و سال اراده گشته ای
از سر و گرد این مرد کم چند آن برده از عقل غارت باین سبب چندان در بوس افتاد که شمع و در بانی و آنجا
نافی گردد روز دیگر دیوان کرده با وزیر خود معین الملک در بنیاب شربت کرده وزیر بهفتای هفت خلعت
سلطان رای جستن تا بخون فیلش باید دست نشستن به نخواست که بر بختی او بمن گوید گفت باید اول ابلی
بگفت ای دشتی آنچه جواب ابد و اتی آن عمل کن ملک بسیار امعول آمد نامه بر تاج اندلس نوشته مهر او را بر
وز و انگاری کرد و با کفچه چند دودان سبائی را که یکی از امرای او بود باین مهم نامه زد کرد و آنمزل و مراحل
را طی کرد و در چند روز با اندلس رسید و بر تاج و ادعای ملک با ابلی و شناسه متوجه گشت که در میان من و او سبائی
مراسلات بزدایا این ابلی چه نغز بب آمد به پند حیران اندلسی را با استقبال دودان رهنشاده او را بگفت
داخل کار که در ملک رز تاج ابلی ملک بسیار ابلی لایق نشاند نامه را بگفت گفت چه موجب که ملک بسیار
نامه بنجام باد کرد و ابلی گفت ششم بار او غار را دوست میدارد و می شناسد و از نامه معلوم خواهد شد که بخوابد و در ابط و دست
غالبانه مستحکم گرداند اما چون ملک رز تاج بر معنوی نامه مطلع شد و از بنیادش بر آمد ابلی را بمنزل بخود داد و در
نامه را از نه اندرون حرم رخت با زن وزیر و قانون در بنیاب شربت کرد زن بر سر و حورت زد که داد
از دست فلک که فرار که ملک بسیار با آن بهر بی حاشی و کرامت و به دفر مرآت زد کند و هر تغذیه ما و تو را فی
سوم دفر و ز را از غمی کشد چرا که تویم میدانی که او چه مزاج دارد و طبع او جقدر نکلی پسندانی و است
بادشاه گفت ای خاوند بخوانسم که منم از دیدن این نامه پیش در سر ندارم و میران کار و دشت ام نه افم بگویم اگر دفر
به هم ناپید البته دفر را خواهم گشت و اگر منم باید منته عظیم را ماده سوم چرا که طاقتی بسیار می بادشاه بزرگ است
لشکران و پهلوان نامی دارد و منم اشتراتی نیز بسبب حق در مفع دارد چنانکه هر اراده که میکند اگر تمام نشود

در سران نعل کسه او را بر دانی نیت خواد ان اراد معقول بشود خواد نامعقول زهره خالون گفت پس
 معلوم است ازین نو دانی من آنچه جان واقع بود با تو گفتیم ای ملک دید و دانسته نمیتوان این کوهر را بان
 سنگ شکست اگر کار بکنی تو جفتی خدا بخت از کار کس نشی بیرون میکنم اما دایه چون این عزیز ملک تا بهر سالی
 که ایلی سبای طلب تو آمد است و شنام بسیاری ملک سبای داد و گفت سبایه کوشه دل بهر من سلامت باد ملک
 سبایه کیه است که این آرد کند اگر چه این سخن گفت اما باطن او نیز نمونش شد و ترود و نگرید و مادر را معلوم
 کرد و خوش تر شد و بن ابام شاهراد عالیقدر عاقدان اعظم فرستید تاج بخش اندکسر تعریف بود و در دور
 خانه فسر داشت باین سبب ملاقات فرد و بلکه نیز بطریق مذکور اتفاق می شود اما افزون روی زرتاج با یکی گفت
 که ای فلان من یکد فرزندش ندارم و او را عزیز تر از بسیر میدانم و او در اصل طالب کند ای نیت انکار دارد و معذور
 کرده ام که ورت شنان و شاهرادگان بر صفه کشیده باد بنایم هر که را اذ قبول کند فخر است من درین امر
 دخل ندارم ایلی فاموش کردید و در خانه خود آمد همان ساعت بدست مرمی باین معون عریفه ملک غنر
 داشت که شاهرودی ورت و ذوقم موشید و اسلدار یکد که این محبت بر فرزند با فضل باد شاهراد اندلس غنر
 در آورده چون عریفه ملک سبای رسید افر و ز بود ملک غنر در الوقت در اندرون و هم سیر کرده مراجعت
 نمود است بخت نشیند مالوقت دستگی بدست او داد و زهره دو دست آن دستمال را داشت استاد
 بود با یکی از جواری حرف بزد که مالوقت عریفه ایلی رسید ان جاریه عریفه را خواند ملک سبای بخند و گفت
 فلان معور را همین جا بجا در مزورم را مردان کرده آورد و مذکفست بهین ورت که من استاد دادم تقویر مرا بخش
 که من در نظر و ذلیل از شاهراد بنایم بر این باریکی در بر و بخت تاج بر سر بدان سبایش از زهره بر این غایان و ان
 نیز سرخ بود که بسر داشت دین سبزه ورت سبایه دیر سرخ طرفه مغلی بود با این دستمال نیز بهر دست
 داشت معور سبایه کشیده هر چه بان مو از لباسش گفت که ورت بهتر ازین باید ترساید قبول نکرد و گفت
 ازین بهتر نخواهد بود که در نظر من شاهراد دیگران به داند الفقه تقویر ^{بایلی} مغلی را تیار کرد بدست قاصد داد استاد
 چون تقویر بدو ان سبای که ایلی بود رسید بر شور و فرحت ان اما ما جاران تقویر را ملک زرتاج داد که اینک
 تقویر باد شاهراد است ملک زرتاج او را بجم آورد و زهره خالون نمود شاهراد هر دو بر مقل ان موافق
 از شور خنده که در قفار او در بین دفت ملک تا بهر از طرفی جدا شد و آن تقویر را از دست مادر گرفته نگاه
 کرد بعد از ان رو به پدر کرد و گفت ای پدر بزرگوار این تقویر ~~چندین ساله که در خانه نگاه میدارم~~ که در دستم است
 اعمی است که دستمال را بخش بخت خالی گرفته استاد داشت معذورم است که درین پیرانه سالی هر سرخ
 بر سر سبزه ورت سبایه و ذرا کن همچون ساخته است هر دو بی اختیار غنر زهره خالون اشبار و باد شاهراد

بجیغه

کرد که از بنجامین معلوم کن که اگر این امر واقع شود کار بجا می‌کشد بادشاه نیز فحیده و وزارت برین داد که هر چه باید آباد
 و دفر بچوب نوازاد او بعد از چند روز بیرون آمد و بدو دان سبائی گفت که رفته سلام مارا بپادشاه بگو
 و عرض کن که اتحاد در میان ما بمشایب این نسبت هم صورت نماند نسبت درین امر مرا عاف کن که دفر قبول نیکند
 بگوید و در او ایستاد ایستاد جواب مانده چنین بگویند و در آن از راه دوتنوا ایستاد ملک را کار خود
 ابلک از اوج ناهیه کاسه بپای نرسد و در خون چنین سپارد و دفر بازی کن می‌ترسم که تمام اندلس تاراج شود
 نثاران خاطر دفری بگوید که آید ملک اندلس را بداند و اشتهار کند و در دفر از بغرب کردنی بیرون گفت و در راه
 شمشیر کشید و مردم بر روی شمشیر از و گرفت و بغرب کردنی در کمال بی آبروی او را از شهر بیرون آورد و دفر سوار
 که با او آمد و بودند بعضی تعجب رسیدند و بعضی خفت کشید و با او ملحق شدند و در آن در کمال دلت و دفرای توجیه شد
 بعد از چند روز داخل شهر شد بلازم ملک دفر رسید و احوال را باز گفت ملک دفر شهر بر مزاج بود و در
 تا خوش از دماغ او برآمد و گفت دفر مزاج مارا باغبان گفته جهان باغبانی با دفر بگویم که از آن باز گویند یک نخل
 تمام در باغ اندلس قایم نگذارم بهر اسکی و هم همان دم تبار استکی سپارد زمان و او بعد از آنکه روزی
 آشنایان بر آورد و با جمیع مدولت هزار سوار و پیو اتان نامدار مانند ابرش ابل سوار و لسان نینس و دار
 و سپهان کج کردن و اساک شمشیر زن و مجین الالک و زیر و دودان سبائی بر سر اندلس روانه اما مجید الالک
 اندلسی چنین آمد و دفر که ابلک با تاحال من احوال و در اینش تو گفته ام امروز بگویم که بیستم و چهار دام
 بر اندک من بسپار سالار بادشاه اندلس که موید الالک شد لیکن اکنون ملازم و منگوار تو ام بگوست از کاسه
 دشمنانست بیرون کنم اگر بماند من میدان من آید که او را جواب گویم بادشاه سباجون اینگونه را معلوم کرد و منف
 سپارد سالاری از ابرش ابل سوار نیز کرد و بنام مجید الالک دفر کرد و منف او را بر ابر منف او ساخت
 با نظری منزل بمنزل می‌آمد و تا بعد از چند روز نزد یک باندلس رسیدند و دفر ملک اندلس رسید بر لب نشد و گفت
 ما هم که بسبب این دفر به بیابان ملک خوابه آمد پیو اتان او مانند حارث بنون و محارب بنون و اسلوق بنون باز
 و چون مورد باز موید الالک سپار سالار اندلسی دادند چنانکه او نیز با بنیاد هزار سوار از شهر برآمد و در ده دوی
 بر دولتر اتفاق افتاد ملک سباجون دیکر کج بخش ملک اندلس دستاد بنام دفر کرد ملک اندلس گفت ممکن نیست
 که اینجا صورت گیرد اگر امکان داشت من روز اول قبول می‌کردم الفقه چون بنام ملک با رسید مجید الالک
 ابلک به در بی بنام سلام افتاد و بفر ما لیل ملک دفر در تاج تا ایشیر را بطیجان نوازاد ویدار گفته
 بنیسان نوازاد که بد نشند و به چون شود که دفر می‌گوید و منف آن شب لیل ملک دفر در جاسوسان نجر
 ملک اندلس که بنام مجید الالک لیل زدند و او در پیش بادشاه نقوب تمام دار و سپار لارث و دولت ملک اندلس مجید الالک

کرده گفت بشما طرفه مازم کاری برآمد این توقع به از دناشتم موبد الملک گفت ای سر باران ملک بگرام و شای
 را افتتالی بسزای اعلای ساند من از دور بر دو جهان بگرام و عاقی کردم چنانکه من اردن بگرام ۱۱ از دقتش و مبادب
 در مدقه چشم او گشت ملک اندلس خاطر موبد الملک بسیار میخواست دزد را و معز بود و از او انش زود و دلاری
 کرد اما دیشک اندلس پیش لیل ز دناشتم شب هر دو لشکر در کار سازی جنگ بر دناشتم روز دیگر کین جهان به نور
 یافت از سر چشمه فرستید و ترک روز آمد این زربین سپهر بنوئی شب را به تیغ افکند هر دو سپهر کینه خاد را
 در مکه مقابل یکدیگر میسند اما از شاهزاده فرستید هیچ کس که به شمشیر بغض بر در کار بهر نشسته بود این خبر را
 معلوم کرد و بهر سر ریح البکر گفت ما را نیز بوس و بین خاکسایان داند لسان در سر افتاد چگونه توان رفت
 سر ریح گفت باید سوار شد و دور استاده تماشا باید کرد شاهزاده گفت سلم لیکن باید بود و بعد می ترسم که
 از مردم زرنماج مرا بشناسد و اکنون من میخواهم که بشنم او درم سر ریح رو غش نیار کرد و بر هر پستانه او مالید که بشنود او
 نیز کلی به اگر شاهزاده آینه دید و گفت فوبت بازیم تقابلا میسوم الفقه حله شاهزاده بر دو نقاب رفت حاش
 بر روی انداخته لیکن بالفعل بی نقاب بر لبندی استاده تماشا میاید ملک میدید اما از بیخواب چون صوف
 قتال و جوال آراسته اول کسی که حرم بیدان کرد مجد الملک بود که از بادشاه سارفت حاصل کرد و بیدان
 نیز بهر دست گرفته بنه چرخ و مردم آمد و طلب کرد لشکر اندلس آن ملک بگرام را فرود میاید و انگشت تیر میزند
 شاهزاده در کمر نماج بهش آمد و گفت ای پدر این ناچار مرا بان نوع زخم زده میخواهم بیدان او رفته تانی
 کنم مرا اجازت دهد زرنماج گفت ایفر زرنماج ادکان را چه لازم که مباد و بودن تو را آن خاک خور و گشتند
 بخاطر باجی بر دناشتم حارب تیزن بهش آمد و گفت ای شاهزاده ما را که مرد داریم که ترا بیدان بکند ایهم الفقه هر طور که بود
 که نماج را از خاک باز داشت و حارب بیدان آمد و نو از جل بر کشید و نو را خاک بجای ستایش کرد بعد از آن هر
 مقابلیم کرد مجد الملک گفت ای خبر که نو را خاک بجای بستودی و با مقتاد و بر ما طعنه ملک بگرامی روی حارب
 گفت ای بد بخت من چه طعنه بر تو زخم و نو در دناشتم که بوجیب کارنا شایسته اودی مجد الملک در غضب
 گفت هر که ما را به کاری من نماند است یکی اینم باشد که ترا بجای بگرام کنم این را گفته بنزد بر سینه حارب زد
 حارب نیز در سپاه بگری هنر خدا است نیز او را به نیز و زد و در الفقه بایم نیز دوری مقول زدند لیکن مجد الملک
 غلبه داشت چنانکه به تیغ آید حارب را زخم نمایان زد و فرود آمد و لیل باز گشت زد و برگشت ملک سبزه
 فخر فزق مجد الملک کرد و در دیگر که صوف نادر کشید حارب آمد و فرود آمد و زخم و زد فرمان از دست
 محمد تغزل رسید ملک اندلس پستان شد الفقه در شش معاف مجد الملک گفت بهر امان نامی را از زخم زد و دست کسی
 را قبل رسیده ملک اندلس از پید مافی ندانت جلدش از او فرستید و فرود توغیف ان و ام نام کرد و گشت

بدندان

که از زیر دست است اما مجد الملک دور و زایل داشت بی اجازت به رملب از جا برخاست و تا مردم فرو
 میشتند و از رطل مبدان رسانید و دشنام کوید بر او بر مجمل الملک گذشت ملک رز ناج بسیار پیش
 و لغت او را از خدای تعالی طلب کرد اما که تاج مجد الملک گفت اری ملک بگرام به عاقبت ارغانه ان با بوم
 بدی رسید که مرادش بر مایستی و این فتنه بر انکته برای خاطر قبح که مگر از غرضی باد نه استم و آخر او ذکر فتنه و کجک
 از طرف دشمن بجهت مجد الملک گفت بگراده نادان اگر نشان مردمی داری بیایه و الا این سخن فایده ندارد
 اگر بخاطر برسد که من شاخه ادم رحمت و افراده از خاطر دور دار که اکنون دشمن را داده اما می ملک ادم
 که ناج تا فتنه شد و بر لغت کرد نیز که در دست داشت بر دانه اخت ریح زره و جوشن مجد را دیده در
 سینه او جا گرفت مجد الملک در انحالت ملک ادم و در این زخم تا بیان زد که نکان و در نزد که ناج را از
 مبدان بد بر دند بل با زکنت زدند ملک با رز غاثر فوقی آن خاکسار کرد بر نگر ملک ادلس سورن نشید
 دوسه روزی ملک موقوف بود و اعظم گفت ای برادر من داین مجد الملک طرخه بداد می کند چاره ملک
 بسیار مغلوب الحال است من خبر دل گفت اولیای اعمال خود خواهد رسید چاره بوجب بر دلی نعمت خود
 بر آید اما بار دیگر بل ملک زدند روز دیگر هفت کشید مجد الملک بخوانست مبدان در آید ملک غمر او را
 کند از انت ابرش ابلی موار مبدان رفت و حریف طلبه الواس اندلس مبدان و آید ملک منبر او را در غمر
 ز هزار شد و بد الملک تان برانه سالی به افرار هفت حاصل کرده مبدان ادا ابرش را زخم زد و پس
 را بکفر منبر از پا در آورد و مجلس دیگر از سباه ملک مبدان آمد و از دست مبدان ملک گفت و از بازو
 شکست مجلس فراز من حریف ملک او غبت از دز بر کشند روز دیگر باز هفت کشید مجد الملک مبدان
 ادم حریف طلبه سباه را کسی از مردم اندلس مبدان مجد رفتند و ز هزار بر کشند و بد الملک نزد ملک رز ناج آمد
 اجازت خواست رز ناج گفت اگر ادم مبدان داری بخدا که ترا در ب ان نکته ارم گفت این شهر را مردم
 این ملون را نفیتم کنم تا که فایده بخشید بر تو ریکه بود اجازت که فتنه کار ملک بگرامی را با فر رسانیدن آفراده
 فرا داشت کن و از جزای اعمال نیز بر ترس داین ملک در دودمان خود مبدان مجد الملک گفت ان بهر اگر فریت
 خود بخوابی از پیش من در رستو که در عالم تو کوی رعایت بدری و پسری نخواهم کرد بهر آنکه ما مردم سباهم حکم منبر
 داریم بهت هر که افتادیم مال او بجم مبدان ملک را سخن انخواهم زاده تا فتنه آمد گفت ایاد و بکلام تو
 نفیتم ملک که برای دنیا و آخرت تو فتنه بود و در مقابل مرا از من خبر خود می ترسایت فتنه فایده این را
 گفت من بر مجد الملک انداخت ان دله از نا منبر آن بزرگ را از خود کنه را بنده در بدل منبر زد که تا پسند
 نگانست بر وجه شهادت بیعت انامه و انالیه را چون ملک ز ناج برود دست بر خود هر دو لشکر

ارام گرفته و در سیم باز طبل زده بمیدان
 و حریف طلب کرد و ملک ادم که کینه در سینه
 از دور

عبد حقیران

زخم خورند ملک سباه مجد الملک که لغت
 بدست طرفه افقی بر سباه ما آورد
 مجد الملک

مبدان ادمه زبان فصاحت بر دال سپر
 بکثرت و گفت ای ما به خود را اینجا
 عمل است که پیش گرفته

بخندید و مجبورین چون مار در هم پیچید و خود را بر داشت گفت ای نقابدار سخنان تو به تر از سخنان است
 این کوه که از راهی بینی اجل و ذر را ساینه کن نقابدار گفت خافل آنت که از مرک خود خافل نباشد آن خافل
 توانی ای بخت بد که دار تو میگوئی خود من کوه که آنت و من از بسیار سبک مبداء مجبورین در غلبه
 با در رکاب تمام کرده خود را بر دوش دست بر نقابدار زد و آرد در هر چند که نقابدار قادر بر رو کردن آن ضرب
 بود لیکن خوش طبعی بخاطر رسید که قسم دیگر زد که در وقت و ذر آمدن خود او پاشنه بر مرکب و ذر
 بزمی زد که مرکب را آنت اندک پس رفت و دانه نیز برداشته و از دوزخ چون چنین کرد که او خالی رفت و باز
 کرد از انحراف او در زمین افتاد کشتن بر زمین و در دم اندلس او از غده بلند کرد و در مرکب انداخته و
 زان بر نقابدار افرین کرد اما مجبورین کمال شرمندگی بهر حال که بود باز بر مرکب و ذر بجای سوار نشد و تیغ آیدار
 از نیام انتقام کشید و توجه نقابدار نشد و گفت ای کلام مغرور که تو خود مرا از این ادا کشتی نقابدار گفت چه
 نخب است برای کشتن تو آمد ام اما مجبورین شمشیر انداخت نقابدار دست یلی دراز کرد و بند دست او را گرفته
 شمشیر از دستش بردارد و گفت ای بخت سه روزی سرفرب که من بهر را نمودم و در اکنون پریش آن باقی
 مستحق که کشته است بخون و تیغ و غریزیم و اندک وقت بدو رخ رسیدنت آمد این را گفته شمشیر از میان
 بر کشید مجبورین سپر فولادی بناد و تیغ آنرا در سپر را مانند قوس پیر در شکافته و ذر متعمر را در دود و از
 سر گذشت از تنگ مرکب نیز گذشت با مرکب چهار پر کالاش سه نقاب گفت که و در گفت زود و ظلمت
 این ملک گفت زود و نقابدار او را کشته بر یک جانب زد و بدو رفت بعضی از جوایس در دهنال او گذاشته
 نقابدار و در کس را به نیز زد و بر کرد ایند اما مردم میدان که این ضرب دست از ان یک سوار دیند آنرا نخب
 بدندان که بدست ملک اندلس از شادی ندانست چنانکه ملک از بهر پر به که این نقابدار که خواهد بود که در وقت
 بر ما چنین احسان کرد و زیر گفت شهر بار احوال او بر کسی ظاهر نیست اما توان گفت که سوار قدرت بر در کار
 بود که بگویم او بداد مظلومان رسید ملک اندلس آنوقت در دل و ذر چنین نیست کرد که من طغریا بشوم دایم سوار
 شانه را در ملک باقی باشد اندلس را با دودیم عابد دار اما ملک با چون مجبورین را بان نوع کشته و بد نفس در غالب
 او بهر چه در طبل بازگشت زد و بر کشت هر چند نفوس که در احوال نقابدار معلوم نشد ملک متر بجای و ذر نیز شمشیر گفت
 نقابدار معلوم کن گفت هر چند مغرب او رفتم او را با رفتم در میان در دایمی که بستان ناپا باشد ملک با از این
 این سوار مدد خواسته مغرب او را باز با داد لیکن ابرش از دل و جان حلقه غلامی نقابدار بگوش کشید و بود
 با و گفت اگر نقابدار را بیایم غلامی او را اختیار کنم الفصه طرز طبل زد و ابرش بهر آن آمد و بهر آن
 بهر وقت الحاصل در هر چه جزو هیچ چنانکه از دست هر دو نادر از غده از دست هر دو نفوس که

کفن

اول نقاب از معلوم شد ملک خورشید را و در فرس در کتب و وضع را نیز داد و از طرف دیگر
نقاب انداخته بعد از آن آمد به پیش از زخم زود بد رفت حاصل در همه چیز در جمع جلوانان بسیار دست
خود ندارد و قرار شدند و هر چند دم نفی که در احوال فرس در معلوم نگردد هر که او خود فرس دارد هر که او
نقاب میزد او را بغرب نیز میفرستد که بود بر میگرداند و رفت شب و اخل نشسته و بخانه و در میرفت بپای
کسی احوال او را معلوم نکرد و حاضران اعظم کسین زیاد کس و دالان را کرد و در جلوانی او را بسته بد و در دل
منصب به سلطاری او مقرر کرد اما ملک منتر سبائی چون دید که در لشکرش بود از دست نقابدار زغار
شد بسیار مکه را کرد و چون در زمانه ندید بیشتر اتحاد یک جلوانان داشتند و بکن پند ان ملک سبائی
شد با عین الملك مختار کرد که اکنون حکم وزیر گفت ابلیس من سبائی هم راضی باین نشاء بودم بی مؤثر است من
آمدی در مقدمه و خراج نامقول است اکنون خراج طبع ندیری بنیت ملک سبائی گفت ملک من چه کنم گفت
خود ندارد برای اینکه ملک شمر از ایشانست در معلوم هیچ مردم بیشتر میباشند و دیگر اطراف زندان نیز
رسند و از گنج که زرتاج بیف الدوله هر شاه احوال و در انوشته باشد می فرستد که امر و در زندان شکر از انجا
پایدار وقت جان بد بر بدن مشکل شود و در پیرایت کمن میروم و از طرف نشاء تمام میباشم که مانند است که دفتر
سند در اصل راضی با هر کندی شربت اکنون بر ما بقین شده که شما درین امر بی تقصیر بود و باید با ما شرط کنید که هرگاه
او راضی شود خراج ما بد بگری ندید البته که زرتاج قبول خواهد کرد اکنون برویم بعد از آن ملک خود رفته سنان
و در دست کنیم دیگر هر چه معلوم باشد بعد از آن ملک منتر با چشم بان و دل بر میان قبول کرد و روز دیگر عین الملك
سوار شده پیش زرتاج رفته سلام و بنام ملک سبائی را بگذاشت ملک اندلس از هذا میخواست که چنین واقع شود
هر چه او گفت قبول کرد و علمنامه نوشتند که هرگاه ملک نا پیدا را در کندی انی کند ملک زرتاج او را بملک سبائی بدارگان
دولت میگرداند عین الملك آنرا گرفته بنی ملک منتر آورد و ملک اراده کوچ داشت و با بخت خود در متاب
نسب مبار را بر دل بسخت با خود گفت میروم و آن نقابدار را بعد از آن بدست بیاورم که اینهمه فتنه بر اینکته دولت
این را گفته تپاکنش در آمد و شمر الطافش بخش بر نه اتم بجای آورد و هر سگی و غاری می رسید و جدید ناگاه کله ریش
در آن کینه افتاد و اخل شد بر عین نقب رسید چون عیار بود معلوم کرد که در اینجا نقب زود اند نفی کرد و دهنه او را نیز بها
کرد و کینه سنگ را بر داشتند و اخل بقوم و خراج رسید اول شب بود که نسیم عیار با مقام رسید زینهار را ملی کرد و بال رفت
انگلی از هر جز بهلوی کینه سنگ نقب را سوراخ کرد و نکاد کرد و در که از بخور خود و هر معطر است و شیخ
بمسوزد و مالسی نظری آید بخاطر جمع کینه سنگ بر داشته باشد و درون رفت و بد که در و از دهره از پیران بسته
اند و انت که خالی از سری شربت جد مشبهه شراب نیز جید بود و در پیشی در آن رکنه باز زد و آمد و کینه سنگ

را بستر خواب کرده بر سر زینه مقرر نشسته که به بند چو میزند و قطار را بعد از مدتی آن سرب هر دو عدد کرده بود که نزد
 ملک آید باین سبب ملک از اقبال داشت بعد از ساعتی و از باقی تنها داخل میگردید و چون از آن درون برفت
 و چند بار در آن سرب را در او گذاشت و از بعد از آنکه به پیشی آنرا کرد و چون در آن سرب نشسته ملک را به دست هر دو عدد
 و در آن سرب را که شش هم ملک را معلوم کرده و در آنجا در میان سرب نشسته و داخل نقب شده و در آن کردید و با خود
 مختلف داشت با خود میگفت که اینطالع ملک با کسی ملوک او بدست آمد و در آن طالع من که سر این چه
 انعاما که فایده گرفت اما از بیخواب هر دو نیز بر پا میسوار شده و داخل نقب شده و با خود آموختی و پیشی رویش کرده
 بدست و در آن داخل نقب شده و در آن روی دیدن و در آن میرفت که از برای سرب با کوه بار پیدا شده و از جان هر دو
 بود و گفت این چه معیت است این امر را داد و گفت و از کجا در آنجا رسید و سرب را یکی شمع را به دست داشت و پنجه که حایل
 داشت از خلاف کشید و در سرب او در سرب نیز میزد و در کوه و دهنه و بعضی ماری با او بجای میخواست
 جد غریب از یکدیگر که را ندانند و از آن سرب میزد و از کجا که از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 زنی فرمود و در آن سرب نشسته که از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 انظر و رفت هر دو بان زخمی که لنگان او را نقاب کرده و در آن سرب نشسته که از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 زود و بدو رفت هر دو از آنجا که چون به آنجا رسید و در آن طالع او رفت و او را به پیشی ساخت و سرب پر دانه
 آمد و بانه را دید که جلو ملک گرفته بر در که نشسته است از پشت سر میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 آن بدست بدو رفت از بیخواب خاتون ملک که میزد و در هر دو آمد و هر چند که میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 ناچار هر دو میخواست و در آنکه ندانند و در آن آمد و ملک را ندیدند و برایشان نشسته و سرب را در در نقب در آن
 ردانند و هر دو سرب رسیدند و چون پیشی هر دو رسیدن ایشان بپایان ایشان هر دو را نیز با آن حال دیدند
 فریاد و فغان برداشتند هر دو ایشان را تسلی داد و احوال را بجان کرد و گفت اکنون شما بر دید و ندید نقب و ب
 نایم کنید و آن اسباب را از آن هر دو بر خیزد و در آنجا که دویم ملک رفته و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 لیکن نقیب نزد من تلاش او میروم و به من میزد و این را گفته و در آن سرب نشسته اما نشانه از آن نشسته
 نایم کنی برای من و در آنجا که برایشان دید و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 سوار شده و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد و از کجا میزد
 داد و با آن حال زخمی دید و احوال می پرسید و احوال را می گفت که من بجز بودم که کجا یک کسی از پشت
 من بپسید و عازم میزد و مانند میزد و در آن نشانه از آن دید و هر دو رسیدند و هر دو احوال را باز گفت
 هر دو سرب که نقیب آینه که این ماری ملک است که نسیم با من او را دید و نام سرب را بر دهنی است و نام این جا

هر کینه مانمن رفته جری از اردوی ملک بهتر جادرم مساحت از شب بانی بود که هر سریع داخل اردو شدند و بکشت
 بر در بارگاه ملک منتر رسید نامگاه از پشت بر پسر دو کس رسید که بعد برادر فعل گرفته شادی میکردند و سخن در میان
 داشتند که یکی کرده کوشش بکن ایشان دادشند که یکی می گفت ای برادر ملک سبزه در بخت طرزه حال خوشی داشته
 باشه دیگری گفت چرا خوش باش که مطلب او مفت حاصل شده ازین بر نشیم که محب کاری کرد باز او پرسید که هیچ
 معلوم نشد آن دختر را کی بپایان کرد باز آن یکی گفت تو ندیدی که نسیم زبش و رفت اصل همین که چون نسیم دختر
 ملک اندلس را آورد و خودش معلوم داد که او را درین لشکر کجا نداده چرا که در او چون هر ملک اندلس رسد
 که دختر غایب است اولاً جایگاهش کند لشکر نخواهد بود و چون سخن صلح در میان آمد مالغ کشتن هم به لطف
 ندارد ملک سبزه گفت پس از تو معتد تر که خواهد بود همین قدم را در سبزه در زمین گیر و او را بدو مکتب بفرستد
 بسیار تابو به امن نگه دارد و منتظر مطالب مطبوعه و امیدوار بشکایت مانشین هر چه خواهی بخواهی زانی دارم
 نسیم همین زمان بدو رفت و از مقدمه خبر از من و فلان و آنجا هر دو دیگری واقف شد منتر سریع البر تمام احوال را
 معلوم کرد و در پشت قریب به شش ماه رسیده احوال را باز گفت هر دو آدرس ده فکر کنید اما حاضران اعظم گفت
 ای مگر اکنون تدبیر چیست گفت همین که شام دو برین دو ملک که استنوبه و من در جلوروانه ملک سبزه غریب تالیم و ذرا
 بسیار بنشیند و باو بر سیم یانی برین بابو سوار شد بخانه برود و زخم و زهر را بر ساخته احوال را بداید اطلاع دهد و خود
 منتظر زمان بنشیند شام آمده را معقول آمد و دو باین طریق روانه ملک سبزه شدند منتر سریع در جلورود داستان
 ملاقات کردن شام را در حضور و سریع به عیار رسید و او را درون مکتب سید اندلسی را اختیار داد
 نسیم طایفه شام را در روانه سیدی ایشان معایت برای غایب محبیه ساخته و فرستاده و مارا و بان اخبار داد
 تا قتلان آقا رجب روایت کرد و دانست که چون شام آمد و آنجا تمام ملک رخش فرستاده حاج بخش با جهان بهوان خست و دل
 بر مرکبان جلد و جالاک سوار شد منتر سریع ای عیار را در جلوانه افتد متوجه ملک سبزه بتجارب منتر نسیم نزد شام
 روز دو پاس آرام گرفته باقی شام را در می نمودند و در زانی محب خود طرزه عالی داشت شب و روز
 از کباب کردن می نمود و حاضران اعظم او را می میخود تا آنکه بخت روز ایشان را در بین راه بکشد و بخت کج بود و بر
 و ذو مرکبان همراه داشتند که بان سدر می میخود و در ادبی بر پند روز هشتم بهتر و عالی ایشان بدف اجابت
 رسید که از در در راه محترمی نظر منتر سریع رسید و آمد که مانند کرد و میرود سریع گفت ایشان را در عالم دین کو این میبهم
 که این کرد نسیم با شام از عقب پانصد که من چپ کردی پیش میروم و سر را در بر دی بندم این را گفته کجا که نسیم را و بد که
 خوش جلد و جالاک قدم بر میدارد و در آفتاب می آید شده و بطور روز بود نسیم رسد بطرف دست چپ دره
 کوی بود چشمه آبی و سایه درختی داشت نسیم متوجه انجانب شد که پارچه ثانی وز و اندک استراحتی کرد و همراه
 افتد سریع این را اطلاع کرد و خود پیش از دروالتش و مانند باو در راه بان در رفت و پیشه را بنداراد و گویند

یاران شدند از بخت نبرد و در دلمه انتظار کشیدند از عقب روان شدند اما بی نسیم را در نظر داشتند
 خشم و با آن بهلولی از میان نیزه و توفی داشت بی را بگو می شناخت و شام را ده که مغل مجسمه نیمه بجای
 رسیدند که بی بطرف و چپت مبرفت ایشان نیز با طرف روان شدند چه قدمی نهفته بودند که در ده که بود
 نیز سریع ملکه را بگرفت چنان ساخته پیش آمد گفت ایشان را در حریف بود بلکه مسافر دیگر بود که من او را کمان
 نسیم کرد و بخوابستیم هیچ جزواری گفت بی انقور میباید که او ناپدید را گرفته بخورند از جایی رفت که هرگز دست
 انجلس بان نرسد هر چند لغت آن فرزند را بین نشان و گفت من هم نمیدانم آنچه میدانی شما گفتیم میباشیم از این
 چون سلطان دلی تقصیر بود را کردیم شام را در خانه شد و خبر داد بلند از جایی کشید و اظهار بی بیانی نمود که
 ملکه با وجود اطمینان بی تابش میخواست برآید باز برای خاطر سریع خط خود کرد اما چون نیز سریع فرستاد آن اول
 و یا خندید شام را در از خند داد و دریافت که قوسطی مظهر دارد کاری کرد است اما سریع گفت ای برادر خود
 از برای خاطر زنی انقور بر ایشان تابیده است انجلس باید بر امور مظهر معروف است با اکنون اگر ناپدید را بین جایی
 طلب کنیم من هم می دهم هر دو از این سخن سرور عدم میسرود و گفت تا زمانه دام بند دام گفت من اینها را نمیفهمم
 می باید فرستاد گفت اگر اراده سامی بر من معلق باشد هر چه این کینه دارد از آن جایی بیاید که گفت چون در اینجا بود
 تنخواه من میکنی هر دو گفت خدا کند که مردان در دین بگویند میخوای از من سبک بگیری هر سریع بعد از این سخن فریاد آواز
 داد که اینجا اندکس بیرون آن و طالب خود را از لباس اخطاب برار ملکه از آن گوشه برآمد عاشر و متعوق چون
 بر یکدیگر افتاد و خبر دادی کشید و غنی کرد و ملکه اگر چه از سرزم دیگران زیاد تر و اما بنود و بدید هر سریع بیان آمد و در
 جوش آورد و احوال را ایشان را در فعلی کرده فراموش شد و شکر الهی بجا آورد و مذکورت ایشان ضایع نشد و کار ایشان
 را در دهر انجام رسید اما هر ایشان را که از ایشان بر نسیم آمد در رفع پوششی او کرد و خود پشت و رخت محض نشد نسیم که با
 آمد و خود را با خیال بسنه بد رخت مجید یافت آواز نهاد و برآمد با و و گفت لغت به ملک غنم که طرفه طالع زبونی
 دارد و کار سر انجام یافته او فرایست منم بنویس بخت او گرفتار شد اما کار که باشد که درین مقام رسید و این روغن
 بکون نسیم باید با بخت و عقاب و فطانت که هر سریع بعورت را که از اری بر و ظاهر نشد سلام ملک در میان
 آورد و هر گفت و ملک سلام ایبر و مسافر خدا تران و بسیر وقت من و شما در نزدی مرا بخت و که طالع بیانی
 را بسته رفته است هر گفت از کجای که غلو می تابو یافته ترا بسته یا بر باید کرد تا فیه کند به استود و از و تحقیق کند به
 از آن هر که طالع باشد او را بسزایر سام نسیم بران شد که این مجبوری است نسیم گفت اول تو مرا ازین بند بخت
 در من نه پیش تو بسیم بیاید جواب بگویم سریع گفت من بکاره ام که دستاکی کسی را خلاص کنم با بعورت با من تابش
 که شود نسیم حار را دید آمد و گفت ای دل سپاه من چون ترا دیدم با و تو لغت خدا غمخیز این رسا بند چون معلوم

را گرفته می آمد ایشان را که نظیر
 سریع افتاد و خوشتر شد اما سریع
 این را از هر دین ملکه را

که آن بیچاره را بکشید خبرم کرد که زو
 صورت او بنظر من سید و اراد کردم
 ارد پسید که از نسیم

طریقی بود و سریع را بعد از چند تازیانه یافت بهتر بود که جزا که موزون خود پشیمان شده و برین اثبات
 و خبر و نیز رسیدند ملک بر عقب خبر و سوار بودند و اگر نگار بر حال شانه آود افتاد و معنای معنی از ان شهریار و دول نسیم
 انرا گفت با خود گفت اما نه چون دو چار من شده اگر ملازمت او را اختیار کنم سعادت من با او چون مرد
 و بدین یافت چون از سرش بر رفت نفس در غالب او سپید از خجالت سر با من انداخته است و او را منبر سریع
 الکعبه اینتر نسیم خاکسار جهان را بفارست میگرد و تاج دانی و درین کرد و سوار بشی به به خاطر جمع ملکه - امی برج
 و اندین ماضی بودی که عاشق بجای ردا از یکدیگر جدا ساخته بودی حق تعالی فعل کرد که بزودی نزد یکدیگر
 گرفتار ساخت اکنون بگو که در صفت تو ظالم بودی با آنکه تراست بهتر نسیم خاموش بود و سخن نمی گفت و مغلز
 بعبرت بجانب من سریع میدید با خود گفت طر نه مبارکت و محب معلق نایابی در کوش تو کشید اگر ترا شکار
 بگوید حق بجانب او باشد محامل در مقدمه نسیم گنا بشی که دزد که باو چه سلوک باید کرد شانه آود در نمود اختیار او
 در دست هر دو است که یار او را در دزدید و او را درین منفعت انداخته هر چه او خواهد در بار او و او بجا آود
 مرد و گفت او فقیر من تا بعد است که او را از تخت و دولت بفرست کشید بود ملک تا بعد گفت اکنون که
 من بعضی الی و اقبال بادشاهی بجهول معقود خود غایب شدم و جمال آراسی صاحبان اعظم را و بدم بیج کار
 باو بزارم شانه آود و فرستید تاج کجی که صاحب همه است در بار او مختار است هر چه مناسب دانند باو
 بجای او و سریع السبحین ملک آفرین کرد صاحبان اندو پرسید که ای نسیم ترا که برین دانسته بود که رخصه در خانه
 سلطانین که خود اینک را باین نوع از پدر و مادرش جدا کردی نسیم که سخن شکار شانه آود نامدار است نه تخت
 زبان به ماد شای انور شد اوج امتلا تقدیم رسانید و عرض کرد که ای شانه آود غلک مذرا نیم قسم تو که شغلی
 بودم هر چه کردم خسرو دی او در آن مغرور داشتم و یکسر شهر بار در بار و من مختار است راستی را عرض نمودم
 صاحبان از خود راست گفتی حالا بگو با مادر چه مقامی نسیم گفت اگر این مقام راست بگوید باو شهریار می شود
 صاحبان از خود راستی موجب رخای خداست نه کس ندیدم که کم است از خود راست نه راستی پوشیده بماند
 نسیم بر این اوز را هیچ و لایح باو که بکن خدا و بدی که نبوت و سلطنت بفرست سلطان علیه السلام داد و حضرت
 بلقیس را باز دواج او سر فرازی بخشیده که من هرگز در خدمت جو خوشه و از شای و دروغ نگویم بد آنکه از وضع
 که چشم من از جمال با کمال تو مستقیم و مشا به بودم محبت تو در دلم مانده بقیه جای گرفته از خطبتانی
 مرا خطا بدی میباید بود و سعادت من که نسیم غلام که نه مرا از دایره بدی بدام کند اگر شهریار هر ام من بشیر
 شانه آود و شهریار عالم بقرار را بر سر کج گوهری برم که در فراغه عالم مدیل و نظیر ان نباشد بشیر بلکه
 بگلکس را که من بخوابم او را این از دانی دارد و شانه آود گفت معقل بگو تا حقیقت ان درست معلوم شود و نسیم گفت

ایشان را بداند که با دشمنان بسیار و غزویت بلند افتد که نام او در آن ملک است و نفسش بقبض ثانی من آنکه عالمی
 را بداند که آن مکان ندارد که بمن و جمال او در عالم زن دیگر بهر سه لایق شهریار است شهریار درین مقدمه که با مویدین
 آن است چرا که دفتر ملک اندلس را هرگاه که برای ملازم خود گرفته او را برای خود که چنین جیش شهریار شکل خواهد بود
 چون حاجران او را بتعرف خود در آورد و دفتر دایه او را بین دهد و آن دفتر نیز خوش عید و جلال است درین عمارت
 شکر و شکر خانه شرف نام دارد و در آن از لطفی بسته زلف است و ما را می آید و یکبارگی را می خواهیم که او مال تیار است
 و اگر ~~سریع~~ من افتد او را در بر کشیم و فهای عالم را در او می کشیم سر بیج سریع پس بد که آن کس است گفت آن
 عزت از روز زن مجد الملک بود که از دست آن نقادار نامدار بچشم پرست عفا که این احسان نقادار بر من
 تاقیاست خواهد بود که آن بی دولت تک بجام را به درک اسفل روانه ساخت جعفر فسادت طلب است
 که در کشن پر خود مفاصله ندارد و بگوشت که فسی که جهان پاکش اگر من آن نقادار را بمیانم بهفت مرتبه تعقی می
 کشم مگر سریع گفت اگر حالا بر نشان دهم تعقی مبتدی گفت مانند کوی پای از سر ساخته تعقی می کشم مگر سریع
 فسی بر دل را نشان داد که این آن نقادار رسم زمان و دلا دور آن بود سریع گفت پس ترا اولی بکشایم
 که بوی صدق از تو می آید حاجران نیز اشارت کرد و سریع او را بخت داد گفت ای آندلا و راست که نقادار شد
 انکار را کرد و هر دو را نشان داد پس تعقی خرد شد اما مگر سریع علیه که تعریف خانه شد و از زبان لایق
 شنید دل او مایل آن رعنا کردید بالکفیت ای مگر نسیم افسیم می کشم که راست بوی از خانه تپید و عزت از روز که ام کس
 پیشتر مجرای نسیم گفت راستی اینکه هر دو خوبند هر دو را بر او می کشیم سریع گفت این می شود بکمال بختی محبت و دوستی
 سادات ندارد و لا محاله یکی را ترجیح میداد و با آنرا جهان کن نسیم بگری کرد و گفت راست می گویم تا وقتی که عزت شمع بود
 و مجلین در حیات بود و لا محاله وجود فو افس از محبت او می ترسید که عذاب الیم با دامن آن عمل است و خانه را پیشتر
 دولت میدادیم چرا که خود او را تربیت کرده ام از خانه او ای او را ختم و اکنون که مجد لعین بچشم پرست و عزت
 اصل یار محبت نظر محبت و شغف و غرض و شکی او را دوسر میدارم که معقود است و او را بیدم محکم شدیم با آن ازین
 سخن خندیدند اما سریع علیه نسیم گفت ای مگر هر چند که دامن بسن بر کتری لیکن بفرمان من هزار یار شوی که ملکی معض
 نداری نسیم بر آن نشد یعنی سریع گفت یعنی اینکه احمی ملکی بود این سخن که در بخاطر کردی اگر طای و دیگر بگوئی ترا
 کند معض نشنیده که شکار و بجای دزد نه می باشد خانه نیز بجای و غزوت فوج از او بر دارد و این داکتر
 از روز نو مبارکست که به دندان است تا هر آید و در شب میل طبع سریع را بجانب خانه معلوم کرد و فرمود ای نسیم
 سریع علیه معقول بگوید نسیم قربان حاجران و ملازمان او شوم هرگاه و چنین میفرمائی از خانه که نشنید و او را
 بهر سریع علیه که نشنید اما بطرفی آید که خانه او را اطاعت کند که بسیار شرف و بجای روزگار حاجران در خود
 و در انکس در پهلوی ما خواهد نشست خانه نیز سریع را قبول خواهد کرد و کفایت آذنت هم شکل است بهر حال من که دست اند

برداشتم اما چون شناختم او را و آنرا دیدم که در غایت خشن و خشمناک و بی رحم و بی رحمی
 بود از زبان من نیز از حد اعتدال تجاوز ننشید بخاطر اقدس اعلی که نسبت که گاه با آنکس را که در عالم واقع
 دیدم و در آن ملک نشسته که من در غایتش او سرگردان میکردم پس اولی آنکه با یکدیگر دیدم و بکلمه آغاز کردیم
 شاید وقت حصول مفود من رسیده باشد و ازین جهت برآیم و چشم بر حال محبوب بگشاییم یا هر چه دل گفت ای برادر
 چشم غمزه بخاطرم خطور کرده مرا بسا باید رفت و ناپدید را برداشته ملکات پس برود و هر چه مناسب بحال و در
 دانی بعل آید چون ناپدید را پدید نمی رساند و احوال در حسب خود پیش او جان کنی و نیز بگوئی که آن نقابدار پس بود
 که شمر دشمنان از شکایت کردم ملکات پس دختر را البته بخود داد و اگر این اندیشه بخاطرت نرسد برود و بود
 اعظم مزینش بر دم سبب الدوله منم رفقه با و می نویسم البته که پدرم هم ترا سر انجام و بدست و ازین سخن
 بقا و تا بجهت گفت که شناسا ما و آنم که من از تو جدا شدم نه زور و مزاج با و در فرات مبتلا شدم نه بخاطر
 غلامی تو که نفی بدل دارم نه برادر بدلی از کم عیاری یوفا باشم نه اینست برادره عاقله را ای قیل و کبر من اینست
 کامل کنی مذاکره منی من بر ضابطه روم عاقبت در ملک ناپدید اندکی مسافری چگونه برای خاطر منی جهانی تر نشی و
 کنم به بغیر نه نسبت طلبی بخوانم به هر کجا که روی بگردم هر چه می گویم کرد به خیال تو گشت ایتم به و هر برای
 روز است خال ساری مانده عاقله ان بر حسن عقیدت فسر و آفرین کرد و در دل صاحب آن منزلت و دیگر هر چه
 و خود ای برادر هر گاه اراده تو چنین است مبارکست لیکن خواهر ما را ابرامان میبانی برادر را پدید رشتن بسیار
 و احوال و در ابدایه گفته با آخر بخوابد سیه ملکات پس چون بداند که تو رفتی منی و من پیشت الدوله ام تواند کرد و
 بد بگری به این بجا رود چرا از مادر و پدر جدا شاینا به دست و جگر بگریه کرد و فسم و زود که اینست او من نیز نیز نام او را
 شما احوال من هرگز از شما جدا نمی شوم سرچ گفت شهر یار چه مغایفه او هم باید الفقه ضرر ناپدید را بر کفعل مرگب وار
 کرده برادر عاقله ان بجانب سار و الشملیه در سرج در جلواند و ناپدید را لباس مردانه پوشانده اند و در ستنال
 ایشان باز به دار به جوقه از استاد و زاده علی نژاد و در فرج را این بسیار است
 اما خوانده در بای عالی و ملاهان سفینه سخن را ای چنین آورده اند که چون گشتی شایه او و گشت و هم یک
 رفتای از بعد بر گفته بار و بطرفی رفت فرج زاد نیز هم خان موج دریا بطرفی رفت بوسه در مناط
 بود که عاقله ان را بیشتر از کوفه داشت بر دم بر احوال الشیر بار آید جگر بگریه و از هر دو کار عالم گشته
 داشت جان و غایت او می طلبید و چون فرج زاد بیشتر شایه است است آفرود اما با و دیت کرد و بود که چون پدر
 در آئی یعنی از شمار که رفیع نشانی و کسب کنی بر دوازده نماند به بوسه برادر داری تا باری فرج زاد و
 غریب و غریب بعفت گذاشتی برادر و دانت جانکه در بوقت بکار نمی آمد که پنج روز و شب در و یا بود و دقت

باو کند را بنده اما روز سوم از دور سیاهی دید فرخ زاد او را کمان جانوری کرد چرا که دو سه ماه از پیشتر
 زود بود که قهوه او داشتند اما چون این سیاهی نزدیک آمد فرخ زاد صدوقی دید که در زبانی او را بهر کفنه
 اند و بر روی دریا می آمد فرخ زاد بر آن شد که آیا درین صدوق چه باشد باو زد گفت ای کشتی شکسته بخند
 از آن با چون سلاح همراه داشت کند را حلقه کرده بدست گرفت و آن صدوق را نیز فغان زد یک تخته را
 فرخ زاد کند انداخت بر کمر صدوق بدست فرخ زاد سر کند را بدست گرفت باو زد گفت اگر ما را اینجا حاصل
 می شود آنچه در بنفذه وقت نیست راست و اگر ما درین بنفذه صدوقیم بچشم القصر همان صدوقی در دست فرخ
 زاد بود و همان تخته فرخ زاد بدست رب العباد با نظر این می ریزد روز سوم بنفذه شد و خواب در دریا
 طایع فرخ زاد مضاجات کنان ذکر صاحبان اعظم فرستید تاج بخش بر زبان باغبان را امواج عمان میرفت و با
 بود خاک اوقات گذار بود فرخ زاد سر کند را بکمر خود بست با تخته محکم کرد و بود که اگر بر دست هم بزند صدوقی جانی
 نرود اما روز چهارم و ملو روز بود که از صدوقی آواز رفت دست آمد که با کسی آب بخورد و پیش از سر فرخ زاد
 رفت که آنچه بلا نیست که در بنفذه وقت است اب می خورد باو زد گفت البته از بلای دریا که مشهور است بکفر
 انبیا با درین اثنا باو از آمد که آه در پنج هزار در پنج صد ای ملک با من عجب غشی غریبی با منی باو زد
 خویش بودم نامرادم ساختی با مراد خویش بودم و انستم منی تمام تا که از تخت و تخت خود جدا ساختی
 ای مرا خات ده و آن ظالم را که با من این سلوک کرد پس از رسان فرخ زاد آواز داد و غریبی شنید
 که در کمال خوبی بود اما آخر باو زد گفت بلایی ازین بدتر نخواهد بود که بر من نازل شده که برین تخته باره دریا
 موج بردم مذاخم که زنده خواهم ماند با نه این را که بدست آورده ام از بدست نیدم اما آخر روز باز از آن
 صدوقی از همان قبل آوازی می آمد این مرتبه فرخ زاد دل را سخت کرد و گفت ای نازنین راست بگو که از
 جنس آدمی زادی یا از بیابان بجزی از صدوقی آواز آمد که من از جنس آدمی زادم و مظلومم ام احوال
 مرا خدایت دارد ای بنده خدا چرا از صدوقی بر آری تا احوال خود را پیش و شرح دهم فرخ زاد گفت ای نازنین
 در بنفذه من مختار نیستم که ترا ازین صدوقی بر آرم مگر کن که حق تعالی ما را نجات دهد من هم سر کند هستی و ام
 من الغرمت بر این تو نقل خواهم کرد القصه از روز و شب بنفذه شد روز پنج بفرست کاه را بانی و حکمت
 باله سبائی موی بر خاست و آن تخته باز را با صلی نجات رسانید فرخ زاد بدست و خود را بکنا رکنند صدوقی
 را نیز بر آورد اما چون باو غشی بر بدن فرخ زاد وز و تمام آن لغت که درین دریا باو رسیده بود همه امر و زور
 آورد و محف که سنگی هم داشت بهر پیش نشد فقار درین کنار دریا آبادی بود اغلب به نام داشت و غشی بهر
 و از هزار سوار حاکم آن بود و فرج بفرنگیان مباد و آن آبادی از انعام که فرخ زاد و اخا و بود و دیگر ستمی پیش

ندانست در بخت چهار کس از مانی کیران رسید و افندون را دیدند و فرخ را در افتاد و دیدند متعنت بفرخ
 که اهل نشاند اما افندون را بر داشتند بر دند بایم می گفتند که آنچه درین صدوق است فست کرد می گیریم فادند
 رجل الحار برای ما شنایند تقاراد و کس دیگر که از ان آبادی می آمدند ایشانرا دیدند احوال معلوم کردند و هر یک
 که نامیم همه بکیریم در میان ایشان نزاع شد اول جنگ دلد کردند و آخر برین قرار صلح کردند که این صدوق را مساوی
 شش حصه که چهار حصه آن چهار کس بکیرند و دو حصه بآن کس دهند که تا نزد رسیده بر بفرار روان شدند و چون
 انفرقه اهل بودند غوغا بری بر داشتند تا که چهار کس دیگر از بفر جمل ایشان رسیدند و از انجا می رفتی خانه گفتند ما هم حصه می گیریم
 آن بخت بر اینچهار کس بر جسدند که بخورید بشما هم می رسد ما سر بازی کرد و آورد ایم در اخای جنگ ایشان
 بخت کس دیگر رسیدند احوال را شنیدند و دینز طالب همه شدند و با این چهار کس شکایت کردند و بران بخت کس رنجند و برین
 جنگ دلد بودند که دو کس از ملازمان حکم رسیدند احوال را معلوم کردند و هر یک را بر چوب کردند که بخورید هم چه
 است مال ما که است صدوق را بر سر انداد و بخانه افندون رو نشاند و جمع کیری همراه صدوق بود می آمدند و بخانه
 افندون رفتی رسیدند و او را آگاه ساختند که صدوقی از دریا به دست ناپیران افتاد و کس بر سر این نزاع داشتند
 که ما رسیده ایم و آن صدوق را آنجا آوردیم و افندون پیش طلبید مانی کیران گفتند ای سر دار به تو مال این صدوق مبارک است
 ما نیز محتجی کردیم و این جانز چیری نقد کن افندون موافق حال هر که ام جزی داد و دسر ان صدوق را بکشد و انما زرم
 که سر صدوق را کشت و ما زینین و بد که طعنه من بر فرستید و ما بدیند به پیش بود و زیور مرصع و لبان مکف و است
 احوال ما افندون گفت افندون خوشوقت شد او را بخوت رساند اما چون مانی کیران از حال صدوق و افندون
 گفتند این شهر باروانی در کمال حسن و ربای این صدوق به پیش افتاد بود و ما منضم احوال و نشیم صدوق را
 آوردیم و افندون را بخاطر رسید که او را طلب کرد و احوال این مازنین معلوم کنیم اگر زن او بخاسته از او برخاستی
 بگیریم و اگر زن او با او را بکشم و این مازنین را بخاطر جمع حاجی بگیریم مردم خود را گفتند بر دید انجوان را که کیران
 نشان دهند جاریه اما ازین جانب فرخ را و خود بخود و ز بدن بایس و بهوش آمد بر خاست نشاند صدوق را
 نه و بد پریشان شد با خود گفت که آنچه در صدوق بود بین نرسید و معلوم نشد که آن بود چه بود او را بار یک
 شبید با و از زن شنیدم لیکن ندیدم که بود باز در خاطرش که نشاند که پیشه بلای و بد رفت و شبید آفتی بخورید
 از انجا برخاسته در ان مغف و کسکی در کمال آهستگی مزم بر میداشت می آمد سلامی که پوشید و بد و بدین
 آن در آنوقت بر او مشکلی شد بود در بخت مردم افندون رسیده فرخ را و بدیدند مانی کیران گفتند این است
 مردم افندون محبوب جوان با شوکت و بدید لیکن زرد و ضعیف شد و شکم و بخت به جسد و جوان نشاند و پیش
 آمد و گفتند که جوان معقول صدوق پیش و بود فرخ را و با شاره گفت بلی گفتند بیا که ترا حاکم ما افندون و کسکی طلبید

فرخ زاد بدست اشار و کرد که گشته ام جزای بارید از آن پادشاه بعضی مانده هم دارد داشته بغرض زود دادند
 آنقدر روز که طاقه بهر ساید هم ادبشان روان نشد از مردم آن آبادی هرگز آنقدر بر حال فرخ زاد می افتاد
 بران می شد اما چون او را پیش اعلی آورده و اعلی را نظر بر سلاح او افتاد بسیار گواهی نمود و طعن بر کت
 اند با و دگفت خدا کند انوارت آن زن پادشاه من اورا گشته سلاح او را نیز بگیرم و اگر هم نگویم سلاح
 که البته خواهم گرفت اما فرخ زاد دل او را بر اعلی سلام نکرد و هر چند مردم نشان دادند که اینک حاکم نشسته سلام
 کن خاموش بود و پیش می آمد تا نزد یک تخت او رفته بر تالچه نشست مردم بر سر او ایستادند و بعضی
 گفته دیوانه است یکی پرسید که چرا بر حاکم سلام نکردی فرخ زاد طایفه سبلی بر صورت او زد که دندان او شکسته
 شد و گفت ای بی ادب جز بر سر میزانی در خیالت کسکی بخین حاکم عایجا سلام کنم که هرگز مایه نداد و نه بداد
 و مطایبان او تعجب کردند اعلی گفت ابوان مگر در شهرت ما رسم چنین است که در حالت کسکی یکی سلام
 نکنند گفت که سلام یعنی چه است و در مقام بیای رحمت لغت بر آنس که سلام کند مازل می سوزد اعلی گفت
 بخت خدا و در جل هم که مرا این رسم خوش آمد ابوان حالا طعام و شراب بیاورند و فرخ زاد دگفت حالت
 منتظر و صبرت اعلی سلام کرد تا طعام و شراب حاضر کردند فرخ زاد اول مدتی شربت خورد و بحال
 بعد از آنکه جام شراب خورد و ماضی بهر ساید بعد از آن تا اشتها داشت طعام خورد و بعد از آن روز با شرف
 خود مردم همه این غاش را میدیدند اما فرخ چون نشست گفت ای اعلی بگو مرا چه طلبی ای اعلی سخن او متعجب
 شد گفت این جوانان این مزدونی را پیش من آورده اند مازنین منی در دست مرا خوش آمده شندم و در
 مزدونی نبوده گفتم ترا بطیلم و بر حضرت تو آورده در محله دارم که خدا و در جل هم از من راضی سوزد اکنون
 اگر این مازنین را بگویم و در اطلاق و در سلاح و در این دو که خوش کرد ام زری بومیدیم و ترا لازم خودیست
 و اگر زن تو شربت چنان بگوید اگر زن تو باشد و اطلاق نهی ترا بگویم فرخ زاد گفت ای اعلی طالع من دان مازنین
 قوی بود که مثل تو عالم عادی رسیده اما ان مازنین یک جفتی می دارد که بلند گفتن آن برای تو فریدار دارد
 بگوئی بگوئی تو بگویم اعلی همان ماند و گفت نهی بگو که چه حقیقت دارد فرخ زاد هر فاسته پیش رفت و در
 گوش او کرده آغاز دشنام نمود و دست چپ در گز او انداخته ماند که او را از تخت بر کند بدست برداشت
 شمشیر از خلف کشید و بر کمری که در چپوی تخت او بر کرسی نشسته بود چنان زد که دو حصه کرده بر کرسی نشست مردم
 هجوم آوردند و کس دیگر را فک کرده با اعلی گفت ای حاکم تو نشسته اگر سلامتی خود می خواهی اینها را منع کن و الا جان
 بر زمین میزنم که بدست نرم سوزد اعلی فریاد زد که ای مردم ساقی دست نکند از این سوار قدرت خدا و خدا
 به بنیم و حکم او رده اما فرخ زاد او را همچنان در دست گرفته روان شد و گفت مردم و زنا بگو که دور دور است

ترا بقابل حکم خداوند است می بریم و نیت می جویم که اگر قبول کنی ترا بکند از مردم افغانی از جان خود ترسیده بود مردم
گفت دور دور بجا بود فرخ زاد از شهر بیرون آمد و مرا مرا گرفت با غش گفت مردم خود بگو که ان خدا
را می آن نازنین چنانکه بود در صندوق باز بناد و ند اگر چیزی از آن کم شده جانب در خطر خواهد بود افغان پس
و دغش بن افغان گفت که برو زود ان صندوق را بیا و دغش رو ان شد اما بکش غافل بود با خود می گفت
قدرت خداوند معلوم البته که این جوان با در مال خود را هر نوعی که ممکن شد گرفت اما زبان دلاوری او مردم
و اگر قبول کند از بزرگی او جدا شود انصاف افغان را بر سر مردم داد و آورد اما فرخ زاد افغان را در محراب نشاند
دو آورد و دغش را بلبست و گفت ای افغان بگو صندوق را بیا و دغش بیا و دغش بن افغان ان صندوق را آورد
به دغش گفت تو بجا آوردی استناد دغش گفت ای جوان بگو ان بگو دغش قسم که من اراده غلامی تو دارم فرخ زاد
من او بوی صدی شنید و در دغش نیز او را بسته بود صندوق را و در گذشته بهر افغان که گفت ای افغان اکنون بیا
بگو که مرا این زور و قوت و دغش و دغش که داد که باین اسانی از دست غلام مردم مال خود را گرفته عاقلانکه
در بارگاه و اهرام با اعتبار خلع ناخته نیم داشتم افغان گفت خداوند رحمت الهی بر تو داد فرخ زاد گفت رحمت
جست گفت بنده نیم در اینجا بلبست خداوند رحمت الهی بر تو داد فرخ زاد از بلبست پرسید که تو مدالی در آنجا
جست گفت من از استناد خود که مردم من بدوشیده بودم که قسم می دهم در امکان مدونست شما و خداوند
میگوید قسم می دهم شما است اما گفته او را کسی نشنیده بود که بگفته بودم بقل رسیده نه فرخ زاد گفت ای افغان بدانکه
خداوند حق است را ما را معلی و زمین را مطلق از بد و هیچ پنهان را بر سالت و شناسد حضرت مبسی بنهر
بی پدر آید اینچه عقل است که قسم می دهم خداوند داند و دست از خدا و رسول بردارد آن بپارده را بر کشتی داد
و بن بشما تعلیم بگوید اکنون اگر ترا بقعاص او بکشم رواست لیکن اگر قبول دین کنی و آنچه بگویم قبول کنی ترا بکشم
مفک گفت من که مخلص تو ام قبول کردم آنچه گفتی که من تعلیم کن فرخ زاد تعلیم ان مکمل لای الا الله عیسی روح احمد بر زبان
را اندازد صدق سلمان شد افغان چون دید که بلبستید او سلمان شد و نیز اسلام قبول کرد فرخ زاد دست او را باز
کرد افغان بکشان سر دار ان خود را طلبید و حقیقت را گفت که بگفته بودم بار دغش که او شما را از تحت هرگز دست او
در دل داشت که داشتم بهر جزا می است انصاف مردم افغان بهر سلمان شد و فرخ زاد در باغ افغان فرود
آمد فرخ زاد در محراب باغ نشسته بود و دغش بن افغان با باغ کس و در باغ فرخ زاد
محراب باغ نشسته بود و دغش بن افغان بهر آید نشسته بود و دغش بن افغان بهر آید نشسته بود و دغش بن افغان بهر آید نشسته بود
تا بیک روز می دید که از دیدن من او از خود بر میخیزد و دل عاشق و مبتلای او که دید و انغمز هر نیز غش فرخ زاد بجا
و دل فرید هر دو باطل یکدیگر کشیده فرخ زاد او را از صندوق برآورد و طعام و شراب و نوشیدنی بجا آورد فرخ زاد

در بارگاه و اهرام

جست گفت

فرود آمد اما فرود آمد در محراب
چندین روز در آنجا ماند
تا بیک روز می دید که از دیدن من او از خود بر میخیزد و دل عاشق و مبتلای او که دید و انغمز هر نیز غش فرخ زاد بجا

از و پرسید که ای کل مکتان فوجی - است بگو آنکه این کجاست
 که دهم بدید او دنا زمین زبان بیاخ کنه که ای سر حلقه دلا دران عالم بداند من دختر بادشا و شهر اسیریه ام بدوم
 صاحب دوازده هزار سوار است ملک سحر ملک در نام دارد و مرا تاج او در مرغ بوش بگویند باز و تفتی که من
 بر در دشت ام کمان دازم که هیچ یک از سلاطین را در دکان روزگار بر در دشت با لبیب انکه بدوم هزار من در دشت
 داشت اما در جوالی ملک ماملی دیگر بود از ملک ماملی و ماملی ماملی که از بدوم بر زکتر بود آن ملک را سیلا
 و نام بادشا ملک سحر فوجی که گون می گفتند شهر جهان بود که بر اسلوق در او ایل حال ملازمت در ویشی میکرد معتقد
 هم بود چون خدمت بسیاری اندر ویش کرد روزی ان در ویش بر دهم بیان شد و گفت چه میخوانی تا از خدا نیالی برای
 و تو بخواهم بر اسلوق سلطان سلطنت است فقیر دعا کرد و او را رفعت داد او نوکر جا کرد و در سلاطین رسته تا ملک
 سیلا را بادشا سلاطین شد و آخر من فرصت او را گشته بود بادشا شد لیکن آن فقیر از دهم که گفته بود که بعد از من باد
 من بگویی و اینها را شکر یک دولت خود کردانی اسلوق قول کرد القعه چون بادشا شد و اندر ویش مرد پیری از دنا ماند بر وقت
 مردن باد گفت که بدانم ترا مایه تو کل نیست بهش ملک سلاطین و این رفت اگر او مرا عزت کند پیش او باشی و الا نخواهی ماند
 بر ویش بهش بر اسلوق رفت او دوا کرد و نشسته بود بر ویش رفته سلام کرد و گفت من بسیر فلان در بشم
 که تو بهای بدوم با نیر نه رسیدی بر اسلوق را ازین سخن بد آمد و در دوا کرد و نیر بهش بهش شد که بشند انظر رفت
 و سخن خود را اعاد کرد اسلوق باز از دوا کرد و چون باز بهش بهش حورث تکرار یافت و بر ویش در قهر شد و گفت
 او بدوم را نیر خود ای جهان ازین رتبه بود و دوا کردن ترا گنج کرد و این را القعه بهش رفت دیگر کسی او را ندید اما بهش بر اسلوق
 چو از خواب روز دیگر بیدار شد کردن خود را گنج یافت و انت بهای مرشد زاد است لیکن بهش پانی خود داشت دل
 نیز قناعت و عقلت بهش بهش ساند و این تنگ گنج کردنی در او لاد و نیز با بهش اسلوق بهش نیز گنج کردن بود
 سند این فعل بگویم رسید که برای شکلیم اما این اسلوق را نیز بهش بهش ساند گنج کردن نام او را که اسند بسیار
 زبردست چون بسین شد و نیر رسید بادشا خلاصی داد او را که اگر دنا و آن زن بر دسلطانه اما توفیق حسن من بوش
 گنج کردن رسید نادیده عاشق شد عیاری داشت که او را شهر بونام بود و گفت مگر او در آید و بدست من تاج او در را
 و زوید می آورم ان بود که انرا فراد در ویش تر نشد و خود را بهش بهش زن فقیر بر آراسته نیز بکها بدوم من نمود و انرا
 معقه خود ساخت تا انکه توفیق او را بوش من رسید او را نزد من آورد و دنا و دنی که من باغ رفعت انرا فراد دست
 یافته مراد زوید و بر رفت بسیار رفعت رسانید سار رفعت از ترس زن خود مراد در خانه دیگر نگذاشت و غفلت و زور
 برای من دستاورد من در جوانی به روم و در کریم بگویم لیکن ساند رفعت چند زمره بهش من دستاورد بود که مرالی بگوید
 القعه لباس و زیور پوشانده من از مرث و بر لبانی نه انبیه بگویم اما بهش که ساند رفعت بهش من آمد و شمع بیکشی

کردن مثل بلبله او در خانه خود را در آن خانه رسایند و در ظاهر گرمی کرد و سابق گفت و بجا این امر را از من بیان
داشتن من محل تو نیست و آخر پیشی که همراه او بود و در شراب من داد و داد و پیشی که در مرا در صدق
که داشته آب و طعام یک هفته در صدق بنامه رفته و رفت که آن تاج از در به آنکه هر تو هم که دم و تر انگشت در صدق
که داشته در با انداخته اگر نه کانی است سلامت و این مانند آن بود که تو رسیدم و تو مرا به آوردی و بکار ملک
به در و سایرین فرمودم که بر ایشان چه که رفت و فقه که من از آن مطلع بودم برای تو نقل کردم اکنون بجز آن تو بگو
بستی که احوال ترا نیز خالی از غرابی نمی بینم فرخ زاد و بر احوال او بنگار که احوال خود را از ابتدا تا انتها پیشی و شرح
داد و گفت بر من چنین که است ندانم قبل و کیه من حاضران اعظم شاه بود و خورشید تاج کنش بکجا افتاد و با چه حال داشته
باشد سلامت بسا مل نجات رسیده و بیا به این را گفته بگویم و یک فصل توفیق شد که فرمود که بعد از آن گفت ای مادر بزرگ
اکنون بگو که او در وصیت تاج از در گفت سه صلاح باشد که آن تر است صلاح به ایوان من از او کرده
نوام از قبل کنی کنز آن تر که کنیز من است و عدم از فرخ زاد خوشتر شد و او را در بر کشیده و خوشنودی آید از لب
و در خانه او بر بود با هم بفرستند فرخ زاد را با غلش بن غلش می برسد بود و او را نیز اندرون طبله و فرود
نشاند غلش و تاج از در بایم و او را در خانه نشاند غلش که آن بخانه خود نشاند و تا چند کنیز را از خانه طلبید
بخدمت باز داشت اما فرخ زاد که او را حالت فرخ نیز گویند از غلش پرسید که ای برادر این سرزمین را چه
است گفت شهر ما را این را در اصل زنک میگویند چنانکه اسم به و سبب قیام نیز داخل آن ملک است هر کدام سلطنت
دارند و ملک به ما از بهر که بکتر است بعضی با سلاطین زنک نزاع دارند بعضی با ایشان غرض به ما مصلحت به هم
روز و بکار غلش به این فرخ زاد آما با هم ملاقات کردند و بجهت نشستند بعد از آن همراه سوار شد به بخانه آمدند که در
پای قوی بود یک هفته بانی فر حضرت مسیح است اما مردم اهل سیه او را می پرستند و فرخ زاد فرمود تا آن بخانه
را فراب کردند بجای او مسجدی بجای مسجد القدس بنامند و تمام شهر اسم به و دیکناسم ملک را نقل
کرد و او را نیز مسلمان کند و اینده را بر خانی او در صدق خود در آورد و هر که سلاطین و اصل زنک زوزد
بزرگ و اصل اخبار را می پرستند چنانکه مردم نشاند اما بخوار است و فرخ زاد با غلش گفت که بخوام با تیلی
باسم به رفته اسم نشاند و این مسلمان کنم و ملک را ملاقات کنند و بر خانی او در صدق خود را غلش قبول کرد و گفت
چون فرخ زاد است بهر آنکه که لباس تاجران در آمد و مزبور مستقیم به را این رای پسند افتاد و آخر جان کردند
غلش با پادشاه سوار و در کباب ملک فرخ زاد نشاند و غلش و در ملک خود و انجا لباس سوداگران در آمد
مزبور اسم پرستند تا به استان ایشان به اسم امام و بان اخبار و فاعلان آثار و محمدان انجمن است و محمدان
این سخن در بین چنین ردایت کردند که چون به غلش داد و کرد و در چشم انجمن حاضران اعظم خورشید رایت

را موافق دین مسیح علیه السلام بهار و
بعد از آن فرخ زاد را از نزد که بختی

ملک رفتی شاهزاده و وزیرش تاج بخش با خرد و شیر دل و ملک آباد اندر سی و سر بیج السیر عیار بهتر نسیم عیار توجیه ملک است
 شدند بامید انکه شاه بدو مجوبه شاهزاده و حاکم و ویران ملک منتر سبک او را بقیه شانی تقدیرت بشنم ایام
 تا نزد کلبه سر رسید و خبر نسیم که از جان و دل غلام ملحق بخش صاحبقران شدند و سر بار عالیقدر از آنجا آمد و آورد
 و دست نشاند و اهل شهر شدند خانه از و انجای و در کمالی بود و نزول شاهزاده و مقر کرد و مردم و وزیر را مالید کرد
 که از آمدن من مردم خبر نیکند که درین غرض کاری دارم باد شاه من کاری زمود و مردم قبول کردند انگاه شبان شب صاحبقران
 و مقر و سر بیج و ملک تاجید را بر داشت و بجای آورد و کمره نگاری بر میان جان بست و ابواب قیامت برکشاد و شاهزاده
 و خدمه و را چون کسی نمی شناخت و دست روز بخاطر جمع بشهر سبک کردند صاحبقران ان شهر بسیار آباد و بارونی یافت
 رعایا و سباه همه مرفه بودند و اکثر مردم من فدا شدند است و اقمشهر ملکی و درم و گانی بنظر من آمد شاهزاده از سیر آن
 بسیار فرم شد با بوضع محبت میباشند تا جند روز بگذشت روزی صاحبقران بجانب سر بیج السیر دید و گفت ای برادر ما
 درین شهر آمدیم که محبت بداریم و بشهر کنیم تا کی اکنون دلم به ملک آمده نگرانی کمال من کن و الا از غم و دردی دلدار تر نیست
 که ملک غم سر بیج گفت شهر را در عالم مهر نسیم ما را آورد و البته که او بفکر نباشد فرمود تا نسیم را جلبیدند شاهزاده گفت ای
 نسیم ما را چه مایه کرد نسیم گفت شهر را من حاضریم هر چه امر کنید بجای آورم اگر خون شود و ویران ملک را بهر نسیم باز و زود بود
 بجای آورم شهر را و راها می کند ازین شهر بر آید غلام در رکاب فواید بود صاحبقران فرمود اولی الت که تو سر بیج مردم
 لباس سبزه دی پوشید و بفرستد و بفرستد سر بیج اول او را دید و او را در پیش من نقل کند بر من ملوک خواهد شد هر که هر چه
 که من بخواهم من او مناسبی به من می دهم دیگر ندارد و اینقدر میدانم که باد شاهزاده است هر که تاج پسر داشت اگر من
 سر بیج او را دید و او را عهده او نه پیش من بخواهم جان کند که دلم را نسی شود البته که تلاش کرد و او را هر قدر
 بدست می آورم و الا تلاش من چه فایده دارد و در اینست زحمت کشتم و او را بدزدی جلبید و محبت کنم سر بیج گفت
 ای بهتر نسیم صاحبقران راست میفرماید بر غیر از این بفرستد و ویران ملک بر دیم من او را دید و جان در خدمت
 صاحبقران جان کند که گویا فرمود او را کشید ام درین غرض ما هم چشم فرود آمد و جان من بفرستد صاحبقران که گویا بدو بار
 فغانه شد و روشن کنم و زخم من از و را اگر ممکن شود بدست آر که نسیم که منست می دارم تمام روز خبر کرد و دست
 شب هر دو لباسی شهر وی پوشید و همراه روان شدند بهر نسیم را خانه در پای فقر ملک بود که تعلیم خانه فغانه در انجا بود
 آن خانه با خنجر و مهر نسیم بود چون همراه ملک منتر ماند برفت آن خانه را نقل کرد و کلبه همراه برد فغانه که آن نقل
 را گزیده بدان به خانه درآمد و از راه دیوار از همان خانه گذشت و زود اندرون درآمدند همه جا می رفتند اما نسیم چون دانست
 بود و پیشش می رفت و سر بیج السیر از غیب او بود اما بهر نسیم بخانه منتقمی رسید و استاد دست سر بیج گفت بهتر به با
 جرات است و دهنی که بمنزل مجوبه خود رسید و بغیر از خانه نقلی برفت آورد و از آنجا پیشش می رفتی گفت ای بهتر عال

هذر را سنی انکرا بخانه خانه فتنه بوی تنه فست که اکنون بجای دفتر صفت سریع اورا آفرین گفت ای بهتر خدا
 جزای می دهد که اکنون چرا اینجا بخواه که خود بجز سرت رفته هر نوع که دانی اورا برست آرد که من دایم دفته و او را برین
 هر طریقی که باشد بچنگ آید نسیم بول کرده اورا گذاشته روان شده اما از اتفاقات قضا و قدر آن شب مکه ^{افکند}
 مجلس خاص برآر است بود و شراب خاص در آنوقت آفریده بود و دست آید از خاصه او فتنه جو بود و او را در آنوقت
 دستاد که یک نشسته شراب میخورد و دفته بتناد و برفت بخانه خود بود و دست آید را به او بگوید که آواز سخن کردن سریع نسیم
 را شنید و با خود گفت اینجا کیست که بالا بالا مارا بهر میگردانند و میگردانند کی گفت من فتنه را میخواهم دیگری گفت حرف از روز
 آنست شراب را بجا بگویم فتنه از روزنه خانه نگاه کرد و شب بود کسی را شناخت اما آواز نسیم را گرفت و سریع میخورد
 خانه شد در دانه باز بود فتنه با خود گفت هر که است معلوم خواهد شد درین شب که میار طرار است اما فتنه دقت
 او پسندید و ظاهر فتنه افتاد با خود گفت که است معلوم خواهد شد درین شب که میار طرار است البتة اگر حور است این
 مبار در عورت نامت او با طره جوان و میر صاحب جمال خواهد بود اما او آمد که مارا بدرد و ما پیش دستی کرد و بگوید ای پیر
 فی الحال دستهای را بپوش زود دماغ خود را بپوش که است بدست گرفته از خانه بیرون آمد سریع خواست خود را کنار
 کند خانه گفت ای جوان آدمی خوش باش یا اگر دلدادد مانی بداند که مقتضای القلب بیدی الی القلب ما هم از همین نوعی
 خواهیم بود بداند که درین ایام من تو هستم را بخواب دید و عاشقی شنیدم چون از او پرسیدم که کجا میباشی گفت هر جا که
 میباشم بمنزل توایم رسیده متل من باشی اکنون سجادت نشریف ببار تا ترا به بینم اگر بداند که بماند وانی . پس من دندم تو اگر
 ای جوان نباشی ترا نگاه کنم تو نیز سودای ما را آنوقت او سر بر کرد سریع گفت آفرین بر تو خوب فکری کرده بیکه نزد یک
 بیایم مرا بگیرد و در قید کن فتنه بخت بد و گفت تو ایغور بگردانست به باشی که از عهد زنی برای هر لباس میاری و دور
 کنی دور خانه مردم در می آلی سریع گفت ای د فغان اندیشه اران دارم که تو را کنی دم دم محل را بهر جمع ساری
 فتنه گفت نسیم هر دو کار عالم که چنان نسیم اما تو چاکه آواز تو آواز شناخت بهتر سریع کول او را و او را در آنوقت
 دست کل بدست بهتر داد اما چون نظر فتنه بر جمال بهتر سریع افتاد و بی تکلف دل زد دست داد و خود گفت پس از یکدیگر او را
 بداد و بگرم من گرفتار او شدم و بد که طره جمال و جلوی و جالاک از وظایم می شود کویا بهر برادر است بهر زمان بداند
 فواید را با او فتنه برآمد گفت ای نازنین مرا درین دسته کل بپوشی دادی جز خواهی دید و مگر بی آنکه گرفتار تو بودم
 فتنه بخت بد گفت ای طالع یواستی از دیو خانه سلم انیس بری نسیم را بجز سرت افروزد دستادی و خود بران . پس می گویند
 است بگو که در بکار می سریع خواست از جای بپرد بپوشی شد و بی شوخ فتنه او را بلطاب ابریشم بر ستان خانه بست و دست
 بپوشی بود و سریع چون بپوش آمد فتنه از او پرسید که ای عیار و در جوان می بینی گفت از روزی که دل گرفتار فتنه گفت و غلبی
 زهر مار میکنی سریع گفت آن فتنه جان عاشقانه است که زلف تو را بستم مقصودت به چه حاجت که دستم بر سنان بسته

معلوم کرد با خود گفت آن کس در جگر
 کلام دانا خود را همراه آورده و به
 فکر کرده اما نسیم

فتنه گفت اینها موقوف حالا بیار است بگویم که در حالت که اینجا آمدی و چکار باین تعدادی فتنه که من خرامم
 ابولا یست هم نمیدانم سریع گفت راستی انیکه پس عیارم تو یف من ترا شنید و خایانه دل از دست دوم اکنون که ترا دیدم
 بی شبهه از با افتادم اکنون هر وقت که فتنه تو ام فدا بکنش و فوای بخشش فتنه گفت ابولا دروغ صریح انبت که تو
 گفتی حال آنکه من خود دیدم که نسیم هر دو بود و اکنون دو کلمه از من بشنو بمن توریته موسی و انجیل میوی قسم که اگر تو اول
 خود را بر سپیل راستی من جان کنی چنانکه دل من بعد فی غفارت گواهی دهد بخدا که رسنگار خوبی دهنم احوال خود را بپشت
 جان کنم و آنچه در دل دوم بپشت ظاهر سازم و ترا بگذارم و اگر غیر این کنی ترا میکشیم سریع گفت که برای کشتن بهانه میخوا
 ز و بپشتش و مرا بکنش معراج گرفته شوم بری و در پای تو اولتر و دانا منکر است کفتم دل سکنی شاکه گواهی ندیدم فتنه
 گفت ای عبارت شنیده که گفته اند بهشت حرف دروغ جابجاست کند از دل اگر گشته بدل جابجاست انصاف سریع دیگر که بدو
 راست گفتن جابجاست گفت ای نازنین بد آنکه من مبارک صافران اعظم شاهزاده و خورشید نایب بپشت که باو شاد را
 کل مرئوس ملکات ای که علم تو را دارد و ملک با من بپشت که ارادت و قصه تو را آن شاهزاده و فکاست و تو یف من
 حال او را اگر مرا کند متعجب است مجلس انیکه ان بشهر بار آذوقه محبوب را در عالم داده و بدو دل از دست داده و چون نام غلام
 آن آفت و دو آن بر انصاف جوان معلوم نشد بپشت از بیکه او در غایت با دشمنی است ناچار شده فرم و در اد تملاش که از انچه
 نسیم و ملکات سیکر و تاجر با مطلب حاصل شود زیرا که استاد حکیم استقینوس الهی با نظر فی او را ارشاد فرمود ظاهر او در علم
 و ذوق او را باین روشنی دیده با وجود آن حال علم ملک که از انجیم عالیقدر مسموعه نام و مقام آنکه ملک اعظم شاه
 زاده و از این معلوم میشود که مرئوس الهی چنین جاری شده که با دشمنان او و بخت و محنت مطلوب خود را حاصل کند باطلی
 هذا شاهزاده و مادر تملاش آن بسیار بد و روم و تخت و انفس و درسی که یزد پشماره و میگرد و ملازمی دارد و سر شپرد
 نام که او نیز در اصل انجیل سلطین و لب و فتنه ملکات ای بر و عاشق شده برای او ترک وطن و دولت و سلطنت کرده و به
 ادب هر نسیم باید انسی را برای ملکات آورده و با ملک می آید و عقالی را به و غالب است و نسیم را با ما رفتن کرد
 ترفیع تر کرد من خایانه بر تو عاشق شدم داد و دمنی حرم از دیزم و اکنون ما هر دو آمده بودیم که هر یک مطلب
 خود را بدست آورده و من ملکه شمارا دیدم احوال او را به ایشان را و نقل کنم با مید انیکه چنین معصومه رو داد که بدست
 تو گرفتار شدم به سعادست را نظر کردم و از کار شدم و باز ای خوش بخت تو گرفتار شدم فتنه را از شنیدن نام شاه
 زاده و احوال سامی محبت بدلی از انشهر یار بهر سید گفت بهتر سریع اکنون که تو راست گفتی دو کلمه نیز از من بشنو بدو
 من عیاری شاکه و متوسلیم با خود مقرر جان کرده بودم که هر که در من و جمال دلم را بر با بد و در فن عیاری بر من غالب
 کرد و او را جفت و زد که در من و جمال دل از من بردی و در من عیاری من بر تو غالب شدم - تو بر من گویا این مسئله
 باقی است سریع گفت ایجان را من اینجا بخت هرگاه بر من تغفل داری و برای بدی خود مرا فریاد می کنی من و

توانم جدا کنم اگر من خالص بشوم چه بشود و اگر تو خالص نشی چه بشود که پیر اول من ترا بالای خود کشیدم اینچه نفع افتاد
است دست مرا بگشای و در فم تنگ دردی بخت شفا نوی ابرام از باغ من خود بر پهن ساز و دل مرا از عباد الهیا
بهر داری بگویم و زود در آن در رسم یاری شد مراد در بختنای فوجی داری نه فتنه بخت بد و گفت ای میزور و مغول
رسم یاری کردی که این توانی سریع گفت ای بخت گفت عبادی تو دست مرا بگشای رسم یاری چه که گوهر یاری میکنم
فته آرزو داشت و گفت که زیادتی موز معلوم میشود از فم عبادی این هر زو چایکی را با دگر فتنه و پس سریع او را از زود
دیده حرف را کرد و گفت ای فتنه دور آن دای جلای جان عاشقان هر زو کوی مردم بیکه منظور من اینست که انقدر
که به شادی بروی و حال تو که چشم من گوهر بار لقب یار است از انکسب وصل تو از بخت بگریز نه بخت غارت تو که عقلت
را دگر بگوید که فتنه فتنه ازین سخن بگریز در صومعه کنه لیکن باز هم پارس سخن خود را از دست مژده و گفت ای سریع به انکه مرا
این فضا از جانی برد تا آنچه گفته ام بعل نیاید و اکنون من ترا میگویم برای عذری که تو فانی گفت من تا واقف بودم باین
که خوار شدم اکنون ترا ازاد میکنم لیکن لباس عبادی از تو میگیرم تا تا محال مگر نشوی و در میان تو من شرمست که از تو نیز
مرا فتنه بستی من از آن تو ام و الا این توقع مدار که تنها و رست بی سیرت بکار من نیاید من سریع گفت ای فتنه درین محل
عظیم ایشان من مرد صاف و ندو اقم جلوه و رست می توانی بستی که من ترا بگیرم هر بار در بختان کی میوانم رسید فتنه گفت بفرم
امشب سری می باز می توانی رسید سریع گفت بگریز تا بویافته فتنه گفت باز نیز غلبه می توانی یافت سریع گفت هر کجا درین ام
بکدی دست مرا بگشای تا کسوت عبادی تو بدیم فتنه گفت چرا من خود از تو عطا گیرم کجا با تو بدر روی سریع خاموش ماند
و فتنه دست دراز کرد و اول ناچ عبادی از رسم من سریع بر گرفت و پهن فتنه را گرفت بعد از آن دست بخت را گذاشت
سریع اطراف را غلب کرد و گفت ای نازنین همه چیز از من بگیر و این خبر را این بگذارد که باید که بر دست فتنه
گفت ای سریع ممکن است که بعضی از چیزهای دیگر بگذارم اما خبر را هرگز نخواهم گذاشت که سکه عبادت سریع خجسته
باری و بعل فتنه گفت و شکم را به با کرد تا خبر یکایک از کمر بزند و بعد از آن فتنه سریع میزد و در دین خبر مفایده
نمود و فتنه برفت ای که خواه خواه خبر از دیگر چون لم این سرجت دگر در میان آمد فتنه در غلبه شد و بر
دست رفت کرد و سکه پیش برد و فتنه اما سریع بزد و شکم آن خبر را جان بخت کرد که به نیاید و چون فتنه را زور کرد و خبر از
ضلع هر آه و روی پهنی که عبادان برای زود بد جای نخبه میکنند در ضلع خبر بود آن پهنی بدن آمد
و چون صلی و داغ و چشم فتنه نزد یک بود در ضلع چشم و داغ او جا گرفت چون فتنه دگر بد آن نه بود و در
مطهر و پهنی شد و اخلا و مهر سریع بخت و پهای دم خبر بالا کرد و در لبان خود برید و دستها را غلب کرد
بعد از آن فتنه را لبه رنج پهنی کرد فتنه چشم کشاد دست خود را بپوشید و کله مانند شب پیران دراز بود و بستی
از مجالس باین انداخت من سریع گفت ای سر در طلب الحمد لله که شطرنج و دی بعل آمد فتنه متبسمه کرد و گفت

باری مراد ظاهر بودی برآمد سریع اورا بکشود و تنگ در بغل کشید و چند کسه از لب او بر بود اما فتنه تند و جوان
سبند که این عبارت را کرده و در سینه تاج بخت است و آن طالبه را محبوبه را بخواب دیده و تپان او را میگرد
و چنانکه کمان کرد که دوران ملک شاه محبوبه او با گفت سریع السیر الفل صاحبان اعظم در جری اذاعه سریع
گفت چگونه گفت اینکه اگر دوران ملک را ستانم از خواب دیده باشا کار مشکل میشود و اگر گفت سریع السیر تو یقین
مکنه سینه بختی اواز هده زیاد کرده و او بهین کمان قدم در سینه گذاشته است سریع گفت اگر چنین هم باشد که ملک شما
محبوبه شاه را دما باشد چه قیامت لازم می آید فتنه سر را باین اذاعت سریع گفت چگونه اگر چه جز است و درین
باب حاجت کرد تا اینکه فتنه هر خاموشی از لب برداشت و گفت ای همه بدانکه ملک مادر بن ابام نخر ملوک بی بهر ساند
با ادب در زیر عیش مشغول است عالم را بر روی او روشن می بیند اگر چه آن نوزاد ناعال احوال خود را اظهار
نکرده و خود را بسوداگری تعلیم داده لیکن از وضع او معلوم میشود که شاه را دما میزند و جلیل القدر با سریع گفت
مفضل بیان کن که چگونه اورا بدست آورد و چنانکه گفت بدانکه چند قبل ازین ملک دوران ملک بلفس ثانی اسیر باغ
خود رفته بود آن باغ منته بر دریاست و آن دریا متصل به دریای شوار است ملک از گشتی با پلی بنا کرده و از دو
طرف بل سراج کشید و بنگارهای مشغول بود و نام که در حنسی بنظر ملک در آمد که جوانی بر روی آن بود هر دو دست بر خنجر
محکم دست و پا را بشافهای در حنجره آورده و خود را تا بکم کرده می آمد اما قریب به مردان رسید و دان در حنجره
سبب قریب به رسید ملک اشارت کرد تا آنجا از آن در حنجره جدا ساخته در گشتی در آوردیم اما بخوان بنگار
ما رسید به پیشانی و ملک را نیز چون نظر بر حال او افتاد و پی سنوره و مبتلای او را بدید مانند ماهی بی آب دلس در غنای او بپیدان داشت
و مانند دریا گفت بدب آورد و محبت تجرکی با حوال او را دریافت بداید و خذ که مادر من یا سپهر که او را معالجه کند مار و
مفید را طلب کرده بتدبیر او بهر دافعه تا در چند روز او را بهتر و خوشتر از احوال سابقه ملک او را طلب کرده با او هم
زمان شده گفت پس بدو اگر کم گشتی مانگست نمی بخشد باز و ما هم بگرد و بگشت اگر سندی آدم نامکاد این در حنجره
سبب در چهارمین شد که اب او را از گنج کند برای من رساند سپهری رسید و چندان دانست من از تخته خود را برین
در حنجره گرفتم و هر روز سپهری را تناول میکردم فی الجمله بکسب گشتی و گشتی میکرد تا بهشت روز بهر ریاء بودم روز هشتم
رسیدم ملک عاقل و مبتلای او بود با او گرم صحبت آنجا آن سینه جن محبوبه از خدا بخوانت خوش برآمد ملک بداید و بهین
و چند کسره در آن وقت بود و تمام با داد و دسر در مقدم ما درم بود احوال عاشقی خود را بیان نمود ما درم
اول دقیقه از و طالبی لغوی نزد ملک داشت و آخر چون بدید که ملک خود را بملک خواند و ناچار شد و دم در کشید و برین
انذار من به پیش بجانب اندلس اتفاق افتاد از آن فارغ البالی با او بعیش و عزت مشغول است لیکن با حال مهر معصیت
و وصل پذیر شد و هم آن جوان در خواست اینمیز کرد و دوم ملک این خطبه در خاطر کند و ایند و چنانکه مشب بهر باد

عجب مشغول بود برای شرباب و نشاند و ظاهر خواب رفته که آدم تا آنوقت طلب من نیامد و این را دری
 شده و بر من که چنین واضح شد ای سرایع از پس محبت با تو دارم این را از در میان آوردم و آن را این سرایع
 را از جان و دوزخیز مدارم سرایع که بچه کشیده آه از نهاد او برآمد بغیر زود رفت و او را بر دوش گرفته گفت
 این نشان بگذرستم که آن نازنین بنی حور انگار که هر که محبوبه شایه را در ما محبت بر که نشان او ازین ارنج است
 که دل بگوید چه جند و فتنه گفت از کجا میگوئی گفت از اینجا که اسباب عاشقی شایه را در ملک مذر بر می نرسد
 که نباید محبوبه و چنین کسی با بکده اقبال کلی دار که آنرا بیکر نیز جوی عاشقی شایه را در بسته و پاشه واده در عالم دانه و فواد
 بریدن تقویر اما لیجان جهان و این زندگانی من توانی که بنگر آن جوان را بمن غائی و اگر این حاجت است
 شود به از دوا خواهم بود فتنه ساحل فکر کرد و گفت اگر چه مشکل است اما از کجا میسر خواهد شد بداند
 فعل بر میان است بلکه در خانه می نشیند که پشت آن خانه حمام است و تا به آن حمام می رفت بر خانه است اگر
 کل جامی را کند نگاه کنی مجلس مکه تمام به نظر تو خواهد رسید هر ادمی با تا تر ابد آن مقام بر من گنجایی دارد و است
 که هیچ چیز رسید سرایع قبول کرد و همراه فتنه و روان شد و با ما بان مقام رسید سرایع فعل خانه بعبای عیار کرد
 بجام در آمد و بر آن نایب آن قرار گرفت محبت کلجامی نشسته بجز آنکه سرافخی کرده و اظرف نظر کرد و محبتی و به ماند
 بهشت برین آراسته اسباب بزم از کله انجاد و نرسد انجاد و نشسته های شرباب و مجرب های در تاب مرصع کو هر جا بجا
 جبهه دلبران ماهر و سبیل موی در در کوش مرصع پوش عهد با در دست گرفته با بجا اسناد و به جو خلد برین
 و کلف محضی به ستر و بهر سو بلای دلی نه اما فتنه مرصع در بنگار ایوان گذاشته بودند و رفتی در حوز آن بالائی
 انداخته نازنین صحنه که عرض چون اخلاص در بولنگاه حسن کوی خولی از ماد عالم آرا بود و دلبران چون مشکلی
 سسل در بانی سبیل تر لبته از شرم چنان غار آلودش سر کس را از فحالت نیز انداخته و لب یا فتنه و نیکو
 در کجا مقین بر کرد و به جلای داشت چون نور سینه الوند نه و در دهن بری بود و بر این در آن عالم از دلی و
 محبت جهان بر شک از موی سبایش به و آن نازنین تا از خواب بیدار شد و بدست و به جاله بر کرده در نشسته

کبریا نیز بیدار شد مذ که بعضی بخت مشغول بودند و از شب نیز دو ساعت پیش در آنوقت باقی بود و تقصیر
 و باز و کسر و کبود روی او را که بجا بود و بیکه ... احوال دار که نازنین محبوبه شایه را در ما با با با چون خداد بجان
 طبعی که لبته از شرباب و از جبهه موهبه حسن او را در خاطر آورد و با و گفت نه برای الشرباب عالمه از دله اری بهر از
 کنار باده که دل رفت منزل الشرباب را بر باید اما جوانی را دید که در یکطرف آن تخت در خواب رفته مکه او را نیز
 بدار کرد و او هم بر حالت نشسته مکه گفت ای شایه را در جفت بود که در یونف که وضع از غایت بهر نیز شرباب و
 از گوشه بام بر در که در مادر خوابش بیا و وضع نه چایم آن جوان گفت مکه شرباب مادر و خواب رفته مکه گفت

تو نظر مکن سرایع بر حال آن نازنین
 با خود گفت حقا که شرباب در دهنش

بیب کریم

بیب

بیب کریم با آنکه چشم نیمه گشوده بود و مکرر با نگاه بی‌سببی توجع می‌کرد و در میان معنوی مزخرفه و بدست آید با اقبال
 او در کاما و ناله‌های که غشی آسان نمود اول ولی اخلاص مشکبانه چون مکرر معنوی این شواهد کرد آن جوان آفتاب طلوع
 بر نشان مکرر نظر در آورده و دستش را بر آستین گذاشته و در خانه می‌گردد و می‌نویسند هر زبان جاری ساخت
 مع بر کاشی نازک که از جاذبان طرد می‌شد به تیزتاب معجزه‌کننده چون اتحاد در دنیا بعد از آن جوان دست و پا می‌زد
 می‌کرد و می‌راپاک می‌کرد و در این اغناسانی جالبه کرد و بدست آید آن واد هر دو دست او در زلفش بر می‌خورد و بی
 باین معنوی مزخرفه و بدست دوم هر دو در بند است در زلف و لب جانان ندانم که بریم جام بنده از دم که این را
 مکرر این سخن شنیده جام از دست ساقی گرفته نزد یک آید آن بر دو و پنجون را در جواب او داد اگر دست ز دست من
 بلب جام اشتناکی لب که این شراب خوری نشکر کرد و در دنیا آن جوان لا جرم در کشید و دست در گردن مکرر می‌زد
 در آورده و بر می‌گذاشت که از او معلوم کرد و لب را بنمید کرد و آن جوان بی‌مغفای ایدار بر بود و چنانکه او را در تمام فقر تجرید
 سر یح با خود گفت خوشی منفری دارند و این است اگر اینجمله را شنیدند و جواب دید و با این جوان گفت از دست
 من بقتل خواهد رسید لیکن سر یح سیر نیز آن جوان را خوب نظر در آورده و در او در حسن و جمال در تبه حال پسندید و با خود گفت
 خداوند که این مجرب نمونه شاعر او را مایع بر ای انید رتبه که از دنیای و تقدس بجا جبران اعظم عطا کرد و اذن بجهت
 نمی‌بخشاید که مجرب او مایل دیگری شود اما مکرر با گفت ای کینه از آن من فتنه را برای شراب و شنداد بودم که تا حال نیامده که
 نظر نمی‌آید که فتنه عطا نیامده و اگر حکم شود او را جباریم درین بود که فتنه با نشسته شراب سر به مکرر گفت افتنه تا حال می‌برد
 مکرر باری بر سر بند فتنه در دل گفت مکرر است و در لیکن در ظاهر گفت بمغفای الساس علی دین مکرر که می‌نماید
 بر سر بند و با محبت منت مکرر که با گفت آخر تا حال چه می‌کردی گفت ای که چون از خدمت من رفتم شکم من در درد داشت
 بود و خانه رفته قدری جوارش جالینوس خاد و نمودم و اندک در از کشیدم چون کمال آمدم رسیدم فتنه آن شراب را که
 نزد سر یح آمد و مرخص شد و گفت در آن زمان وقت منتظر من باش که فوایم رسید حال محمل گفت و شنید منت این را گفته
 بر رفت آنون در دهم از مهر نسیم عمارت بنویسد که بر سر حوت او در ز رت او در خدمت مکرر بود چرا که مکرر او را
 محرم را از بند داشت بلکه در خدمت مادر مکرر که گلشن آرا نام داشت بر سر بر دهن یعنی میاری داخل فقر کلشن آرا
 شده و زنی را به پیش کشیده و در گوشه انداخته و ز لباس او را پوشیده و پیش را بمقتضای برید و روغن میاری مالیده و بوی
 زنی شده و بوی آن طرف می‌گشت تا که حوت او در از پیش کلشن آرا با نوز بر خاسته و خود رفت بعد از
 سامی مکرر طعام طلبیده برای حوت او در دستا و یکی زد که کسی بر آید این طعام برای حوت بر دهنیم به غیرت
 در رسید و فوایم گرفته روان شده و محفی از نظر بایموشی داخل الطعام کرده و بر حوت او در گذاشته بود و رفت
 حوت مخول طعام و زدن شده بود و ز و بقیه را بخان دمان خود داد و در جواب رفت به پیش کشیده و زنی

عجب

بخت‌نما

جمع عت را بهوش کرد و در جا در میاری مجیده از راهی که رفته بود بازگشت به دست نهاده و بهوش از سر بروج
رسید حاجران اعظم رسید ای نسیم چه کردی و سراج کجاست گفت این شهر یار ظاهر آید ام یک هفته گذشت
بنا بر قیاس این شهر که من اورا بخانه فتنه گذاشته بی کار خود رفتم دیگر از نو بر نزارم شانه آید و آرزو داشت
و گفت تو تا جوانی کردی که در ملک غریب عیار مایه در چنین جاها گذاشته آمدی گفت این شهر یار من
میدانستم او بخانه دست رسیده و با حال مردم نا احوال اورا معلوم کنم و برین سخن بود که سراج رسید معاد شای شاهزاده
بجا آورد و هیچ خبر میداد و نماند تا او را که در سراج نسیم را از خانه دید معلوم کرد که یار خود را بدست آورده
مؤذنه که ادب تماشای محبت نسیم کنیم بعد از آن آنچه بر من گذشت به عرض رسانم حاجران قبول کرد تا به نسیم عزت
آورد و راهش آورد و در خیال مجربین خوابید و چون چشم باز کرد طرفه مادر بر او خود دید و بوج سبب اینکه
نسیم پیش و پس و در کرد و روغن میاری مایه بود و بشکل زن که به نظر می نمود عزت از دیدن این غور و باز
چشم بر خطه و گفت لا حول و لا قوة الا بالله چه خوابی لطیفی است که می بینم نسیم بخندید و گفت ای مؤذنه کجاست
من خوابم چشم بکشا و نظر متعجب بجانب دلداد و مؤذنه عزت از در چشم باز کرد و بر خاسته نسیم را بان صورت و بهر حال و گفت ای ماما
گفت ای جان من عاقلی زلفیه توام و اینجا دار العیش ما است و تو در اینجا عزت و فانی کرد عزت گفت ای کجاست
اول اینکه من گاهی بطبقه بازی خوش نداشتیم و خدا نکرده اگر هم دوفی استیلا کنم در عالم مکران که است که با مثل زنگنه
که به نظر افلاطون سراج این گفتو را شنید و خنده باند کرد تا هر دو دهنه و احوال پرسیدند هر سراج و مؤذنه باز گفت
به سراج عزت از در جمع شدند اما نسیم گفت ای مادر بن چشم را ببال من زن نسیم مردم دانم و سراج زیاده عزت
گفت و در استوای کبدی مردی که با بغور و با بهر از زلفت بهر سراج رسید و گفت ای نسیم تو اهل این راه
و دانا و عزت و ذکات کن و فلان کرده بلبلان نازد و در چشم مجوبه جلوه که مؤذنه مایل از مؤذنه بر خاست و ماما
و مؤذنه شد اما شاهزاده دهنه و سراج بهر عزت آمدند و نسیم که نظر بر جمال حاجران افتاد اختالی بر روی
زین دید و میران نمود و جمال آن شهر یار شد و عزت آن شهر یار نیز نظر او داشتند و آمد و مجدم گاهی بجانب نسیم آمد و بگوید
و دستار بر داشته عیار و مؤذنه می کشید او گفت ای نسیم یار غار جانی دیده ام اما کجا دیده باشم شاهزاده گفت
در آن شب در مجلس که تاج اندازی و به و بکشی که یار تو مجد الملک ملک بگرام شاهزاده که تاج را از فرزند تراج
داشته بایگان آورد و عزت از در ازین سخن پرسید و اندیشه کرد از اینکه مبادا این شاهزاده و کان ملک اندیشه
و آمد و بانکه که تراج بهر نه و انتقام آن شب نسیم حاجران اعظم بر اندیشه او اطلاق یافته فرمود ایوبت قرسی که اندیشه و
فطانت و تقور و غلط است و برین افتال نسیم بکشدی و روغن را شسته لبس نافره پوشیده و داخل مجلس و در مجلس
عزت را گرفت و عزت کینه و زهر کبکستی گفت آنکس که تو حالا مرا ندان تصور کرده بودی عزت گاهی بهر او کرده

چه کسی دین چه عزت من اینجا چه نسیم

از رنگ روی دریافت که عرض از چهل عباد است اما در فی باو نزد دو بجا حقان آواز و گفت ای شیخ
 شاره چند روز می شود که از اندلس آمد و آید فرمود در پهن دوسه روز آمد ام گفت هیچ از حوال مجد الملک
 الملاح و آید که ازان باز که همراه ملکستان رفته جز او بن برسد و روز و شب مراد در اشتیاق او میگذراند و در غایت
 دل گفت بی من او را بجای مستاده و کسری آن ملک بگرام در کنار او نهادم عزت او را ازین سخن بگریه و در آن شب بی نشانی
 او را در بغل گرفته چند بوسه بی در پی بر لب و رخسار او زد و گفت ای عزت او را از غایت جانم رسان من بخت
 ترا به اندو خوام که عزت گفت که تو مرا بجای پدری ازین سخن در گذار گفت من دفر کما می بقب خود را
 می خوانم اما دست از تو خوانم بر داشت فرمادی که از مدتها در آتش محبت تو میسوزم و شمع غریب مراد را کاش
 سینه می آزد زدم و چنین میگوئی اکنون چاره و ناچار مرا قبول کن و از نامه مجد الملک بدرگشتی مثل منور است
 چرا ترا غافل می گزانی بیکی میسر و دیگر ابجایی تو قدر مرا نمیدانی بر عمر من چه میدی بکه آلت رجولیت من
 بسیار از دکت تراست خدمت بوجدها من و ایم کرد در جنت که باز نش در بغل گیر عزت و شام کو بان آری
 او بر خاست بیرون آمد بر دو افتاد و دید بر خاسته اندرون رفت ملک تا به اندلس را دید نشسته چون ملک
 و در تبه تقریب نشانی اندرون مردم ملک اندلس رفته ملک را دیده بود و نشناخت چنان سکه که این نازنین
 به تقریب به پیش ملک نشست لام که احوال پرسید که ای ملک اندلس به تقریب در بخار لب بر ملک در جواب گفت
 که ای عزت او را ز سه رفته در گذار دهم و دست بی بر در جا که خاطر فراد اوست و احوال مرا می خوانی
 دانت اما ای عزت تو نسیم را قبول کن که هر عبارالت و در غرورت و مال زیاد و مران ملک بجا هست و
 و جریبت تو نیز در غایت ملک این سخن ازان گفت که نسیم با و گفته و ستاده بود که او را برای او را
 عزت در جواب ملک گفت که ای ملک تا چه من درین مقام مجرم اگر قبول خوانم کرد چه خوانم کرد درین اشافرد
 و شانه او را اندرون آمدند و سفارش نسیم که کردند و بهر زبانیکه بود او را از هر سیاه ختنه نسیم ازین فرود خرم نشسته
 و او را باز و سریع دکیل و حسد و گیس و گیار شایسته عزت او را از نسیم معذرت و نسیم از و بگام رسید
 و عابکان حاکم آن اعظم کرد اما سر به با شانه او را خلوت کرد و توفیق ملک بهش آن شهر بار زیاد از حد نمود
 لیکن گفت این شهر بار هدا نماد که او محبوبه خالجان باشد ازان گفت عاشقی او با آن ز جوان تفریر کرد و در حسن تفریر
 آن جوان بر لبها رکود و گفت اخلاط خود با ختنه و دل گرفتار شدن و خود باز گرفتاری او را تفریر نمود
 شانه او را فرمود ای برادر سر به نسیم که که آخ و زک نسیم توفیق ملک با بهش من کرد و حال آنکه و بدی بقدر
 مبالغه نمود لیکن دل من هرگز گواهی نداد که او مجرب من باشد و بدانکه حالی را که من خواب دیدم ام از آنجه غیب
 بگامک باین محنت هل بدست من خواهد آمد خدا و اند جقدر مشقت در طلب او خواهد شد و زار زار بر لب سر به

متوجه اینجاست عزت خود را بر آن
 برسد که از ستان با نسیم گفتیم و نسیم

همه سرچ کشته مرقوم ساخت و بدست فتنه داد که این را بدست اعلی الملک بد و بگو که این نوز را فتنه کن
 و مرجه آن رخسار ابریت ایات چاکس را فلک بطومان داد و داشت در ایشان یکی دل نداشت و از برای
 عول مدخلیست بسته در آن بادل سه ابار پیش و آن سه کس لاف و دوشین زدند که قدم بهر پیش زدند تا کمال
 از قهای دانی با و بر خاست باد و طوفانی باد و طوفان بگردید و بگرفت و در کشتی و زمین شکست همه آخر زمین
 کشند بنیم هر مندا کشند تا آنکه از نام اوست هر چه بدید از آن سه کس یک رفتی و در ابد به بادل شد و ظاهر غم
 در صالی جوکستان ارم بهر دوازده سر بر نشسته بهر دو از نیم زمین مشربانه و در ایشان علال و کلفیه هرگز است
 مطلبی بجان به بارب اورا بطلبش برسان القصه چون این نوشته را خسته گرفته داخل مجلس ملک گفت ای دنده
 امشب ترا مردمی بسیم خراست در جکاری خسته عرض کرد که ای ملک تو جان عالم در باطن خود نوسری را نوشته
 یافته ام امشب مل آن بخاطرم رسیده هر چه غری میگویم حل می شود و شاهزاده اعلی الملک نیز بسیار و انانیت از علوم
 بر دار و گفت ای فغان چگونه نوزی است تا بهم بشنویم تا که من آن بخاطر جابرسد و اما این را مل کنم فغان
 نوشته را بدست اعلی الملک داد اعلی الملک شمع را بجیش طبله و آن کاغذ را بنظر در آورد و فقط شاهزاده
 را شناخت بوسید و بر دید و مالید ملک سبازین عمل منور شده با خود گفت بانا که اعلی الملک با فغان بهر سی دارد
 که خط را می بوسد و بر دید می مالید بریم شده و گفت ایوان آدمی حرکت غریبی از تو سر زد که گاهی ندید بودم
 فغان هم این باقت دارد که تو او را می بوسی و بر دید که از این اعلی الملک بنده و گفت ای ملک فتنه کیت که
 خط را بوسد این خط شایسته دارد و بخط خود و کعبه من که محبت او ترک وطن مایوف و ما در وید کرد و سر بجام دادام
 و اگر بانی او در میان نمی بود من چگونه بخیر می رسیدم ملک گفت ایوان مراد در حیرت انداختی احوال او را پیشین
 جان کن اعلی گفت میگویم لیکن نمی توانم که من این نوز را مشاهده کنم القصه چون اعلی الملک ان ایات را در میان
 احوال شاهزاده و بر آمدن از وطن و در دریا نشستن و طوفانی شدن و کشتی شکستن و هر چه از نیم جهان
 بر او معلوم کرد و نیز دانست که شاهزاده در اینجا مراد دید احوال را و مردن کرده و آه سر و از جگر برایش و گفت
 ای فغان ترا بخدا در کول ملک مایوفسم که است بگو قبه و کعبه من گجاست که پیش ازین هر چه ارم و بعضی از این ابا
 را بنزد او مردن کرده و بارک آمد و لب نوزی آوردی که درون آن چشم روشن و دل را وقت نشید
 فتنه بی باکانه بعضی در آمد و گفت این شاهزاده اعلی الملک اگر ترا با شاهزاده و فتنه نایح جن ملانان فرام
 مرا بهر می اکنون بر اعلی یعنی بنده که شاهزاده رسید و هر که او پیش نام خود را و اوج جیل گفته بود و فتنه او را
 با اعلی الملک خطاب کرد و نیم حاضران اعظم نیز بهر ملک نیز میران این گفتگو بود که از و اوج جیل مطلوب او را
 شاهزاده اعلی الملک شد اما اعلی الملک از تحت جیب و فتنه را در بخل گرفت و گفت ای فتنه هر چه برین من

دل را با نیت طبع بسته
 حور طبعت بنی بهر کوشش
 زده زانو خود بر زانویش

و نشانداری که مرآه زرد در جلوتش هزار جان گرامی فدای هر گشت بود برای خدا اگر دست بگردد بین دم مرآت
 شاهزاده من هر که روح مرا فدای حاصل نمود فتنه گفت بهر استاده هر ادمن بیا تا ترا بخدمت ابرم اکلیل
 بی نماشا روان شد ملک با گفت ای فتنه این جوان آدمی را کجایم بری اکلیل ملک گفت بیا تا شام
 بیاید و ملازمت آقای خود را کند آقای بایقین که آقای شارسف الفقه اکلیل ملک که نظر بر جمال شاهزاده
 او افتاد و سر در قدم عالی سرود و لعل از برش رفت بعد از آن دست صاحبزادان را گرفته بجلوس آورد و بر تخت نشاند
 و خود دست ادب بسته بخدمت استاد و مشه مکتبیز لاجلاج برادر اکلیل استاد و مشه و از شرم سر بر زمین داشت
 و از هر جنبه نگاه بحال صاحبزادان میکرد و خدا را در دل بپای یاد میفرمود با خود می گفت قطع نظر از نیکو من از جویب
 این نوجوان و انفع نژاد با بفع جلالی دارد که آفتاب را شرمند و بسیار زود و با اعتبار حسن نیز جای آن دارد که افتاد
 مکتبیزان او را تراوی گوید که این اثر طالع صاحبزادان و انعم و انزان داند است بود که بر کمر نظر بر جمال صاحبزادان
 می افتاد بی اختیار بخت سبب حسن و جمال و جلال او در دل او جای گرفت خاصه در زمان و محبوبان
 بی اختیار پیدا میکرد چنانکه غرض از زهره جیس خطائی که بخت بر او بود هر که بلباز از زنان صاحبزادان را دید بخاطرش رسد
 که بجای کینه اویم که من خود را بر ابر حسن آنجا بفرستد و میبرد برابر در یاد و بعضی که قطره خود را بر او دریا بند فعل نمود
 چنانکه سدی علیه رهنه میبردست بی فطره باران زاری چکید چل شد و پنهانی دریا بدید الفقه شاهزاده البشار
 انشاد به نشستن کرد و خواسته که در پای تخت بر خاسته نشسته بجا جوت آن شهر بار برینه فتح دار کند و در ملک در جمال
 صاحبزادان نگاه میکرد و در وضع ابی جبران بود با خود میفکون این ای که میگوید باید البشار این ای ملک که میگوید تباران ملک
 از فقه شاهزاده بر حال کرد اکلیل ملک از اندای تولد و اسباب آن شروع کرده تا ابرم به را بطریق اجمال بیان زد و
 نگام تا غایب خاسته بوسه بر کف پای صاحبزادان زد و گفت این شهر بار بنام طالع خود را که مجرب به صاحب جوته صاحبزادانی
 شده و اکنون از روی نیر از بندگی شما نزارم و دعای من این است که صفای از فضل دارم و خود نیز دینی بر او رسد
 و آن درخ بخت را که صاحبزادان بخوابش دید و از پهلوشینی صاحبزادان سر بردون رسد به آیین گفته فتنه
 گفت ان شاء الله تعالی مغرب اینم و رستی بند الفقه تا ساعتی از تنب با قیامه و عبت می داشتند از تنب و مرضی
 شده اند اکلیل گفت ملازم نیز همراه می آید شاهزاده را فنی نشد خود بود و در بنجا بنزالت اکلیل هرگز که نماند و فتح که
 بود ملازم اکنون جدائی شهر بار با اختیار خود برای من برگزیده تنب می رسم که صاحبزادان مرا در بنجا گذاشته و از تنب
 برد صاحبزادان خود من وقت رفتن ترا جزم خواهم کرد بعد از آن اختیار بابت بخواهی با بخواهی در تنب مجرب خود
 باش اکلیل ملک گفت این شهر بار این هر که بخوابش که من متوق رو عانی را ترک کنم و با مجرب به چشمه به بودیم هر که
 بمحبت صاحبزادان ترک برود و مادر و تنب دولت کرده ام حال ملک سبب و فتنه و شش است که حال صاحبزادان نزد نظر

این صورت

آنجا عفران عالیگان کوشی مستعاز از دینیت می بخشید و در ساعت از شب ماند و بر خاسته و از راهی که آمد بود
 باز رفت و الله محبت ایشان چند روز که در شهر بسیار بود و بهین دستور بود که بعد هر دو شب یکشب باغ ملک بسیار
 محبت می داشت و شبی که شاهراد و قیصر می بر و سرایج بسیار از آن خانه بود و این را بر بند و بافته محبت
 بدوخت اما ملک بسیار و بهین بر و بهین مستعاز و عفران اعظم را با التماس تمام طلب داشت اما شاهراد و قیصر
 بسیار محبت می داشت و بهین مستعاز و عفران اعظم را با التماس تمام طلب داشت اما شاهراد و قیصر
 سوره استیذان و شکر کند اما او بان این داستان شکر انگیز و عوامان این در بانی بلا فیه چنین آورده اند که چون آن
 سر حلقه منور مان عاقلی و سر کرده عاقلان صادق در قلم سر دقیه ماند و سر دق لحن و زد که موافق ملت مبری
 کار بود ملک عالم را با سر ساقی و ذوقی کرد و ملک بگوشتار منبت از آن زینت و از نظام جهان کرد و
 بسنگ نقره مانند مزین و ام و ام جدا ساخت که او با چشم کربن و دل برین چار و ناچار دل از ملک کند
 از قلم بر آمد و ملک را بگوشتار و اما ملک و بان عالم با سر دق گفت ای شاهراد و قیصر که مرا نکند و شکر می
 اگر قبول کنی بهتر دانا و دانا و اهل کیم و ان ازیت که چون مجلس خاص معز کنی مرا طلب کن ساقی و قوام است و در
 او تانت مکانی مرا می تبین غایب عبادت بود و ذوق منول باشم که سابق نیز ادوات من چنین یکدشت سر دق
 قول کرد و بهین گفت این دل شکسته است و ما دور که یکدشت است ام گفت و چون خاطر عباد که چون سر دق
 عارضت بدست مرا معز کنم اسباب معز برادر که در بهر مایم تا تر اوطن رساند و باید که سجد و بت ما کنی و دور
 عبادت غایب و الله حرم در دیوانخانه و ذوق ملک تبین کرد و ملک و بان در ان ادوات اکثر به عبادت منوال بود
 لیکن شاکون بزرگ را که بت ایشان بود و در عبادت منال نام میبرد و در همان ایام منشی شاهراد و قیصر به تاج
 منشی و قیصر و اب و دیگر در منزلی عالی سر تخت نشاند و در و پیش او استاده و نشاند اما
 شاهراد و قیصر را ملول یافت لیکن دیگر که چون نظر شاهراد و قیصر را از تخت بر جفت و دست
 ملک را گرفته در بهین و ذوق شاهراد و قیصر از منم یکدشت و ادب هم درت بدون یکدشت برسانند و اغرت بهر ادب و ادب
 که سر بر آورد و در خدمت ملک اظهار اشتیاقی کرد ملک گفت ای جوان غامضی باشی و سخن دروغ مگو و درین غرض نشاند
 و فرمادی که در ذوق تو بر من چه می گذر و در تخت سلطنت و بهر و ما دور که در دست و در را طلب تو که استند ام و بان
 منشی و قیصر منوالی آفران عبادت شاکون بزرگ ترس و بر من این عبادت را در دست شاهراد و قیصر ملک و بان
 ما خاکه مرا کاشی باین بهشت به شاکون در بنیاست و جان بهت قوت بجزائی که آسمان و زمین را آفرید و ادل من در
 زانی و از بهر و ما دور و بهین است ام و بان که می بینی و مل من منیت و من غیاض و در بنیاست بهر آید ام اما ملک خاطر عباد
 که آفران و بهین ملک بهر قوام رسیده بهین که در در و منشی بهین باید که رافق باشم بلکه صحت اگر وطن به مقام و غلوانی

میرد من پس هم با تو خواهم در اینست بکنم تا بداند تو هم کرد بعد از آن بشادی و جشن عظیم و در جلاله کلاخ
 تو خواهم در آمد القعه انبقر و در روز دیگر بر تخت نشست و امر را طلب داشتند بجای
 ایشان کرد بعد از آن گفت ای امرای دولت خواه من پیشما ظاهر باد که در عالم هیچ زنی را از تو هرگز بر تخت
 دین من نه خواهم بگذارم در یکباره شوهری بکنم تا تخت و بخت هر دو نصیب من شود پس هیچ امر از ادای تو جوان بود
 اراده کرد و از پای تو من بگذرند هر که من خواهم خواست عقد مرا بدهد و هر که من او خواهم انداخته آنکه از ساز
 ملک افراشته واقف بودند و در برابر اسناد و روز دیگر زنانه در غرض نشست هیچ امرای تو جوان از پای تو
 تا او که نشسته ملک را که موکلان بر در بر و در روز بعد از آن به این زن پای زن که را این زن زنانه تا بکار عقد و کردن
 ملک از دست به او زنان مبارک که گفته ملک نظر فلک کرد و گفت که شجره با می انگیزی و بوی رنگها میریزی
 باید و بد که در آنجا بکار بکار بکار ما مردم در بیاب با و دستها داشتند بعضی می گفتند این زن برین تو جوان جیل
 از دستها عاقل بود شوهر این زن و گفته با القعه زنانه تا بر این تمام مردی کرد و بعد ملک در راه روز دیگر تاج
 بر سر ملک گذاشته در این تخت حکومت نشاند و شب از دطالب و حال کرد و دید ملک نیز در ظاهر بود که می شنید
 گفت الفراغه بامن بگو که حیات مراد دست میداری یا نه بگفت و گفت ای محمدرزوان من برای خاطر
 تو چنین دجان کردم و تو هزار من این سوال میکنی منم که درین چه حکمت ملک عاقل بود و گفت درین حکمت
 که من پس بد آنکه پسری دارم که امروز پیش تو اظهار میکنم در اصل من بطالع سرطان منزله شده دادم و منجان پس گفته
 بود که هرگز در زنان النسیب کنده نشوی. خاصه در وقتی که زن مذکور در برج سرطان واقع شود و در این ايام
 زن مذکور در برج مذکور است من از ترس تو ظاهر کردم و بگذاشت هر چه گذشت لیکن اگر حیات من بخوانی
 امشب است و در توقف بنده از بعد از آن من تو در کشتی می نشینم بدر با و در ملک آیم و در آنجا اینهم را بتقدیم
 میرسانم بکنم دل من هم مهر نثار دلیکن لا علاج بود که بر جان تو دجان خود می ترسم زنانه گفت ای بزرگتر من که او
 پیشتر جز می کردی مقدرا این موقوف می کردم ملک گفت علامه باکی نیست پس درین جزو روز باید بگویم نیز تشریف بیا
 چرا که ممکن است شبی من بطاعت شوم و روز دیگر زنانه از من ملک گفت این سخن را از دل من گزینی منم چنین اراده داشته
 بعد از آن ملک ببردن آمد سلفت میکرد و در عدل و داد میگوشتید و الا طلب را بخت و در دایم عاقلت بر کشاد
 غارت تا بجز از موقوف کرد از اینان شکر میکرد اما در میان ای قوم مردی بود که تو از او اس نام داشت
 آثار صلاح و سداد از ظاهر بود ملک او را وزیر کرد و در غایبانه از احوال او خبر میگرفت او را در همه باب موافق مفعول
 یافت چون در روز در ایام و حدود باقی ماند ملک گفت بخوابم درین ایام بگوشت نشسته عبادت خداوند کنم تا از کثرت
 ایام این ششم و درین روز تو از او اس را از طرف خود بر تخت می نشانم بگویم که گفت باران تا با من بر تخت
 نه نشینم با و نشاند تو از او اس از حکم او بر سر زدید پس سمعنا و اطاعتا گفته ملک چون دید که تو از او اس چنانکه باید و بایان
 نشاند

تا کار با حکومت بهتر نشود
 زنانه گفت اختیار با خود بدار
 القعه ملک تو از او اس بر تخت
 نشاند

یافتن شبی غفلت کرد و قنوقاوس را طلبه اشته گفت بوالی چه خبر است درین مبادت جز روز به حکم خداوند حقیق
 بمن رسید که این زن شوهرش را از میان بردارم و طریقی دفع را با خود معتر کرده ام و و نیز می عظیم در پیش دارم که باید
 مردم ترا دینت بکنم که بشود عدالت و سزایم را از دست ندی بطریق از من دیدی با دشمنی کنی بعد از جدی منم می آید
 قنوقاوس بگریه افتاد و گفت ای جوان کنی آن خدای که ترا این و رفت و سیرت گرامت کرد که مرا از تمام خود جدا سازد
 که من بی تو زندگی نمی توانم تا بسطت چه رسد ملک گفت اکنون آنچه کنم به آن عمل کن اگر قمت است باز ترا خواهم دید
 قنوقاوس قبول کرد و چون ملک از طرف او افتخار و بود او را مطلع ساخت و روز دیگر هر که قنوقاوس بملک ملک بعضی از
 انسانان عظیم خود را بدست و قوت رسانید و با او همان خود جدا کرد که آن هارمف دم اند و دینی قنوقاوس میزد
 و بس دیگری را می دانستند و ملک چون خاطر خود را از همه وجود جمع کرد بعد از چهل روز و وقت شد به رفته خود
 به ساسی بکلف مرده اند هر را است و سلاح نیز بربت بفرمانه گفت از شب آن شب است که ترا برادر سلیم
 به جز بکشتن در آید و بسیر دریا رویم نعل می نیز بر دار زانه گفت در نیفده سلاح چه دخل دارد که شما پوشیده آید ملک گفت
 به ساسی بکلف در کسب یکی مرغ است و اثر و لکی باقی بود برای این سلاح نیز در زانه باور کرد و خود را نیز برادر است
 ملک گشتی اشرفی و او هر چند در میان و آب نیز در کشتی و آورده و پوشیده که است به از آن زانه را گرفته خود
 نیز سوار شده و در آن ملاح را بر آن کشتی گرفت و بس زانه گفت ای پیکر سپهری است که یک کینه نیز به او نه باشد
 ملک گفت چه حرف من که مبادا ایسی جو رسد هر چه من میکنم بمن عدالت کنیزان را بگوهر کشتی دیگر سوار شد
 از عقب بیاید چون ما از آن کار خارج شویم با هم میشوند و زانه خاموش ماند و کشتی روان شد میرفت ملک
 مانند کاه از من ملاحی بیچاره و غیب بود و بفرمان ملاحی بدست و گرفته کشتی را بر اند تا بجایی رسید که آرد که به بشت بر
 بسبب امواج از اختیار بدر رود از آن ملاح زنان یکی فریاد کرد که ای بادشاه چه اراده داری اطراف
 رو که عالا حومی می آید کشتی را بدر می برد ملک نشنید و بر اند زان ملاح باز گفت و چون باز به بود گفت ملک او را
 با نیچو قله کرد و بر با انداخت زن دیگر دید که طرفه با جرات و خود را بدر با انداخت که بر درشت و در آب
 رساند اما زانه چون انجمن در بسر اسپه گفت ای جوان در چکاری و کجا میروی ملک گفت خاموش باش که هر که
 می برد میرودم زانه گفت در بغیرت مرا کجا میری از تو که جان شوهرم بهتر بود که در بار من چنین اندیشه داشت
 ملک گفت راست میگوئی ترا پیش شوهرت بودن اولیست هم اکنون ترا از راه آب با در ستم نامیرود و در آتش
 جهنم با هم کرم پوشید این نه را گفته نمیشد می زد که دود و دود بر با انداخت به در انجمن حومی هر غارت
 که کشتی ملک را نیز صد فرسخ از ساحل دور ساخت ملک همان اختیار بدست با و بان کوکل داد و بنا خدای خدای
 که بود طلسم فضا و قدر و دالت قضا را بماندم ما را از آفت آسمان طلوع نمود آب دریا را بشیر کرد و این ملک کجاست
 بجنبه ماکر و دیاد و جمال شاهزاده و کرده و آدسر داد و بگریه و مانده ابر بهار جهان بهاری باریست که اشک موج

ادوان گفت که در بار ایلخان داد و آفر چون استیلا می نمود بر ظاهر انگلستان از حد که منت مرا می راجد داشت و جا
 بر کرد و با خود گفت: بیخیز از می کشی از عهد و عهد بر نمی آید نه زمان غصب بی یک لحظه سستی سر نمی آید نه بگو در سینه پرورد
 مهانت بجهانش که از منب پار دانی دل بجهش بر نمی آید نه منیم آن می کشی بی استیلائی لایخ خدائی که جز این بود مهر اندرم
 کس در نمی آید نه چون دمس جامی وز دمانی رساند غمی که داشت پیشتر داشتش و این نیز ترکت است آنک
 چشم مانند سیل جاری کردید و خطاب بفلک گفت که در دهنی گفت که بیغای ملک با من چه کردی و در سانی
 اختتام را بر روی نگه می چون کمانم را استقامت نشانم کردی از بر ملاست به بدست کشی و آدمی منانم کرد و بر
 کشی جزی مانم نه نام او بدادم نه نشانش نه جانی او نشانم نه مکانش نه نگهش نه در دلم از مهر تائی نه در دلم از خراب
 و زبوانی نه به بهاری نگردد و چشمش نه به بهارم که در خواستش به چشم نه دلم را بر دهم نام خود نگفته نه نشانی از مقام خود نگفته
 بنده ام که نامش از که برسم به کی نیامم معاض از که برسم به جاده ای پس چون من که شاره که فی دل دارم اندر کلف نه دلازم
 خیالش و بدم و بر بود و ایم بکنند از دیده دل و جان نامم به کون دارم من بخواب مانده و نه دلی از آتشش و کتاب مانده
 کلی بودم ز نظر جوانی به نزد تاز و جواب زده گانی نه به هر که برسم با دی و زبیده نه در پا هر که نام طاری خلبه نه
 بکشت مرا بر باد داده به هر که طاری بر سر خاد و نه تنی تا زک ترا از کلیرک صمد بار و جان خواب آیدم بر سر خاد
 القصه ملک جوان با خیال منلا بود و میدانست که چگونه تمام منب با من اندر و وقت که بر سر در در دیکه زورق ز بر من خواب
 از محله بنگون فلک بر آمد کشی جدا در در نظر آید و در آمد اما آن کشید از جبار سلطان بود و در داران اهل کشی
 و عوام بود و گفت او ملاطرا از ستاد و تاختن ملک را می کشی بکشتی ساختن و عوام بود و از ملک برسد که ای جوان چه کسی
 و چه نام داری و خاد درین کشی در چنین دریا چه می کردی ملک گفت اینو بر من برسد و اگر عوام بودم خواهم او را بر سر
 نام داشت و مرا میجو و جوان نام است به نام از مغربی اراده و منب که در از ایلخان بر سر روز قبل ازین در کشی
 از نظر و نظر کشی می کشم و است با منش هر امیداشتم قطار ایلخان را آمد و جهان بر نه نام یک است که من هر که
 جزی نزد مناسه روز جز از خود و پدر خود است خود مناشتم روز چهارم بشمار رسیدم و جز از دیگران ندارم که ست
 مانده اند یا غرق گشته عوام بود و هر فرد و گفت با ما با منی تر از غریز می بگردم اگر کسی از خویشان تو به است
 ترا با دلب دارم ملک گفت مرا از زندی کسی قول نیست لیکن تا منست با شما عوام بود و تقی تعالی در بار من
 عوام است و از به گفت مختاری ملک گفت تا ملک کشی او را با کشتی بخار و صل که در نزد بوسه خود در کشی خود می بود
 کانی بسلام عوام بر من اما مگر راه را در وضع مسلمانان خوش آمد از هر دهری یقین دین و آئین خود او بوضعی که اهل
 می انداخته جز در نوحه الهی و صفات نبویه و سلسله ادیان که بعد از ان صفت بیضا میزان نزد تالیس این مریط
 اسلام رساند که بهر عمر بود ملک گفت با این دینی نخواهد بود منم این را قبول کردم خدا که مطلوب من نیز این دین را
 داشته باشد از ان هر که مخاطبات میگرد و خدایا میسن بن مریم میگفت و کانی عوامی مطلوب من می گفت لا اله الا الله

نسخ نام داشت چون گشته ملک نظر ناخدا
 در آمد از گشته بنابر تصور کرده خواهد کرد

معاصی بر زبان جاری ساخت و از اهل کشتی می پرسید که خاکدام ملک را دیده اند یا نه هر یکی که دبر
 باشد تو یغما برداشته اند. انجا بنشین می کشید اگر مرتضی داشته باشد که از دقیر سلاطین حال بپرسد
 که در بنجر چه مطلبی می گفت برادر می داشتیم در طوفان غایب شده یکبار او را در خواب دیدم که درخت
 کبک و شاخه ها درختش بر سر دم که انجا کجائی گفت در خدمت این شاه را دیدم میباشم پرسیدم این شاه را که کجاست
 و چه نام دارد گفت فلان و چون به او رسیدم همان نام از خاطر من محو شد و من بمان برادر الفات تمام داشتم چنانکه
 نرفته بود و هر چند آن بیدارم که هم جدائی او لیکن و رست انشا خدا که در عالم واقع دیدم و درست نمی گذارم
 چنانکه اگر او را با شور و آواز بنشینم بعضی از آن ناهجران باور کرد و بعضی ملکه را سودائی گفتند که کیستی که در آن
 خاکدام در میان دریای آمد بعد از یکماه از سر حد ملک رد شد بر گرد او در کن دریا بندری بود که او را قهریه
 بگفتند و آن آبادی نعلی سلطان روم مبارک را سوداگران رخت بگشایند ملکه نیز پیران آمد سوداگران سه غلام
 در بار ملکه را بنظر رسید که بشهر رفته مرکبی بدست آورد که چاره رفتن متعذر بود باین اراده می کرد بسته بچشم شهر نشین
 میزد قدم بعد از اشک دید با تیره حد خار هر ذره دل سودای من در سر می گفت هر رانی ای خالق خلایق
 پس زار و مفرارم سویم زلف بگو آنچه این بر دل ملکه در غم بجان شاهزاده بگذشت بفرموده ای او کسی بداند
 فلم ایجا در قمار طاقت آن کو که نشسته از غم منی تواند چنان کرد اما در یک رختی قهریه که رسید بر او آمدند چون گاهی پیاده
 رفته بود بایش آمد که در کجاست ~~نمی توانم~~ و نشسته بپوش گاهی با او می نشستند هر سه طلبت فلان را بگوید
 فلان را عمارتی بنظرش درآمد که چند سیوی آب برای سازان بر کنار انظار است که نشسته بودند ملکه تپا رختش بود و مردم
 انظار نشسته ظاهر آن عمارت به تکیه فقرات شایسته داشت لیکن بچشم ظاهر از اسافت بود و ملکه قدم بالای زینت داشت
 بر امکان بر آمد آبی خوشنجان زرد چون بسیار ماند بود و بخت بد رخت تکیه کرده و بخت تادم می رسید اما این مکان نعلی
 بگودی دارد که نام او غروب بود است در اول روز مرده پدر سکول جو که حکم مغرب است بود و چون او مرد و فرود
 نیکواری گرفته فقر اختیار کرده رز معولی داشت این عمارت را بر دهن شهر ساخته ظاهر او را به تکیه در دولیان تر بخت
 چند درخت بود و در غیره نشاند او حیات بفرست ملکه را ندان بزان و بگلشن داشت و زندی هم داشت لیکن هر دو کار
 دیگر صنعت بود در ظاهر لاف در دیشی بر زود و باطن کارها داشت بجان خود نشسته بود که ملکه آمد آداب خود
 نشسته فلان محمود و دلعین غروب بر حال ملکه و دفع آب خوردن و نشستن او افتاد با و گفت اگر غلامان این
 او را بپرسد نمی باشد که هر چه از فراوان لباس بر مان نماند متبانشند بود بر عادت بنشین ملکه آمد و بپایان یافت تمام و شفقت
 بالا کلام از او ال پرسید که ایوان غریب داشت رز دیشائی کیستی و از کجائی می ملک گفت تا جلد بر سر است
 در بار دولیان خود را افتادم بشهر می رستم که اسبی برای خود خریدم غروب جلالت سخن نیز دریافت که این

زنت نه مرد برای این که ان حرام را در آدم شناس بود در بین کارهای مری بس برده بود باین نسبت گفت بملکه گفت
ایوان مرا از بندی نیست چه شود که بجای زنت من باشی ملکه گفت ای پدر من را در دما ندن درین شهر ندارم والا خلیفه
نیکویم خرقه گفت اختیار بالت لیکن اگر دوسه روز بگری و پیش من باشی هر کی بر اینو بهر سام سبیل قتی که دو مدتی نزد
وشتاب رد با جانکه از غلظت کنی راه دور و زیاده و زود تواند رفت برادر من از بعد که بگو دو بعد از چهار روز خواهد رسید
بن بر رسیده که چند مادیان عربی قرب هم را دارد و مادیانی که فوین خواهد بود بر اینو و امم گرفت ملک سخنان انور را باور
کرد و قول کرد از امر او بهر جرب زبانی چند نمود که ملکه او را مرد خال قدر کرده و انت که بر یکسی من روح بخاطرش رسیده
العه پیش او آمد و داد برای حامل کردن یعنی ملکه را در وقت بل کردن نیز دید چون نشستی زنتا برای بول مادر ای وضع
مردان میباشد خاطر بخش کعبی جنبه اما در ظاهر هیچ بر روی ملکه نیارد و در ملکه دوری بود نامر نکند و جهان ملک
نمود که کو با تیر بس بقیه اما زن سلطه در خانه داشت که از دمی ترسید بچرت انکه زنگ برادری داشت که مراد
او باش دفع مکار را در پیر آزار در نیگارش که اول بانی زن را از سب طاعت کوتا کند بعد از آن ملکه بر داند و نظر
بسر می برد و خاطرش رسید که جلوی زهر آلود نیار کرده در وقت زمت بزین دهد و او را از میان بردارد و در قریه
تندی قناده خانه جانبکه قناده سازان در اینجا قناده سازند بپندی کنند سال کو بند بود جلوی بادام را فوب تبار میزد
بخانکه مشهور بود و خرقه مراد و قدری زهر بر گرفته کوفته در معالج مثل دار چینی بافتک و امثال آن کوفته پیش
نمود رفت زنی باد داد که جلوی بادام رد بر دمی من بسیار و گاه زهر را در وقت ساختن در قلم
امضاخت چون بخار شد آنرا بخانه آورد و در طایفه نیکه انت که در محل زمت بزین دهد زنتی برسد که این جهت
گفت جلوی بادام ساخته آورده ام که چون تر یکم برسد بخورم بخورم قدری فویم داد و از زن نامحار نشی بنهند
که او نیز روزی که آخر روز بود ملکه در نیکه در کارش خبر داد و میزد ملکه را و بد عاشری بقرا کردید با نیکه گفت بانی زده
دارد و سوز زنگه با و ز گفت که جیف من از اینجا بر دمنه نباشم اولی انکه زهر را از میان بردارم و سبب ایدر اهلانت
ایوان دارم دزدان ادنوم برادر من چنان زهر داشت که اگر من زهر را اهلانیه یکیشتم کسی مرفی احوال من از زهر
او نمیواند شد و این قبحه زهر تندی در خانه داشت که از پیش برادر ناگجا رو که جریل جو دنام داشت گفته بود روز
شیر بر بختی بخت و در دو کالسه مراد و کالسه که برای زهر معز که زهر در آمنت و کالسه خود را اینجا گذاشت
زهر را طبله گفت بوز که فائمه بر دج حضرت با رزن کرده ام ایوان آن پیدا رسیده بود و شمع زهر مار کرد گفت ابر
قدری برای سازی که از دوسه روز و نیکه میباشد باید در شند زنگه کالسه حصه خود را بخت کنیز پیش ملکه بخشد و خرقه
گفت دیگر هم بخت گفت حصه کنیز هم دادم دیگر نیت گفت زهر فوای وزد گفت من چندیم ایشنای ندارم و اگر اراده نمودم
قدری از آن هلاک ز آورده فوایم وزد و خرقه خرم شد گفت از تو دریغ ندارم حالا بخور قدری خدا را به من که خوب

تجارت شد و نگذشت شب برنج نیز به پخته نشد. کلا بسیار در درختچه آمد بخور القصر و قوت بشیر برنج زهر آورد و زدن
 طوای بادام و زدن شبانه بجنب هر دو ازین زاد به رفت بهادید کشیدند وقت صبح چون کینه هر دو را در دهر باد
 یافت بنیاد و خاک کرد ملک نیز در آنوقت رفت یافته بدر رفت اما قفار ابرئیل جو که برادران قبه بود از طرفی
 در رسید احوال خواهر و شوهرش بدینحوال دید پرسید چه خبر است کینه از راه خالون فر داشت که جوانی درین تکیه
 آمد و خواهرش عاشرت او شده و شوهر را بشیر برنج زهر آورد گشت جبرئیل گفت مردن او را معلوم کردم خواهر به جلونه مرد
 گفت شیم در نیفره جیرانم که او را چرخ آورد. گفت از شب به روز در بود گفت شوهرش طوای بادام تیار کرد و آورد
 بر دزدی از آن روز دیگر چری نخورد جبرئیل آنکوان باقی را گرفته بود چون خواهر آمد عاشرت بود معلوم کرد که
 خواهر زهر آورد است بگذرد رفت و آخر در یافت که آن جوان دغری بود لباس مردانه داشتند که هر دو بر
 بکار رانسته اند کینه نشان و رت و وضع و طور ملک تعیین کرده کمان و زره را بقیه رسانید بعد از آن بکینه گفت استنایان
 غروب بسیار مزه بین زمان میرسد ز بالیشان به دنا کند بخیزد و تکفیل او نمائند و خود همان ساعت بنیانش در رفت
 و جانبش مردان شد اما ملک زهر چینی خطائی چون نزد یکسیر رسید از یکی محل در ضمن اسبان تحقیق کرده و انتقام
 رفت اسبی که بسند طبع بنشیند از غلظت نرسید از انتقام گیرنده هر دو سیر به رفتی رسید که از سر راه بگرفت
 بود چون تعبیه بود ثانی فرید و مزه اند رفتند که عادل بود و لکه استراحت کند چون بجای اند رفت بر جبهه
 آبی نیز دیدم شد با بر جانی و زرد آبی و شبنام زرمود و سبک که استند در ادنی کشید و در غلظت شام آمد و از
 از چشم او جاری کرد و با و گرفت در پنج که بخالی ترک جن دلت کرد و مردم بکاک دلت می اندم و اندک یک انجام
 کار من چه خواهر بود که بسیار کرد و غایبانه غلاب بدلا کرد و دشواری عاشقانه خواند و آخر به بدن آن خواهر دلفیه
 بلباس پوشی کشید. اندک چشم او نیز گم شد قفار ابرئیل خواهر داد نیز ملک را نشان کتان در انتقام رسانید اندکی و از
 سر ملک خود کردند و می سر او که چون شب چراغی در اند بود نمودار کشند روی روشن داد و سایه اند رفت مانند
 کو بر جبهه جبرئیل را که نظر بر حال او و کسی میفریاد و عقلش میزد و پوش در کشی مانند فرید و خبر در حال ملک بخیر
 دانگشت جرت بدندان ملک بر یفتیش حاصل شد که البته این زشت و بزرگتر خودت او را نشان لباس و سلاح ملک داد
 بود تحقیق بنیافت پیش روالتد اما ملک از آواز بای او جدا شد و ز را جمع کرد و زشت جبرئیل تا رسید بر ملک سلام داد
 و گفت ای ملک و زبان میدانی که چه واقع شده و او هر من دشوهر او بر سر تو زهر هلاک کشیدند لباس خواب و سینه ندمن بکار
 و از هیچ نا حال بگردد و در دلم بود که ترا جدا کرد و با انتقام ایشان بقتل رسانم من برادر و غروب جو دم ملک گفت بهر
 تو که این سخن بگوئی بداری من ایشان را گشته ام جبرئیل گفت هر چند نگذاشته اما بهر زانیشان بهر یک را گشته ملک گفت
 بهنم من بگویم جبرئیل گفت ای سر دگستان خوبی دای ما آسمان مجربی از طرف منم بهنم رفته با لیکن بر آنکه نوبی دارنی

چرا در گفت از شب چرخ آورد و بگرفت شوهرش
 طوای بادام تیار کرده و آورد و بگرفت شوهرش
 خود

و در خفا که بدید می کردی درین به نایب و آفت آفری که متعرف و ابراسته اولی است که بهی سرور آری و در این روز
 و قبول کنی که من تا ترا دیدم از خود میدادم حاشی بیزار توام و تا ترا دیدم نیارم آرام بگیرم ملک گفت ای جبرئیل
 من بی شوهر نسیم نموده دارم لیکن در ریای تپایی شده من تلاشی او میکردم جبرئیل گفت جانان دیوانه که باز توقع ملاقات
 او داری خدا دانست که ام بجای بر سرش آمد غالب انگیذ و راک مانی یا ننگ که بدو تو دیگر از تو توقع دور کن و آنچه من بگویم
 قبول نمائید گفت ای بخت این شده فی نسبت جبرئیل گفت البته شسته فی است اگر قبول کردی بهتر و الا نیست خون فوین
 بر زخمم و مرا بخانه عالم کشانم و از ترا بستانم بهترش که برضا مندی مرا قبول کنی تا خدا بماند نشود بهترش که دانه ترا اظهار
 کنم و ترا از من زیر دست نمی بستانند پس رحم بر من کن و مرا سر دانه ساز ملک با خود فکر کرد که هر چند تو دلاور و با سلاح
 پشیمان آفرینی نسبتی از همه بخوانم و بر آمدن معلوم چرا که سر ننگ بنماید معذرا اگر ترا رسوا کند هر مدتی درین پیشگاه
 نرسیده می شود آنوقت مشکل ترمی شود اولی اینکه با فضل اغراض و در البقیب زبان بستم جدا از ان عند الغرضت علاج
 بخوانم و کرده ازین شهر و ایم بدر زود و انگیر با خود زود گفت ای جبرئیل چه روزی مرا مصلحت دهد اگر دارت
 من بدانشود هر چه گویی چنان کنم جبرئیل گفت چنین باشد لیکن من از تو جدا نمی شوم الله جبرئیل ملک را تبارک و تعالی
 اراده داشت که کاروان سراسر من را بگریزاند چون بجا رسیدند فضا را جبرئیل در میان داشت که مصلحتی از و در من
 گرفته بود و جذب و عود غلاف کرده بود پس از و چنان می گشت ادبگری رفته بود که جبرئیل خاطر جمع داشت که
 فضا را امر و زاده هم رسیده و جبرئیل را در زمین می گشت در آسمان هم می یافت که پاک نگاه نظرش بر جبرئیل افتاد
 با ملازمان خود دید و در بیان جبرئیل گفت روزی را از طلب کرد و جبرئیل به روز و زود جبرئیل داشت که با بدید
 بران نشسته که جلوه مال و اموالش بخاطر رسیده گفت برادر و خواهرم مردانند هم از من بیاید تا مال ایشان در من غبار
 ادانم اما ان گنیز که جادو دنام داشت مردم را برای کفایت و تخریبان و وحشی بود که جمعی بودند که هر روز بهی غروب
 می آمدند چون ایشان از فوت غروب در این مطلع شده احوال پرسیدند جادو دنام احوال را باز گفت ایشان
 موافق دین بودند ان بکار سازی او مشغول شده اما در میان ایشان جوانی بود که در حاجت درستی داشت نام محمود
 بود و نیز مابود و غلام خود در ان گیر حافرسه نظر جادو دنام که در ان جمعی بهی بر محمود افتاد حاشی نشسته اخاذ گرفته و نماز
 که محمود در یاد داشت که حال چیست آهسته و ذرا باد رسیده که اگر مرا بخواهی روزنفا خواهم را در یکجای مغبوط بید
 هم من همین امروز کشتی بر ربا می اندازد هم غلام من بر دتر اکتشی می رسد از عقب من هم خواهم رسیده جادو دنام
 کرد و هر چه بکار می آمد از روز نقد و جنس عالی اوسه جالبسته و تنب بطلا مان داده و دهنز بد رفت و از عقب
 محمود رفت بعد از دو ساعت جبرئیل آنرا فرموده را گرفته در رسید از مردم ببار کفین و دمن کرده و دفته بودند و بار
 که نفس بودند با مبد اینک جادو دنام اینان لحام دهم مانند بودند و درین جبرئیل رسید ملک نیز بالباس مردان که داشت از

از ترس آن لیس برادر بود چرا که جریبل در مخالفت نیز دست از مکه برنیداشت اما جریبل با مکه در خانه در آمد خانه
تاریک دید زیاد زد که ای جادو در جادو هم روشن نکرد کسی جواب نداد هر چند جست کسی را نیافت چرا که شاه اما
مان از باز در لیدر انت بغرض واد و زاینه گفت کینز خواهرم از پس در ماتم خانون کیست جانی افتاده با دست
کینز دزدان را میگویم او گفت منم در اینجا میباشم دنا در و زاینه نیز از نو کینز آرام نذارم القه اوم
ماذ آن شب مکه داند چو در و دهر جری فور و دزد چون محسن جریبل نه کینز را با دست نه شامی بده و دم از د
بنیاد داد و بد اگر گفت کسی از منم کینز را با بال بر برد مردم گفته کیدی که میزری یکی اینکه برای خدا ما در کفن
دفن کردیم دیگر تو بر ما نیست مال و کینز می بندی طره و امر از دوده زخمی او بر جریبل را بست پیش انداخت
گفت ای جریبل من تشنه فون توام با او و ز زود از تو کینز را با برادر یکیشم و مکه کینز مکه اگر چه زود است
که برود و لیکن بخاطرش رسید که به منم بر جریبل چه می دود در دور میرفت اما القه خواهر جریبل را بخانه مکه برد گفت
ایشهر یار ضابطه شرح ما است که چون سه دود را خلاف کنند او را میکشند از خواهر از دده دغا باز بر سید که چند دود را مکه
کرده من او را ز یاد زود از تو میگویم یا مکه قتل او بخوایم که ایضا ای بسیار از دگشبه دام در ابتدا یک غلام را نیز کشته
شده زنی نیز بعنوان رستم مکه داد ستون چو دکه مکه قوی بود قبول کرد و جریبل را با دسیر دهم قتل زود داری
مور بار دند و جریبل را با دار آویخته اگر می ارشهریم بود مذ که از از جریبل با نشان رسید دود انا فستوقت بودند
مکه نیز بگوشه استاده غماشی خدمت ای میگوید جریبل معز غام بجانب مکه نظر کرد مکه بسیار صاحب کرم و صاحب نرم
بود بخاطرش رسید که من بسیار با خواهر از دده غماش و دنگ و زود دام را بقدر خواهر دارم که آنرا از دغه بعضی انبرد
دیم ذاد را از کینه کشیدن بر ما هم باشد که هفتالی و این برادر را نه خواهر و خواهر ادینر بر سر من کینز اندادلی است
که من این یکی با او کم این اندیشه را با زود معیم کرد و بقضای قتل بدی را بدی سهل با جزا اگر مودی امن الی من
در مقابل این جوی کریمت به یکی او بر میان بسند بغر خواهر ادا که اشهر نام داشت گفت ای خواهر تو که ادای منی کنشی مرا
اجازت دند و مکه با د حرف زدم بعد از آن تو فتاری اشهر گفت ایوان نیگوری به من با داری ما نا تویم
زخمی او با شنی مکه گفت من دیگر است اجازت داد مکه پیش رفت و طوت کرده نزدیک او رفت پیش از مکه
مکه سخن بگوید جریبل بسته گفت ای جادو بگری منی که بغش تو از پنجهان میروم و داغ غم ترا بگرمی برم کوی کن و در یونف
بوسه من بده مکه با زود گفت به خواهر از دده است زود ای لیس من برای نجات تو آمد دام و چون دست از دود
نخلای بر میداری جریبل که نام شنید از گفته پیشان شد داشت که این نام زن خواهری داشتند با که رمی بنی فرست
گفت تو خواهر آنجهانی با من بگو تا به میگوئی مکه گفت اگر بر من و آئین و دهم بگری که را از مرا اسکارا کنی و منم او
من نشودی در ا بطور و زو د ا کزاری شرط یکی که با تو یکبار و زود دام بجای آمدم و دمن تر از ادا می نامم جریبل گفت

بکس

بخی موسی دماردن دوزیر بنیر علیهم السلام و بخی نوریت موسی که من ترا بنیمن بجان و ابر برانم و اگر ده تو نکند
 بدکنم انجان که بکس مادر و و ابر و ده بد بد بکشم القصر چون آن ملک و ابر از ده قسم ثانی مصلط و زود و الحاج
 نمود ملک با و ده گفت بکس که برای مال دنیا انانی را بکند از من تا بکشد بکشد بکشد بکشد و ابر از آمد و گفت بکس
 رض و بکس گفت انقدر بهالت ساعت بمان را از کمر کن و ده و ابر جز که از قلع مسرد قبه بر آید و بود
 بکشد در بخت که بکشد کرد و ده و در ابر دار بهالت ساعت قمت کرد و ده و ابر بکشد ماند باقی را ابر گرفت و
 مردم بران را مملکتش داد و آفرین گفتند بکس دیگر این سخن در میان داشتند که آیا بکس جهت انخوان بکس روی
 ابر از آمد و بدوی چنین بکس بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بودم برای خدا این بکس بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 خدا بکس ترا خایع نخواهد کرد مثل مشهور است که تو بکس میکنی در و ده انداز معراج که ابر در بیامانت و ده باز
 هر چند این بکس در و ده بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 که ابر در و ده بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 مدام در و ده بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 که بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 کشته ملک بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بخوابد و بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 ملک گفت لازم نیست که برادر و و ابر در و ده بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 ماند ملک آفرین نرسد ملک بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 نرا بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 میدانم که آخر ترا کسی متعرف خواهد شد تا کجا خود محافظت فواید کرد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 کن بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بی یقین لعنت خدای بر تو باد که برترین خلق خدای ابر از آمد من ترا از کنش بر بکشد بکشد بکشد بکشد
 و در بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بر تو باد که بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 که این نازنین از انچه نیست که بر سر دارد و مانع عالی دارد و غالباً بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد

ادامشکار کند اما بار بکشد بکشد
 با خود گفت تا خوب از نیش این
 جهود نکند احوال خود بکشد

برادر دکار اینفل با خود قرار داد چون هیچ کس ندانست بهادر الاماره حاضر گشت چون شنون برآمد هر سه حکومت
 رفته سلام کردند و دعا بخواند و دشمنان نکاد کرد و حورت بر بنی بنفش اشناد در آمد پرسید کسی مردم گفت شهریار این
 همان ششمی است که چند روز قبل ازین خوابه استوار او را حوضی زمین و زمین گشت شنون زمین را ادا کرد دشمنون پرسید
 که چه مطلب داری و چگونه خلاص گشتی گفت شهریار سخن چند دارم که بخواهم بگویم بگویم رسالت شنون طوط کرد
 او را طلبه احوال پرسید جبرئیل و ام زاد و گفت این شهر بار عالمی قرار میدانی چه خبر است درین ایام طوط جبرئیل سعاد
 در فضای این شهر شرف و در دافکنده و محبت مای اذاج شرف برین آبادی غزل کرده این شهر یار آنجوان که مراد از
 دار خلاص کرد و در زمین مراد از نمودن زمین و غنایست که در زیر خاک کبود نظر آن کوهر نخواهد بود و با قیام من و دختر شاد
 بزرگیت که بحسب قضاوت در اینجا افتاده انکاد تمام احوال او را از ابتدای دار و دشمن او در آن تکیه و مردن و غیر
 او و غروب در هوای وصال او هم را بیان کرد و آنچه در میان او و ملکه گذشت بود و نیز بهر تقویر رسانید شنون باو بود
 اینک از شنون احوال ملکه بسیار خوشوقت گشت که چنین ماه باره بدست من خواهد افتاد لیکن در دل هزاران هزار لغت
 بر جبرئیل کرد و گفت بدو مراد و مافی شناس است که در مقابل بجای با آن بچاره بدی کرده اما در ظاهر با او محبت کرد
 و گفت مردم مرا می بری و آنغم را بر داشته می آوری و در غلخانه دزد می آوری من از ترس زن و دهنه تو
 او را بر ملا طلبه کیوقت زحمت یافته و در ابدان خانه می رسد و تو امیدوار انعامات باشی جبرئیل دلیل مردم
 شنون را بر داشته یکایک سیر جرد ملکه آمد ملکه آخر در عزم رفتن ازین شهر داشت باو می عربی بود و چون رفت
 ترکیب بود ملکه او را پسندید و بود و بخوارت فرید کند که درین انعام مردم رسیده و جبرئیل پیش آمد و گفت ای مادر من بداند
 تو بغیر حسن و جمال و بشنون رسیده عاشقی و ذلیفه گشته و ترا طلبه داشته انکاد مردم در شاد و زین طالع بدو که
 باو می خانه شنون خواستند اما مادر از او گشتی بکنی که این بجای از جانب من سر زده و خوش از ملکه ازین سخن پرواز
 کرد و عالم در نظر او بترد تا گشت گفت ای ملون ملک بهلا گشت و در معینم مردن را هزار بار بهتر ازین زندگی میدانم
 لیکن ترا بخت هم جبرئیل مردم اشارت کرد که اول سلاح او را متوقف نموند که مبادقتد و کند در رخ ضایع کرد مردم
 در جرد و آمد سلاح ملکه را گرفته و آخر ملکه جرد و فر با اینان همراه شده در می نه و در مد گشته شنون را نزد
 موثر کرد و فرین جبرئیل ملون دلیل میکرد اما وقت شب شنون و در انزاد ملکه رسانید نظرش که بر جان ملکه انداخته و بی نور
 باو و گفت سبحان احد باین من به آدم می باشم الهام را بخیر و نیار کرد ملکه گفت ای شنون و در ازین دور در سخن صدای
 جان من در قیام تعرف است که اگر خون بر نری ازین من به سر دست و بدامن من شنون به کبرالی که بر
 خدمت ملکه موثر کرد و بدو گفت که او را بدلا سواستی برای من رام کنید و در برنت اما ملکه از شب هرگز جری نخورد
 و تمام شب بگریه و زاری بگذراند هر چند آن زن که منظر شده آمد و بود زاری کرد و سخن گفت

نکرد ملک هر که باد جواب نداد و گریه میکرد و فقه جات و ذممه دانست آخر شب ملک در عالم داغ و بیهوشی که مردگان
 سفید و زانی شکل حکیم دفع بوجه تمام او را نسلی میدهد و میگوید ای ملک فغان و اینسر حلقه مجو بان هزاران هزار آذین
 چنین صادق و عظم را بخ تو باد و عقاب در بحر عالم ذات تو محب کو هر گشت تابند و در دوکان روزگار شخص تو طاف
 و هر گشت جانشند و زنی اگر بعد تو زنده می بود بخواب و خاندگی تو خرم میبود و حضرت یوسف علیه السلام اگر بر او ان تطلع
 میشد ثبات تر از این می بود میداد مجازی که رتبه حقیقت تو اندک باشد با شبیه چنین گشت اما تو میگویم که خاطر خود هیچ بود
 صبر کرد که آخر بطلب که داری فانی رسید هر که آرزو و مباشر و زنده میزد و در دست مدد خدائی که میسی این مرم را
 برت و شنا در بر هدایت شناس و حضرت مسی روح احمد را بجهت عفو و دران دگر ادرا بخوان اما در سنگلات
 و ذ خاب قائم الانبیا که حضرت مسی نیز آرزو کرد و ^{کردار است} او با ما بدگس که حق تعالی اسان خواهد کرد و هر تدبیری که در
 فی خود چند بشی بگو خداوند این قائم الانبیا احمد چیت بر سر مر ا جواب کرد ان و مر ا تا و قشکه بطلب و ذ فایز نوزم و بطور
 و در برسم در چند و ذ دار خدا و عای تراست بکند که در این ترا جواب کرد ان و سخن ترا تا تر بکشد ای ملک اخاف هر که
 ملول مباش که الله الله معبود و ذ فایز فانی شد ^{است} این محنت ایام سراید آخر معبود تو بی شبه بر آید آخر الفوت زیبا
 که نهان در دل است در دبد و چویم دگر آید آخر و این را بدان که تا زمان و حال که بر عصمت تو محفوظ خواهد بود
 ایام شقی تر از و در ازان پاک مدار که راحت نیز بمقدار رنج خواهد بود و این نام بدان که آنکس که تو بیلش او چنین
 سرگردانی او نیز برای کسی گردان بگرد و حال او از پیغمبر تراست و در منی تو از ترس تراست از تو ملک که این
 نشان ازان انسان و رت ملک است برت نشاند گفت ای هر که بد و خداوند دم را در و شن و خاطر م را طبع کرد ای
 لیکن اگر از دست بخوان انشهر بار زنده جانم بوحال او فایز و انچه آن مرد گفت ای ملک خور تو لطفی در عنوان شناس
 برود با هم ملاقات خواهد کرد ملک پرسید که ای مرد خدا با من بگو که انشهر بار چه نام دارد و منزل او کی است و در
 زکیست آن بزرگ گفت ای ملک نام او چون انساب روشنست اما ما حکم تقدیر نیست که بگویم و منزل او با فضل
 نامین است و لب او با دشان اولی انهم میرسد سلطنت پدرش مانند سلطنت پدر است بگویم که عالم را بر
 تو دارد و بگویم که را بر او باز ملک پرسید که انهار را کیستی با من بگو که در چند روز من بخدمت او فایز خواهم
 آن بزرگ گفت ای ملک هم ندارم که بگویم لیکن خاطر عباد که مغرب فانی با و رسیده با فضل بار منی را بر دانی
 بکنش و از رنج و تعب آرزو و مباشر این را گفته از نظر ملک غایب است اما در وقت رختن ملک آرزو پرسید که این بزرگ
 اگر نام او را گفته نام خود را بمن بگو گفت با نام مر ج کار داری انچه بگویم که مرا در تولد تو تولد شایر او داد بر آمد
 معنی است که مفضل این محل بعد ازین بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نظر ملک غایب شد و ملک نیز بیدار گشت دل او با
 قوی و خاطرش الهیانی برسانید دل در گم کریم است و پای مر در دامن خلافت اسوار کرد و توکل بر خدا

که تو در طلب

نشت روز دیگران مثل بار دیگر آغاز محاسبت و الحاح کرد گفت ای ملک و جان روزگار قربانت شوم بر این
 هذا طعام بخور و قهقهه را زدنشان تو میگوئی مطلوب من در دیباغی کشد و ذائقه کن که کسی از چنین دریا برآمد
 که تو قوی بودی و داری محبت و ذرا از ار میبوی جفت کشد که مثل تو ملک بشهر و الکه بالکه بگردد و باید ای ملک
 فریق پیدا شود طالع تو قوی بود که عالم قهر به از احوال تو اطلاع یافته ترا برای خود بر کنی در اندک زمانی با وی
 حرم او خواهی شد و احتمال کلی دارد که ملک بشنون برای خاطر تو زن و ذرا طلاق کوید زنهار زنهار از نصیحت من
 در ملک این زمان سعادت را در یاب گیرم که تو قهقهه ملک و ذرا داری و میخواهی از کسی و ذرا ای ملک که چنانچه
 خواسته ای که تو بلاش او میگردی نخواهد از دریا برآمد و این ملک مرا هم فهم عاقبت ترا نیز خواب خواهد کرد ملک در جواب
 ان مثل ملک گفت پس ای قهر ناکجا رسباز هر زده گفتی اکنون دو کلمه از من گوئی کن مثل ملک فوشه کشد و گفت تو را
 سخن کردنت شوم بگو چه میفرمائی ملک گفت بآن گیدی یعنی بشنون بگو که اگر فی الواقع مرا میخواهی باید که یکسال میر کنی تا من
 از ماتم نامزد و ذرا بکلی بر آیم که در ملک ما رسم چنین است که اگر نامزد ایکن میرد دیگر ادا ملک کند ای سوداگر زن میرد
 مرد باید که یکسال بر کند پس درین صورت اگر رسم زنان مرا میر نشد باید که رسم مردان بجای آن یکسال بر کند بعد از آن
 عمل بر خانی او کنم و باید که درین یکسال هرگز بیدیدن هم نیائی و نام مرا هم بجز ملک اگر مذکور نشود بگویی که بخار و برای ملک
 دهنده ام تا دارت ادا پیدا شود آن مثل ملک قبول کرد و گفت ملک تو طعام بخور که من خواهم بخورم بگردن شنون بگردم که چنین
 کند ملک گفت اگر چنین کند ملک من که جانی نرفته است القصه ملک طعام خورد و نام خاتم الانبیا گفته در دل مناجات کرد
 که خداوند از دست این ظالم مرا در حفظ و ذرا ملک را در دل خود تربیت کرد که اگر خواب من رها نمیشد باید که بخام
 من در دل شنون آنرا کند و گفته مرا قبول کند البت که درین یکسال صورت نجات نیز حاصل خواهد شد اما نوبت دیگر باز شنون
 ذمت باخته بآن خانه آمد ملک از دست و شنون تعجب کرد که امشب طر نامزد بجای این نارین بود که سابق و دیگر ذمت
 خود را بپایان کرد اما مثل ملک باز شنون رفت و او را مبارکباد گفت بعد از آن آنچه ملک گفته بودی که در زیاد باد باز گفت
 شنون نای که در گفت در بنایب تو چه میگوئی مثل ملک باز گفت باید گفته ادا را قبول کنی دال خود را بهر قسم ملک کند دیگر
 نماید است و درین یکسال بزانی زن مسلط و ذرا نیز از سر و دقتی داده او را زهر داد و بکین با نجات که در ملک
 در که دیگر خانه بکلی مانند شنون همه چیز را قبول کرد و قسم خورد که ازین بر نکند و خوشتر بر آمد و حیل احوال پرسید و قسم ادا را
 اذ نفس کرد و در حیل گفت مبادا ترا تریب داد و دینا شنون در گفت و گفت ای حرام ادا بدین بر تو
 هم نشد که او در حق تو بکلی کند و در حق او چنین بگویی و حیل خاموش ماند و گفت ای شهریار من محضر از محبت و دلخواهی تو
 کنم هر که بشهریار خاطر خود را معجزه و ذرا بکلی در چشم زن میگذرد اما هر حق در بار من جسته شنون او را
 شهادت ابر خاطر خود مقرر کرد و ملک بگوید مذکور شد در خانه آن مردمان باید و بگو که حال کار منی بجا انجام داد و از خدمت
 این مردان مرود و بگو نجات باید التون و اسنانی از دست و جان است و ذرا جان و است

بعضی صفات روحی را از آن تقدیر است و غیر همین و محبت همین آورد و دانند که چون خلق بن صفوان جاد و در
 منی ملک شکر و رستگاری که دفر و اوج بهین و رستگاری بود ترک وطن و مادر و پدر و کشته بهمانه کنایه بابو نعیم دانند که معلوم است
 او بود از روم برآمد و سر بهوای توکل بر خدا میرفت بابو نعیم می گفت که ای استاد و انا طره حق درین رفاقت برین
 ثابت کردی ندانم که از عهد این نیکی چگونه برآیم و چون برای خدا بجز من محض رفاقت مرا اختیار کرده دعای تو نیز مستجاب
 در من دعای کن که مقتضای نزدی من مرا بمقتود رساند و رنج مرا خالی سازد و اکنون ما را خوشنود می گیر است باید رفت
 تا بهین چه صورت رود و چه بد و چگونه مقتود حاصل میشود ابو نعیم گفت ای دلدار چون تو بهی می ترک چنین دولت کرد و امید
 تو نیست که این دعا و تقدیر ترا بطلب سازد اما خوش که بدست طره عالی دانسته باشد مادر است چون از منوب
 و احوال ترا بشنود حال او بدست و دهان ندارد که نداند ماند بیا بر و در هم کن و ازین اراده بگذر و چون خوشنود می و الکنا
 و ابی خدا تر این خوشنود کند خلق گفت ای استاد عالی تر از ادراک تو هم آدمی که مرا باین سخنان خشن آید از راه بر
 کردانی و باز برده رسانی بهین وقت از من جدا شود سعادت زلف بهر که رفاقت من و تو باین سخنان صورت نه بند
 اگر من بحال بودم مادر نظر میکردم از وطن بر نمی آمدم لیکن بحال خود چنان گرفتارم که بروی حال دیگری ندارم البتة ترا بخدا
 سپردم اگر مادر دیگر در قسمت من ملاقات ایشان نوشته اند البته خدمت ایشان خواهم رسید و ماقصه بکنند و
 دارم انخواه اندامم از ما بجز حکایت مهر و وفا بجزس و بجز از منی بازم نمبت و در دل نه غم او نسیم منزل منزل بهم خودم و
 طاقت بجهانم که نه خود را بملک او رسانم نه خود را در حل جانانم میسر نه زنجیر منس و منست مجورم به در نه جان بعضی
 او بیازم بهیچین فلیش را ناچار سازم این را گفته بود و ناله جان بگریست که آواز ناله او در تمام محراب جید ابو نعیم اول
 بر و وضو و گفت ای امیر زاده دالاندر رعد انکیم بودم که ترا بر کردیم لیکن چون تو با بنیر تبه بیدی معلوم کنند که عاقلی عاقلی
 و چون منی با بنیر تبه رسد البته که در حال مجور به بنیر میسر دارد و اگر مرا تکلیف است از خود میس من اگر از تو جدا می شوم چرا می شوم
 محبت که مرا از خانان جدا ساخت که آن هر چه حال تو حال منم خلق گفت من هم ترا شغی ترا از پدر و مادر و صفای ترا
 غم دید و قصه ایشان هر کجا ترا بهیچانم از اخته به تعجیل تمام می رانند از آذخه مرکبان چند روز و هر که رفته بودند موسی جاد و
 آب و علف در محراب بسیار بود مرکبان مجور و ند و در ادبشان بهشت فحاح افتاد بود و چرا که داشت مذکور ماند که در قاف
 در عالم واقع شد و حکم من که در قاف دار و بنا برین میگویند که بطرف دشت بطرف ترسناکت در کی بطرف رود اما چون
 ایشان قریب بگیا و در دشت بهتری رسیدند که نام منزل آب ندانست آخر روز بود که خلق از نشانی بطافت شد و از مرزب
 آمد و در بانی در منی قرار گرفت گفت ای ابو نعیم ملک با ما بنیر است بیدی که در آب میغایم میکند بخواب ما را از نشانی ملک اند
 ظاهر انخواه که بشنیم نرم کرده اند که از بن و بر و در ارباب بسیار رسیده و خفته شده و اکنون نه طاقت نشستن بر مرکب دارم و نه
 و اس دسی ابو نعیم بگریست ای امیر زاده حال من بدتر از است سبب منزلی نمی بود که نام تو ب ندانست تا بانشان پرسد
 القصد هر دو در سبب در دشت قرار گرفته و مرکبان ایشان هیچ گاه از زمین بکنند و میزورند اما چون ایشان لم نشنند بجا

است آن که از عمارت افشانگی صغی جه اگر ده از آرام گرفت بحال آمد کوبی بلندی از دور نظر ایشان در آمد که بود
 عمارتی نیز از بالای او نمودار بود و فلک گفت ای ابو نعیم البته که اینگونه است و اینست با هر که عمارت دارد لیکن بگو که در وقت
 من چنان بجا فتم که من درست ندارم که تو اتم از عمارت و سوار مرکبش ابو نعیم گفت ای امیر زاد تو با هر فوایی بود
 من میروم که برای تو آبی جا دم این را گفت بر مرکب خود سوار شد و متوجه کوه کردید می آمد تا بگوید رسیده بالا بر آمد کوه را بسیار
 سبز و فورم دید بر از کل کلزار بود و العمارت نیز در کمال لطافت نظر در آمد و بران شد با خود گفت درین کوه عمارت
 که ساخته شده با وایا درین قصر کسی با باغالی است پیش رفت تا گاه بجای خود رسید صدای سازهای مختلف و شگن بشنید پس از
 در آن حوالی تپید بود ابو نعیم جو اشیای و بنساخته و طبع ادبیز رنگین بود که رفاقت عاشق اختیار کرده و ریش را مورچه
 بی مزه و کلفت در از میان رفت رومی الاصل بود سرخ و سفید البته بود با خود گفت اب را که البته فرام بردم این آواز نعمت
 است گوش داده باستانا گاه در بیدار شد یعنی عمارت را بنظر رسید که تماشای حوالی کند ابو نعیم دید که سری از آن طرف
 بردن آمد که از دین آن پیش در سر ابو نعیم غمناکتری پس در انت دگر سوارهای مرغ در گوش یعنی مهره نازنین و عزم
 بجای دید که در نظر او بسیار شیرین تر از شکر نمود و میزد دیدن نه یکدل بعد از دل عاشق و بیقرار کردنی اختیار را بر سر و از بکر
 بر در و کشید اما چون آواز ناله او بگوش آن نازنین رسید پایش که در به بندگی پیش بر جوان بخت افتاد که لباس فاخر در
 بر دارد و چشم بر سوار مرغ در بر خیزد و شکر مرغ کل نیست افکنده شوکت و ملائمت از زمین اد ساطع و لایع مرکب بین
 و لجام مرغ در زیر آن استاده و بران شد و سر را بر عقب کشید ابو نعیم از شگفت آبی بلندی کشید و گفت ایاه آسمان خولی
 وای ستاره فلک محبوبی است از ما پیش هر که بای ادب ندیم چه گونه تر است از فرزندان گلخانه اما یکم زمان زمانیان
 کسور فدا و در بقعای بخت و طالع آن کار سیرین ادبیز داله و شیفه جمال ابو نعیم کردید رویا بود که گفت وایه
 جان پیش من بیا و از نیزه نگاه کن و با من بگو بخت کبیر سوار که بلای دل و دین است سه صد خانه بر انداخته در خانه
 دین است و دایه پیش آمد و نگاه کرد ابو نعیم را با آن ساز و لباس و در دنی و شوکت و بوی بوی و گفت ای آرام جان
 دایه این شخص از ملازمان پدر نیست بلکه سازی میباید از او باید پرسید که کبیر و از کجا آمده ملایه گفت اگر ام مسافر در است
 بر سر دایه بر او در بر سید که الجوان کبیری دانه کجایم آئی که درین مدت ازین دشت بکس نه رسیده ابو نعیم نگاه کرد و بر سر
 گفت ای دایه بغیاس در بخت که شاید دایه آن نازنین باشد زبان جز آفرین معنون اد اگر در موج انکس کام
 بهتر میگویم نه در دست روزگار همانا غلامم به سبیل خا مرا تو از دینش کنه او بخت بسکه غار محبت به اتم و دایه گفت
 ای جوان کم سخن از گفتاری تو جان معلوم می شود که در شغل عشق شایه رخساری بسوزنی و شمع محبت ماه دلی دره خانه دل
 محاذ دینی را است بگو عاشق کبیری است که ام سر در سبیل خا در دام بیایست که بر دودل نوازی دایه بران و هر بدایت
 نه ابو نعیم که با او نشد و گفت ای مادر هر بان سه آنکه دامان من از انکس بر اند کوه کرد و جود چون مادر و شیشه ازین
 نظر کرد نه زود برق از تنگی بر دل آسود و من نه که گرفت آتش و سر بر فلک افکند که در لطف به از بهمت اد بایه

در بران قصر شرف بصحرای خسته بود
 او از دشت فی و قانون و اچک
 و موسیقار بلوش او رسیده

فراست تا آنکه از عارفان در مجرای شکر کوه و دایه روبرو نازنین کرده و بقای این جوان دلداد دست به نظر خوش بوم
افتاد دست به بعد از آن ابونعم فلک بکار و لغوب و ذکر دوا و از بند کفایت این شیخ طرز آتش مستانه
حالم بد و در لغت و زنجیر خانه جانم بد آمد و از بهر دینست به دیگر کن برای بخودن بهانه افکند نیز عاقل شده بود و
نیاد و در بهر هم بانی آمد شیشه شرم به طاق گذاشته بار فشار از آتش می برد و دهنه بار دیگر آن مظهر بر آورد
ابونعم را که این بار نظر بر آن ترس غارین در خمار و آتش ملک افتاد بی اختیار آبی زده از اسب در غلغل و بر زمین
آمد و به نظر استاده شد و بهر بیکه داشت انچه نزار را دگر دیکه چه در صفتی از آتش می ساخته به فراز خویش میاری
که چه برداشته ملک از شرم آینه بدست گرفته آغاز و بدن کرد ابونعم گفت به کار از آب کنی آینه دیگر و رنه به چ آینه
نماند است که نکرده است چون ز حال دل حلقه ای غافل شود که در آینه با خویش نظر بافته است بیکم و درین باغ
بر خطای و نیکب که درون بخاشی خود را در آینه ملک ازین سخن ابونعم گفت که ای نیکو روی نیکین طبع کرم سخن
چون دلت راغب ما نسیم دل ما را غیبت بهر که مطلوب و شایسته تر از این طالع است که بهر میل طبع ما با یکدیگر ممکن شود
چون با این انچه رستی بایم و اجبت ابونعم ازین سخن مانند کل شکفت و مانند غنچه بر خویش صبر پس به بالید گفت ایام
جوان آرا پس حالت متعجب است راه در دوازدهمین نشان دتا در خدمت خود را بر سرانم و حال جان آری را
از تر و کشت به دلم آتیم بهر که گفت ابونعم این کی ممکن است هر که ملازمان بوم بر سر دروازده نفر پیش میارند و می
هم نیکه از نه تا بهر رسد ابونعم گفت در با نان چه سگ شایم که با من تو اندر کرد اگر هزار کس باشند بهر که میگفت ملک گفت
هر چند که تو عاقل و زمانه باشی با هر کس چه توانی کرد و هر زنی که تو بهر را کشتی رسد ای مرا به علاج ابونعم گفت که چاره من چاره
چرا گفت هر کن تا نشد در آید ترا کند بالا بکشد ابونعم گفت چنانچه چاره نیست گفت ملک گفت ~~چنانچه چاره نیست~~ اما این
به بی العالی است که تو تراب خوری دمن بکار بستم ماله بخند بدو شسته شری با جام مرصع در سیدی کرد و بر لبان لبند با این در
مان سامت از قدرت کامله ربانی و حکمت بالغه سبحانی ابری رخا است و شروع بارش نمود ابونعم خوشتر شد و در سائ
در فنی که در بروی عرق بود سپرد بر سر گرفته نشست جان در جود متوجه محو مطلق شد و بود که کار امیر زاد و خلق بن صفوان اصلا
بخاطرش نرسید از بجانب امیر زاد و خلقه در انتظار نشسته در غم دلدار آید و ماله بکشد و از کوهت را در بر زمین دراز کند
بود سامت که رفت ابونعم نماند چنان که او بهر بلا پیش آمد که نا حال نماند بهر سامت بهر میخواست و نظر بجانب کوه و قعر میگارد
و از تنگی حالت او قریب به تنهایی شد که باران آمد و خلقه رویان را در میان گذاشت در اندک سامت غم او را اندر دو
علاج نشستی کرد بحال آمد سوار شد و توجه کرد به دمنی آمد تا بگوید رسیده بالا آمد اما ابونعم چون جام شراب خورد بحال آمد و مافی
رسیده از کوهت در کنار امیر زاد و افتاد بخاطرش رسید که بچه کار آمد و دگر گوی اختیار آید و بگوید که بکشد و مغرب و در بهر حمایت گفت
ملک بهر چه عرض کند این غش بلای است که آدم را از طای کجایی می برد و دوا می سازد و بهر از سخن از سه بهر غافل می ماند
دمن تا محال متکثر این امر بودم لیکن اکنون بر من متعجب است که از غش بهر بگوید می آید ملک گفت داغ نگوید حال صفت گفت ای جان

مشا

چنانکه این نازنین نیز مضطرب است
در یافت پسید ایچوان خیر باشد
چه بخاطرت رسیدم که چنین مضطرب
برخاستی

دایه ارم جان مجال سخن گفتن مانند دستر منک میگردید و مجال بی نهایت مرادش اقامه نمودن روداد و برای خدا یا جسته
 آبی مرانشان ده یا بگو که این مظهر را بر آب کرده بدینکه از مجال کارم بهلاکت کشیده ایم است که همین دم غالب تهنی کنم
 بلکه بجز و گفت مگر سو دایم داری به مجال و کلام اقامه ابونعیم گفت ای خود بر دانه از عالم داخل ساز دیگر مرا سخن
 چنین هر چه هست همین دم بر تو ظاهر شود درین سخن بود که صدای سم و کب بگوشی ابونعیم رسید عقب نگراد ایمرزاده خلقه بن
 صفوان رومی را بدو که می آید و بخانه میزد کرد و گفت بلکه تر باست غم ایک اقامه نمودن رسید و این ابونعیم در اصل غشی
 بغیر خاتون مادر خلقه نیز دارد که هیه ابرادر میگفت و دایم میگرفت تا برین خلقه ابونعیم را خاویز میگوید اما چون
 چشم آن مادر میزد و باده رخسای خلقه افتاد در حال او متحیر ماند و گفت دایه این دشت طرزه سعادتی از مدوم ایچوا
 حاصل کرده بدین که چه کسی حاصل است من سیاهی او اندر دور دیدم بودم لیکن باز از او غافل شدم و با ابونعیم بگوشی
 گشتم دایه گفت ایجان دایه غشی تو هرگز این بسر معلوم می شود و بجای دزدانست بلکه گفت در نیمه شکست ماکو
 را بدست اینخوان رنگین طبع زو فتنه ایم لیکن سناش من به مغایره دارد و دایه گفت جان مادر ازین من ترسیده بودم که میا
 بانی تو بلوغ و چرا که زده زنان در پونا می بدنام است اما تو نجیب زاد و از تو کی چنین او که نیز نه اما خلقه تا رسید گفت خاویز
 جان ای استاد عالی نواز چه خبر است که مادر از او غشی کردی ابونعیم از مجال نزدیک بود که آب کشد و لمسه با من داشت
 و آخر جام شیرابی بر کرده زمین بوس کنان پیش رفت و گفت سیه ابر تا بر خاست باران باد و در ستر کشیده چشم
 ناخشی بند و مافی تر کشیده ایمرزاده خلقه از مشاهده آن منظر دآن نامزد بنی مادر بگرفت حالت استاد خود معلوم کرد که ابونعیم نیز غشی
 شد و فرم کرد و گفت خاویز جان الحمد صد که ترا نیز هم در خود می بایم بهین سبب بود که از ما مطلق از او غشی کرد و دوی کنون
 دانستی که بخودی غشی تا به مرتبه است بسته تمام راه مار الفین بگردی که برگردیم اکنون دانستی که حق بجانب
 مادر اکنون مایه اگر از او تو بگویم جا دارد ابونعیم گفت ای خود چشم من دایه هم بار من گشته این فرمودم دم بر نمی آید
 در هیچ در احس را نمیدانم و مجنون از خون نه منی بخود دل از جلوه این مایه در از جلوه میروشم اکنون با و کلکون خون خلقه
 دلاور بخندید و گفت ای استاد عالی مکان دایه خاویز هر جان سیه بود از حال زارم سیه بود که بارت بود در پیش نظر
 نالفت از جلوه و دشمن نشسته بر تو روشن نیز حال من نشسته تا سخت از غم و بارت جلوه از حال زارم بهر این زمان
 دانستی ابرو در یک نه منی با از دایه بی سرک نه هر که رفت اندر دم این از دایه میرسد هر کم او را در صلابه مجنونان
 گشته بودی انجان که در لکسه می یابد و دستان با و دلافتی را زدن از رهنی مثل من غافل سنان کی شود و تا زان
 منی نه آید منی و معشای منی ابونعیم سینه ایمرزاده بود و گفت این دایه خاتون مادر قضا که راست زوری
 و آنچه گفتی من جواب بود اکنون تغییر غلام را محاف کرده جام بر لب نه و طاقی آبروی ملک شکر خورست ای این سینه
 بخ بگوشی غمزه است که نمی تو نیز بشیرنی مبدل کرد ایمرزاده جام را نوشید و از مرکب زد و آه آن مادر من بر گفت

دکوی این هر دو دلا در عالیقدر بر جنت کرد و سر ابا کوشش شده بستانان ایشان می شنید دانست که این ناله های کلشن من
جلال نیز جای عاشق است و معنوی او شکر فرستانی نام دارد و از ابو نعیم پرسید که ای جوان راست بگو که این نوجوان کیست
اقتضای تو همین است ابو نعیم گفت زبان منم بی همین است اما غلطه گفت ای نازنین او در من سبکباری است و منست
و خالوی من نیز هست از راه آنکه سار جبین میگوید منم که در نزد او دارم ملک غلطه گفت ای نوجوان معلوم باشد که تو نیز از جود عاشقان
نور بدو عالی غلطه گفت ای نازنین حال من چه برسی بدانکه سه روز منی و چون بچشم منم در شکسته است غلطه آن
روح منم در نوجوش سینه من بود می انداخت جگر و کف شمع شراب منورم به بردی کرم زنبی جهان زینت مرا که دل زنج
و دل منم در جگر منم که بخورم شکسته بخورم در در اکلمنه بالا کشید و بجای لایق نشاید غلطه دلا در عجب مجلسی دید که گویا بهشت
بر من است و آن نازنین منم که نوجوش منم در جبین جلال هم تیره و ناز غلطه از ابو نعیم احوال پرسید که باری بگو بر تو چه گذشت
که از حال ما را خوش کردی ابو نعیم تمام کفایت عاشق شدن خود پیش امیر زاد جهان کرد غلطه گفت الحمد لله که تو نیز بهر دو
بواز آن نازنین از هر دو پرسید که شما بگوئید چه سید و از کجای می آید و چگونه این دشت را می که دید که تا حال ازین
محوای بر ملک کسی را ندیده ام که بهر دن آمده باشد بهین سبب این طرف مردم پا آریم نمی شنید دمن اکثر درین دهر بطریق
سیری ایم دمن نشینم غلطه گفت بلکه بدانکه سه رشته در گردنم افکند و دست میکند هر جا که ظاهر خواهد است
انگاه ابو نعیم زبان برکشاد و گفت ای نازنین بدانکه این ناله های باغ خولی و نجامت در اهل بادشاهزاده ملک شام
است و اکنون نیز بدر عالیقدرش هم آن سواد کسبه سال را یاد شده و دم است و سبب لاری آن مرز و بوم بر هر سلطان
ممالک دیگر است و او بر هر یک که داکری که و از بهین فرستانی نام دارد و با نیرانی عاشقی شده و طریق عاشقی او را
نقل کرد و گفت نام او ملک شکر است شنیده ام که بر رخ از اسل سلطین فرستان بود و اکنون تجارت اختیار کرده در
خودت و دولت با ملک از بادشاهان زار و دمن کوک و در این جوان بودم چون او در زان مجرب به ترک وطن
و بدر و ما در اختیار کرده بر آمدن بسبب مبتی که با او داشتیم ملازمت او اختیار کردم غلطه گفت این چه حرف است
ایکله بدانکه اول و در دوران و چهار زمان خالوی منست و در نزد از سلطین پسین است بعضی از خویشان تجارت
و بعضی نوکری اختیار کرده اند بسبب ما و منست و ما درم بشیر او را جوزده از در و بیکر و ادبجای بزرگ من است و من
بجای فرزند او تمام تولیف ابو نعیم زیاده از حد کرد و ملک بکنید و گفت ابرایشند و بودم که بزرگان در وقت سبب
وزدان و در استلین میکنند غلطه نیز بکنید و گفت ای جوان هر ما را مشکاکه احتیاج ندارد منم بهر دلف
نمودید و قدر دانی اگر دیدم شما را سلامت بکند او را و ابو نعیم را بر سر شما اما غلطه پرسید که ای ملک اکنون تو نیز از
خود را بگوی که چه نام داری بر دست کبک و آنچه جاست ملک گفت امیر زاد و عالیقدر بدانکه در حوالی این کوچه بهر
که او را چشم میگوید جاکلی دارد که در اقامت چشم نشین نام است سه هزار سوار دارد و دوازده هزار تربیت هزار کاد
و کوسبند و اشغال دارد و دمن دختر ادیم مرا شیرین ادا نام است و این قصر نیز من ساخته ام سیر کاه منست لیکن اینم

دلاور مرا یک کاری در جرت دارد غلط بهادر گفت آن صفت گفت اینجا که خالوی شمر است اظهار عاشقی ریاده از حد
 خطبه و مقتضای را دل بدل است بهر نه چو ریخته اند و دوست داشته بشیم به در من بانشطه طی دارد که بگوید هر که از عهد
 ادای این شرط بر آید و خرد ما و دهم غلط گفت باری بیان کن که آن به شرط است خدا بزرگست بلکه ازینم از عهد آن اثر
 نشیرین ادکفت این شهر بار بهرم فیلی داشت روزی بر افیل سوار شد و لشکار رفت قمار افتاد و جیش از در به یکانت
 باین مسهر رسید و رفت بخش کشیدند ما و دخیلی از ایشان از آمدند و رفت رفتن او را که استند رفتند بعضی ابرو
 آن ما و دخیلی در موسم باران جانی شد و من بهر کرد روزیکه بزم بران فیل سوار شد و لشکار رفت که ران بد
 بسته رسید که ما و دخیلی در آن بود چون بوی ما و دخیلی رسیده آغاز مستی کرد هر چند فیلان و جز او را که استند ممکن
 نشدند چو بهرم خود را از آن فیل انداخت و مردم را گفت فیل مرا در یابید و کشیدارید که بهر رود و آن فیلان
 که فیلان را فرطه کردند بهر زود گشت و میادوی جگر کرد و روی بهر الطرفان - و دخیلی در آن
 عمل و غلط فیلان بهر از عقب رفتند اما ما و دخیلی با استقبال عشی خود بر آمدیم و فرطه در میخانه بهر ز
 و بهر زنی کردند بعد از آن هر دو بهر نشد بغیلان و غیره بهر داختند و در شب بجای کس را بقتل آورد و بهر چند خبر
 و کار در روز و بهر دای نکردند چون حکم بهرم چینی بود که هر که فیل فرار کند ذریات او را بهر اندازد و قتل فیل
 کسی نکرد و بعضی عمل و غلط بهر گشته اند و در حقیقت را باز گفته و بعد ازینم چندین فیلانان کاروان رفتند که او را است
 آمد بهر چند جگر که مد فیل بهر حید ایشان گشتار نشد و بعضی که بغاوی او را ندانستند نه الحاصل فیل و ما و دخیلی کار
 شمر است و کسی را بجایی رسانند بهرم مایوس نشد لیکن بهر بهر جوانی فیل غناک می شد و میگوید که منی من او را
 فیل اقبال نام میگردم اکنون یقین بدانم که اقبال از اعشام بهر گشت هر چند معاصی میگوید - بهر سخن است که میگوید بهر
 جوانی اینهم غناک گشتن و بهر سخن گفتن از آئین خود دور است بهرم میگوید سخن بهر است که میگوید شما را سود
 بقدر می کشید بهر مردم را تلخیص میگوید که هر که الفیل را برای من بیاورد این بهر بهر دال میباید رفته رفته بهر بلی
 کشید که روزی در منی شراب با دخیلی که در بگرفت و گفت باران بیاید که امر از دای من بهر بلیان
 بلند بگویم که هر که فیل را برای من بیاورد و خرد و شیرین او را بیا میدهم چون این سخن میگوید که و دخیلی بعضی اند
 و جان خود را بر باد دادند پس من چراغ که بگویم من بصل این جوان خواب رسیده که اگر بخواه با شما سوارم را بهر بهر
 نیم در وقت شما را اخبار کنم و درین همه باد و آید و دخیلی گفت بلکه چرا چینی کنیم ان شاء خالی فیل را را که در بهر
 بسیار بهر بهر خاصه منی او را از دستنا نیم شیرین ادکفت این شهر بار می ترسم که به فیل بهر نیای و در من بدای محبت این
 بخانی باند و من خود را ازینم هلاک کنم غلط گفت خدا می باز گشت بلکه این را بگوید بهر است چه دین دارد و گفت
 بت بهر است امیدوارم که گفت لغت بهر است و بت بهر است باد آنچه خود دینی است که بکشد اختیار کند بهر که است
 خود بسازند باز او را موجود خود سازند بعد از آن کلمه چند در وجه انیت الی نقل کرد چنانکه رتک که از دل و خرد

که در بزرگای کوه باره بهر بیست و خط از
 سودگران جیش انرا ویدیا بود از وضع
 این فیل دولت بهرم از بهر خبر بود
 باز و باد و در بهر بهرین اقبال نام
 این فیل گذاشت و از غلبه آن
 فیل نشد و در دیوان عام او را بسته
 میداشت

گرفت از حدی دل مسلمان شده بعزمت قرار گرفته ابو نعیم بکینه بائین رفته مرکبان را بسته گاده و داده باز بالا رفت
می بردنش در آورده و تمام رنج محبت داشتند از رنج امیر زاد قطنه با سزاقت مشغول شدند و ابو نعیم در آنوقت
زمت یاخته چند شغالوی آید از لب دلاور بود و قصه وقت هیچ باز هر دو بکینه بائین رفته زمین بر مرکبان بسته
و غار خوانده سوار شدند از کوه بائین رفته توجه چشمیه کردند و داخل شهر شدند اگر چه شهر کوچکی بود اما مردنی و آباد
مغول داشت دیگر است محقق کنان بدو آن عام رسیدند اما احشام چشم نشین از درخت فود نشسته یاد فیل
وز کرده آبی از جگر کشیده و گفت ای یاران! فردا عالم کسی بهم خبر سکون فیل مرا نداده سلامت بمن رساند و در فردا
انجا را دخرم بشیرین امیر استاند وزیرش گفت ای شهید یار بعضی از امرار ادای خود را بهر اینجا ریختند و ادای
دیروز ازین بمن رسیده بگفتی جانان چون بهر ساند؟ مردم چه خواهند گفت احشام کو با فی الواقع در محبت فیل بود و بهر ساند
بود از سخن وزیر بدش آمد گفت ای ترساق مردم که خود را خواهند وزد و توجه نسبت دارد که چون بمن نسبت
کنی جلالت و عافیت گفت این کیدی را کردن بزن تا محبت دیگران شود و وزیر چهارده را بهر قطع نشان زدند
غفلت در بارگاه بر نه است ایشان استاند و بودند از و با نان احوال پرسیدند آنرا گفتند ابو نعیم از آن چنین مقدم
روداده ظاهر اشخاص ذریه غفلت گفت بی ما آمد ایم که مراد ملک حاصل کنیم فیل را بدست آریم در میان گفتند
پس چه استند و آید اندرون در آید وزیر چهارده را خلاص نمایند ایشان مرکبان خود را بدو با نان سپردند و اندرون
رفته سلام بنام خدای جهان ازین دادند احشام متوجه شده ایشان را طلبید طرفه جوانان با شوکت نظر در آورده و گفت
ای جوانان بکینه و بچه می آمد و ابو کرم سلا میزد که نام خدای تادیده و در وقت سلام بر زبان آورده گفتند الحمد لله که سلا
داد و ایم که مراد ما حاصل گشته بدو یکی انگیزه با کینه و بکونی نشسته برین دجل آری دوم اینکه سلمان
ترک است برستی کنی احشام که سر بائین انداخته سر برآورد و گفت ای جوانان بدانند که من عاوب غزم سنجی که از شما
برآمد ما آخر یک سنجی نشاند آرام نداده و اکنون بر خاص و عام جهان ظاهر شد که من عاوبی فیل در بغورت می
گفتم قبول کردم هم دخرم میهم و هم ترک است و دیگریم فی الواقع اگر دین بت بپوشی راست بود مرا تا حال از رفته
نبد ازت شرطم دان شرطت لیکن فیل اقبال مرا بمن رساند قطنه و ابو نعیم گفتند ما هم برای این آمدیم احشام انشا
الله تمام در جلوی یک بر ضد بسیار و زجاد داد وزیر را بگفتند ایشان نجات داد و وزیر ایشان را دعا کرد احشام چشم نشین
مجلس پرورده میان هر دو دلاور مغرت زمین برآراست و غار در شهر انشا که در جوان بد استند و اندک که با و در
قبل اقبال بسته اند هر یک از مردم شهر برای خود سنجی میگفت بعضی استند میکردند و بعضی میگفتند که اجل ایشان
را آورده و بعضی میگفتند بمن که فیل داده فیل را خواهند بد از صلابت انجا بفرسگند خواهند کجفت الغصه انب
احشام با ایشان محبت داشت از وضع ایشان بسیار محو ظاهر شده محبت ایشان در دل ایشان جا گرفت
روان نشسته غفلت بن صحران به در و ابو نعیم دلاور بار من فیل و رسیدن قطنه تا هر چه برین سبب هر دو مسلمان را

فراموش نمود و در آن شب مرزی و اقامت نشین را از مارا و بان اخبار و تا فلان آثار چمن روایت کرده اند که
 آن شب که رفت روز دیگر غلغل و زود تا آنکه آن را آورد و مذکور و گنج که در آن یکی صحن و یکی بقاع من و نامش
 کرد و آنکه آن را در نزد در و نامش ایشان بران مانده که چنان یکی نشیند باشد. اقامت گفت ابوالم
 یکی باین سبب که اگر خواهد بدانت غلغل گفت ابلک اقامت را بکار است و فیصل و در آنجا که بکبر
 مردم زبانه و بعضی از ابلان گفته ایشان هر دو گنج را بر خواور و بار کرده و بجزا و آنند هر دو تا فلان به بیند
 و نیز سندی که چنان یکی برای خواب کردن ما آورد و اند باید رام کند در بغور است اگر رام شده بهتر و الا ایشان
 و این که گفت الفهم در عرصه بگفته گنج با یار شده بر مجلس اقامت آورد و مذکور که دیدم بر که امانا غلغل
 گنج می راند و داشت بر دوش که داشت و ابو نعیم بقاع من را بپوش و در اهل مجلس نماز بایم گفتند این جوانان
 به ایشان محمود مذکور و این ظاهر شده و یوان بودند بعضی از اهل مسکن گفته که حال و غم اقامت در زیر هر که باد و بند
 به خواهد شد اقامت بکرت تمام بجانب ایشان مبدی اما فیلبان که چنان دیدند بای ایشان را بوسیدند و گفته بر رای اوز
 ما جان روشن باد که بر ما نمی باشد است که ما در قبل از قبل در روز وقت و در جهان باشد و بکار اختیار با ما جان است
 غلغل گفت معلوم شد اما روز دیگر ایشان بر مرکبان و در سوار شده و مردم می داشتند فیلبان نیز از عقب ایشان را
 شده و غلغل گفت تا که می آید چند بکمر نیز بر او بارید چون ایشان را رام کنیم سوار بفرور پای ایشان بنده از یک گفته
 بجان منت لیکن وقتی که رام شدند ایشان بر ما متعین شود ^{انگاه} می آیم که چون فیلبان سوار بگشتند ما هم سواریم
 غلغل خندید و ابو نعیم ازین سخن صد قهقهه بر گویند و در آن شب فیلبان بکنار رفته بر درختان و بلند جا استاده و نشسته
 اما بکشتار و نیکو را هر دو بر دهنده و بر فتنه تا بوسط محراب رسیدند و رفت چاری چاری و بدیدند اندکی توقف کردند تا که
 نوزد فیلبان بکوش ایشان رسید پس روشن شد که تمام محراب بر زبده غلغل گفت ای استاد و انا مطهر است ابو نعیم بکلیت غلغل
 گفت یعنی سبب که چه گفت ای امیر زاد و علیغور که به من برای رفت که بان نوع از وطن ترک چنین دولت مطلق
 کرده بر آمد و در اینجا چنین اتفاق شد که برای خاطر من به سبب چنان بلای عظیم که رسیده اند و استوار چشم زخمی بود
 به نیاز می شود باز اگر من و در این شهر می که چه خواهد بود بدای کاش من بمانم و در غیر فتنه که آن نازنین را نمیدانم
 غلغل گفت ای ابو نعیم سوار بفرور سوارم از تو چه پرسیدم و تو چه سخن بگوئی هرگاه تو بعضی خاطر من ترک خان و و دارد
 هر دو من آمده من چگونه برای کار تو اختیار کسی نکنم دیدم که من قبل سوار می رانم و میگردم از قبل مرگ بر دانی مزارم
 ابو نعیم گفت در این شهرم بر امیدم آفر در محو من بزرگ شده و بکلیت بقدر دامن درین من عاصب و نوبت شده
 و اکنون به هر نسبت که میگردم از تو چه پرسیدم و بدای فیلبان اینها را خالی کنند و خود بنهار و بنش کرده و زیر درخت
 رفته و بر او دست بر آیم قبل و ما در قبل البتة بپوشی و بنشکر اینها خواهند آمد چون مشغول و زدن شوند ما و در آن ابلان
 بکیرم و بفریب گنج و مار از روزگار ایشان بر آوریم غلغل بر ابو نعیم آفرین کرد و گفت بگذار که در خاطر منم چنان بود که گفته

الفه البان مرکب از افعی زده بشهر داند و خود بر خن بر آمد و نظر بجانب هوا گشاید اما چون فیضان از طاری
 که مقام البان بود بر آمد و متوجه چو استندوی بشکر بدایع اینها رسید و موجه انعام شدند و آوازی جذبه میگرداند که چو بشکر از
 بر آن آب نشسته و گرد بود که آسمان میسید چرا که هر دو زمین و زمین خاک را بخورم میگرداند و بر آسمان می آید و خفته
 که در گوهر از زود نمایان شده که می آید بعلایقی که در تفریق بخند ابونعیم گفت بشهر یار بر تعریفی که در بار شهرارت و
 بزرگی این فیضان شنیده بودیم بخانودمی بنی چه نامی دارند و بر ابر فیضان ^{شعارت} خوانند بود و ماد و فیل از فیل میگرداند
 و شهرارت از زیاد و اما در نوع خود صاحب حال بود همه حال فیضان رسیدند و فرطم انداخته قدری از بشکر بر گرفته بود
 انسان نیز در مقام رسید نظر بالا کرد و این هر دو وزیر در برکت درخت بنیان کرده نظر ماد و فیل بر غلظت و جوان افتاد
 آوازی بلند می کرد و فرطم بالا کرد که بر گرد غلظت جلوه می کرد و یک وزیر را جان انداخت که بر کردن ماد و فیل آمد و میسید
 روزه نان آب نیز که ام از البان با خود داشت چپین و سوز ابونعیم وزیر را بر کردن فیل اقبال گرفت و یک یک لک
 از زود فیضان غایت البان کرد و بگوید آید و فرطم بالای سر و انداخته که البان را بر باید غلظت سر بنده بی دراز
 کرد و سر فرطم ماد و فیل بدست گرفته جان جمیده که ماد و فیل بگوید آید چون ملک او منظور بود دست برداشت ابونعیم
 جان کرد و در دویم و بداند که بنگ زرگری البان از پشت خود انداخته و یک لک را بدست هر که ام و دو لک جان بر سر
 که آن اراده نیز موقوف شد آفرید که ام و لیلی را گفته بفرنی رفت چون فیل مانوس بشهر بود بطرف شهر روانه شد اما هر بار
 که فیل اقبال شهرارت کردی ابونعیم جان لک به مقام من بر سرش گذاشتی که ملک الموت نظر فیل در آمدی الفه
 تا در روز و شب فیل شب در روز میگردید و ابونعیم نیز در دنیا سر ملهم آبی و جود من نان که همراه داشت بان اوقات
 بسر می برد و درین روز و شب شهرارت و بدو ذانی که ممکن بود فیل بجای آورد و لیکن پیش آن لک شهر ذلت نشوید چرا که
 او در مقابل شهرارتی بود و واضح او میگرداند تا انید فیل را سنی پیش آورد و منی ماد و فیل بغرب لک است و او بیرون
 رفت و در زبیرم محکوم شدند تا که فیلیانان که کو واضح مذکور است و بدو مذاکره کرد و را بدو مذاکره فیل رسید و ام
 منی از سر بر کرد و با شار و ابونعیم را در میرود فیلیانان تعجب کردند گفتند که قاعه دین انجوانان بر حق است که برکت
 آن دین همین این جوان بر چنین دست یافت زبیر در پایش انداخته و او را پیش عشاء آورد و مذاکرات را
 شار ابونعیم کرد و ابونعیم گفت ای ملک خواهم زاده من که او را حاضر آورد و خود میروم بخانم ماد و فیل او
 که با بر بردم لب لب و متر دوم انعام گفت ^{ای دلاور} تا شام او هم میرسد ابونعیم با خود گفت که غلظت در زود و قوت
 زیاد از من است البته که ماد و فیل را را که در پیش تا شام خواهد رسید چون بسیار ماند و گوشت بود و ان سب آرام گرفت
 روز دیگر چون دید که غلظت دلاور تا حال نماند بریشان شدند و بر مرکب خود سوار شدند و با شام خنشین گفت من بفر
 حواشی و زنده خود میروم که خاطر ممتد است انعام گفت منم یایم ابونعیم گفت چه خبر در آخر انعام با نعل
 بساجت تمام همراه ابونعیم کرد که همراه بودند اینها منافات ندارد و ابونعیم بی ماد و فیل را گفته روانه شد اما غلظت

فیضان چو بنده باز آغاز خورون
 کردند باز سوار روی نظر باید کردند

اوله زار من جگر خسته و لغتکار از آن مستغنی است که زبان من سحر آن تواند کرد و او قاتل تو نیز لازم نکند و دل نبند
 آن نعل سوزد سب حال زار تا خوشم حال تر از خوش کنده بشنود آتشیم در دولت آتش کندم ز نار غیر مست مری در چو منی
 را آنس و دل آنس و کند و بختی را به غلظت گفت ایوان به تعبیل در کفن احوال بر من مستی که طاعت هر خادم ایوان
 گفت اینهم بر عالم بهادر بدانکه این سر زمین را سیر میزنند و آبادی دارد یکی بزرگست و یکی کوچک هر دو عالمی
 طبع دارد اما عالم کوچک نیزه نوک طلسم بجز بزرگست یکی را میگوید نام است و آن وزیر است و بزرگ را بقیه میگویند
 نعل آن عالم ملک است و این ملک را ملک بقر گویند و اصل نام بقر زعفران است و مکر را نور زار نام است بقر و مکر
 لقب ایشان است ملک بقر در مال و جاه و لشکر ده برابر ملک بزرگ است عاصب و نه از سوار است ملک بزرگ
 سوار دارد و بنده شایسته ملک بزرگ است غفر نو جوان نام است اما ملک بقر را دختریت رنگ نر که او را بقر نو
 نام است روزی زنی از شهر بقر به دار و ملک نام از او نامی ملک بقر بود و غلبشی مادر من دانست من در آن
 نه ساله بودم که آن زن همان مادر من نشد از بر جاستان من گفت مادر من از او پرسید که ملک زار من بقر شایه
 چند زن دارد و گفت بزرگ دختر و زن من ندارد و لیکن ای بانو طرند دختریت که عدیل و نعل و زعفران و دهن ساله
 است و نه از ساله را دارد و من و جمال او را و چه میگویم چنانکه ملک بقر مکر کرد که تا من زنده ام او را
 کند از او نام که در آن جهان او بر من کوار آنجا باشد و من ای شهر باران غفر و توفیق و مکر کرد که من در آن سن و سال
 عاشق او شدم و آنوقت را سابقی خاله خواندم بجواز آن با و لغتم و با او آغاز اختلاف نمودم هر روز تفرقه و بدید
 برای او می آوردم او نیز با من محبت میکرد و لیکن نمیدانست که من عاشق منم با او نشد و آنوقت او خواست بولین و در بقر
 رود و با و لغتم آباد را میدادم که اینترتبه که نشرفت بیاوری بقر میر بقر بقر برای من بیاوری که بخوانم تا شای که آنوقت
 عاصبه خاتون نام داشت قبول کرد سال دیگر که آمد بقر برادر را نیز آورد من چون بقر برادر را دیدم محبت که با او داشتم
 میل یعنی نشد و آنوقت بقر کشیدم و لغتم عاصبه خاتون بسیار کوی آتش در نهاد من زدی و مرا بجان خسته عاصبه بنده بودم و بقر
 کشید من مرا از قبل محبت المفال هنوز که دیکس من هر روز با او پیش سخن در میان میداشتم خاله عاصبه خاتون جان بود که در
 سالی سه ماه در خانه ما میسرود و نه ماه در هر روز از من بقر شایه و بقر برادر من و بقر بقری دانست و لازم
 هر چه بقر شایه بود در آن مردم او را عورت میداشتند و دنت رفتن من بر پای عاصبه افتادم و با و لغتم آباد را میر بان
 اگر چیزی از دست تو نمی آید بقر بقر که بان محبوب من بگوید که فلان کس در عشق تو آفر جهان و در برابر تو ایاد و ادب من
 چه بگوید عاصبه گفت ای عزیز من تو دانی که عاصبه را چه دانی دیگرانید که من این سخن بقر بقر بقر بقر بقر
 که مرا زنده بگذارد من گفت ای بقر عاصبه را چه دانی که عاصبه را چه دانی که زنده بگذارد و تو درین
 معده مرا طفل بقر بقر من از روزیکه نام آنجا جهان آفرید زبانه تو شنیدم و بقر از با داد و در دل من نگارد که
 نمیب صفوس از و بنده بقر برادر را دیدم نام از و زنده ام برای خدا کنم کن عاصبه درین امر مرا بقر بقر بقر بقر بقر

نمودن کفم اگر او را بجای من قتل میکردی بهتر بود الفقه حاجه رفت و من بجای تو رفیع و زاری بپوش او را
که او نیز بگریه درآمد و گفت ای کارا داد مرا عقلت بدید که این همه نتیجه طغی و بجز دلست این را گفته رفت و من تمام سال
در غمت بودم و زاری میکردم لیکن از زاری من غم از انوارت دیگران نورت باز آمد مرا بد افکار
دید در خلوت دگر بلیغ کرد و گفت ای دیوانه این سودا از کس بد کن و الا او بمرست بشود و ششمار از غم
سازد و ربات شما بر اندازد من کفم ایجا در اگر تمام اغا بگیرم و بکشد سعادت و ذرات و ازین زندگی هزار مرتبه بهتر
برای من خواهد بود الفقه مرا منع کرد و من به جان کنی و زبان داشتم و ششمار بپوش او میروم و من طلب کفم آخر
آن دورست بر من تمام نمود و لغو بود و از ده سالگی مرا برداشته بشمار بگریه رفت و آن لغو بر بسته با خود می
چون دگر از غم زنا و از تپش او میگذشت آن لغو بر را برداشته بود بد جبار که چنین کرد روزی آن دگر از
برسد البقا به خاویج بکافه جیب که بسته در دکان میبخت گفت ای کله لغو بر در زندگانه منت بگذرین او را
آنرا از خات می بینم و دل را تسلی میدهم بعد از روزی آنجا بپوشید با دو سه کیز بجای از تپش حاجه که لذت حاجه آن لغو بر
را میبرد و بهر باو تپش آمد لغو بر از نو گرفته دید بمقتضای این مغرور حفظ محبت عاود و در دکان در خلوت دلایه
بونا رسیده که در بد این روز بر منظر لایه دل افتاد بگریه بپایانست و او باز ده سال داشت اما کسی ننگفت کای می آمد و
لغو بر امید بدوری از حاجه در خلوت پرسید که پیشه کجاست آیا امید پیدا کنند او هم بپشت گفت فلان او تپش
او رفته اند و خبر سلامتی او نیز بمن رسیده حاجه دید که آثار فرج در عیال پیدا شده عاود بعد از چند روز آن دگر تپش حاجه
باو رخصه خلوت یافته باو گفت که ایجا در روز مرا نیز بفرز مادری اگر ایستد بیاید او را بتغییبی بمن بنگازد تا انعام معقول خواهم
بر حاجه یعنی بکشد که این دگر هم معقول من شده باو گفت ای بهر باو اگر از خود را از من بخوشی من هم استی - ای تو بگو
بهر باو گفت اگر راست می پرسی من دلمه او این لغو بر همچو ام حاجت تپش من یاد من او را امید بد و بکشم حاجه
دید که تپش نشانه روز او ال را از ابتدا تا انتها تپش او باو گفت او نیز بگریه درآمد گفت آه در بیج مرا فرزند که کوفتی
من از بد حال خان منست ای حاجه اکنون نگر می توانی کرد که من او را بکفر به چه حاجه گفت این بی و رست می
بدست جان خود است که اگر قدری باو از پیغمبر بگوئی او را سزاوارم بکشد و تمام کلمات گریه را فرستاد
و عصفر باو تپش لغو بر آورد و کبی انکه در اصل او نمی خواهد بشمار آید که چه طای ای که این نسبت با کله از خود جعل آید عصفر
که فعل خود تپش عاود و جوان با پنجار سبب زاری بکشد و گفت ای جوان حاجه در چون منی زنا زباده و در ایشان
کتری باشد و درین امر بکشد و تدبیر را نیز و نشان داد و انشی حاجه این مرتبه که بکشد که روی عصفر و جوان باو بکشد
نگار چند روز از بد را شد و دو سه چار غزل از ملک خود بر آید و در راه خیمه که در روز بنگار بر آید بکشد بهر تپش
آبوی ملک بپایانده و در بنگار سزاوار فر در میان هر دو شش هفت هفت منزل افتاد تپش منبت و تو بر روی

و در آن زمان که احوال بر آمدن او پیش من بیان کن هر وقت گفته باشم و در غرض می نشینم او و در آنجا
 غرض بگذراند البتة او را فراموش و بدو می نمودم و در آنجا بود و فراموش نمودم که از آن وقت تا به این وقت
 بسالی که پیش من آمد احوال ما با هم گفت من بانی او را بوسیدم او گفت من هیچ در بنده جان خود را خطری نمی بینم
 چنانکه که باره ندارد پیشتر یک خاطر بود و حال دو خاطر شد که او از تو خبر کردم تر است از آنکه از یکسال دیگر درین شهر
 بودم تا اینکه من رسیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم
 بکمال او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم
 شدم ازین راه و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 دیگر باین و سوز باین عشق می در زیدیم و آن زن رفعت با کف جات و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 و از جانب او من درین چند روز و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم و او را دیدم
 مرا با خود و در هر یک از اینها که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 اندر دن رفته اول کاری که کرد قتل آن ضعیفی حاجه خاتون بود چون از قتل او باز برگشت او را در قتل و فرزند
 مادرش نگذاشت و گفت نفیر او نیست او طفل بود که کار او مکار بود که بسایه ای خود رسید ملک معر شد و فرزند
 که اکنون تا مضمرین و زاده او را بقتل نرسد آرام نگیرم و در هر یک از اینها که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 روز دیگر نیز از کسی خود را برداشته و من اینجانب که در یک ناما که رسید به من چون ازین ماجرا مطلع بود و بداند
 که او را با او خلاص می آید یا مستقال بر آمد و ملازمت کرد و از امر زاده او را عقیدت ساخت گفت ای و ز زاده در عالم
 و در هر یک از اینها که در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود
 که از این واقعه خبر ندارم مردم دیگر نیز شفاعت کردند که او را بقتل نفیر نرساند و گفت پس زود بپشت را طلب کن تا
 او را نشسته از خون او بیشتانی از یک فودشتم بشستم دست از نو ملک تو بردارم و الا من قسم خود را می کشم
 مسکویه را خواب کرد خاک آن بزرگوار بهر بهر و در غیور است نه میانی نه پیشتر نه زن و بچه است هر چه برای خود
 بهتر میدانی جان کن بهر بهر بگریست و علیا انگشت شفاعت او را فرستاد و کرد تا آنجا که گفت که مرا بگذارد بد که دست زن را
 گرفته که او را در راه پیش گریه انظار قول نکرد و زیر بهر بهر و من نرسد داد که رواست شتر غلیل از برای هر کس اگر ملک
 و جات خواهد بود بسر دیگر خواهد رسید و من در حفظ خواهد بود من از بنده ام آگاهی یافته گفتم که هرگاه بقتل من بدر
 مادر و جمیع غلابی در امان باین ملک بر خود توار کردم لیکن باین نوع که من گفتم و در این شهر و در این شهر و در این شهر
 می شنوم مردم و در ظاهر قول کردند اما بهر صورت و زیر بهر بهر و در مقام من کرده مرا بسند و اینک در خدمت آن ظالم
 بهر غدا ما اینهمه طول از جهان نروم که یکبار دیگر جلوه دلوار غیب می شنود این سخن را گفته باین باری بگریست و معنون این

نشسته سمت راست بر حوض نقش پایا بم
برگشتن کار چه صد نوبت بعد از ختم رستم

مردا حایب بر زبان خود ادا میکرد و اندر بی دالیشین رخساره زین العین رفته بپای شمع اخلاص و انکس و بشن رفته
 نه بر زبان کسی کوفت شمع بشن راه من تیر تیر تیره زین لعلت بر دهن چون گوشت رفته اما بهر زاده دلاور غلظت بن معوان
 کلمه سبزی بود و در بسته نجاست و شکلی از ریای جلالت چون کلام سرابا در دانه غنچه نوجوان کوشش کرد و قصه پیران و دلا
 در اموش کرد و غلظت بشن کرد و گفت ای عشق کیستی که هرگز در جهان ناسبیری مقید است بر بجز دام نوبت آب ردن
 جوایم بند و زهر تشنگی که بگذرد و بگذرد در با مقام نوبت بعد از آن یاد حالت و ذکر کرد و هم به حال آن جوان کرد و زار زار
 بگشت با خود گفت نام و شمع اگر این جوان را می الامکان باری کنم و یا را در کن را و نشانه یا خود نیز در حالت
 او نشسته منوم با باد هیچ کففت برسد که ای برادر بامن بگو که ملت کشاد و ز امر رحمت و غنچه نوجوان گفت ابدان و راین بر من
 سید مرزاست و مردم این سر زمین ستار و زحل را می پرستند و آنرا خداوند گویند و این بندگان به میگویند و بندگان و از مذکر و آنطور
 از این ساخته بر تخت زین جایی داد و اند و هفت دست آن صورت قرار میدهند و هر که در نعل در اول هر برج برسد این
 عبودیت داند و بکمال بعین و عشرت بگذراند اما هر یک بر تشنگی آفتاب حال ببار است و بفرزاد و بگردد و بگردد و بگردد و بگردد
 راست بگویی سحر معیت عاشق ز طاعت است نه اما ای مظهر ترا دینی نشان ده که اگر آنرا مقبول و خدا و خدا و خدا
 بتناسی و او را دین مصیبت جوانی افعال کلی دارد که او بفضل و کرم خویش حاجت ترا روا کند و ترا بول و صل و دلالت برسد
 غنچه کففت من و زبان خداوند که حاجت روا و مشکاف است البته قبول کنم لغز به بیدار کرد و به بیدار گفت غلظت کففت بجان
 عابد و است که خالق که زحل شنیدی و مرجع و خمس و زهر و مطهر و دفر و آسمان و زمین آفرید و ذی است پیکانی
 و پیمنا و او را شنیدی که است شنود و گویند است از کسی نژاد و دنگس را زانیده بی مثل و مانند است روزی رسد و آخر کار
 او را جانی مقام معین نیست و همه جا و در همه جا انبیا را برای به بیت جانب خلقی فرستاد و بهر که دینی و شریعت مطهر
 در خود داد و دل ایشان حضرت آدم صلی الله است و آخر ایشان خاتم الانبیا محمد مصطفی است که مبعوثی بقدم او بنار است و در
 و اکنون دین صریحی است باید بر زبان با عقده صدق دل جاری کنی که لا اله الا الله عیسی روح الله من غنچه جوایم
 بشنید گفت ابدان و رسالتی نیز من این خطایی ساز زبان حاجه خاوند شدند و بودم ظاهر او مسکن بود و لیکن بسبب
 من نهم آن نکرد و بودم اکنون که از زبان کوهر افشاست باین فصاحت و تفصیل شنیدم و دانستم که دین حق از بیت است به یانی
 من لی توقع بکدامی جهان آفرین گزیدم و چون در اسرار خداوندی دانستم بعد از این او منت راست اگر خواهد حاجت
 بر آورد و دلا حاجت است که او از من راضی باشد و کنان مرا بر مرز و دلبه مرا قبول که کافی است امر زاده و مرد آفرین
 و بر شمع و شمعین بود و او دگر بر زبان را غله بعدی دل مسکن شد غلظه با خود گفت اکنون اعانت او واجب است
 اما بفری با خود گفت برادر روان گشت داد و برادر زاده می بر دو دو سوال در را داد و توقعش مردم که به زان
 بگردد و بخواه آن مظهر خاک بر می آید نزد مردم و زان که برای گرفتن غنچه آمد و دلا و زان نیز بر جوانی

مفاجع به نزد خود از شهر را و نزدیک
بنزد خود در حالت انتظار را می بیند

این جواب است

شمشیر از دشمنی بدر کرده و در مردم نهاد با کلاه برهم خورد و چند کسی را غلظه قلم کرد ملک کردید که دیگری برای من
 خاک بستند من برانگشته شدم و در کشته شدن را بر خود زار واد و شمشیر خاکی نشین و زار واد را گشته یکم برست
 چرا که چون او در مقدمه قتل بسر خاوش ماند که موجب رخاست امر استغاثت کرد و او را از قبه زبیر نجات داد و
 نظر بند بر کسی جا داد و بدو در القصر ملک و زراعت و کشت و کار و جنگ و در پوست جلاد را در آفتاب گرم می داد
 و در باره عصفور بخاطر رسید با شمشیر خود بند او را بر بد و شمشیر بدست او داد و خود بدو رفت هر دو نفر مردم خواسته بود
 نیل را بتعرف و داد و نود و او نیز چند کسی را کشت اندرون و بیرون طرغ غلظه بود اما زار واد هر چند دست و پا در
 که غلامی سوز و گریه نشنیده بودم خود داد که دست نگهدارید و بخل گفت ای جوان دینی که داری مرا بر زمین بگذار
 که عجب جای بودی و طرغ تافت این بودی که در خیال هم نمک نشسته بود دست از من بردار که هر چه مرا داشت بخان
 کم غلظه بخور و چون اینها فری از و شسته دست از بدو داشت زار واد چون بر زمین آمد نفسی جان کرد و در مردم
 کرد که بر پند این فریاد را که مرا گشته بود خداوند کیوان بلند بایه مراجعات و دیار بخشید مردم باز بر سر آن دلاور نشیند
 غلظه نامدار مددی بر دور کار گرفته توکل بر خدا کرد و بار دیگر جنگ در پوست و داد مردمی و مردانی میداد و
 مسکن نیز جنگ میداد اما زخمهای بسیار بر در رسید عصفور نیز جنگ میکرد و بجای میماند و بیشتر از خود فکر غلظه داشت
 ضابطه بعضی میکرد که خداوند از این دین کس اختیار کرده ام حق است ایوان که مضمی برای خاطر من چنین رستنی
 و بکنه در غلظه و حمایت و زنگار اما بعضی از خاک بگلایان ملک و زراعت بود مذکور در آفتابان ملک
 را در معبد شسته جنگ در آشتی لقمه غلظه نیز میخواست شوی بود که گشته ابو نعیم بنا در با باغچه سوار است بر سر پشته جنگ
 هم را بدو بیشتر آمده فریاد ابو نعیم بجای رسید و خود را بر لشکر زار واد در بر وقت مردم مسکریه از سپاه و زبیر جنگ
 کردند و هم در انحال زار واد و دیگر با غلظه مقابل شد بخاطر رسید که آمرتیه بخور بود و اینتر نه او را از باد و آرام این اراده
 کرده باز بر غلظه زد که الظالم ندانم کبسی جانما بنشاند و خداوند کیوانی بر که هستی بگر از دست من این را گفته شمشیر غلظه
 انداخت غلظه بار دیگر شمشیر از دستش بدر کرد و جنگ بیرون مبارک داد و زار واد سوار مرکب مسلح و کمان شد
 و در هر حمله داشت بر غلظه انداخت غلظه بفضل ابی سه را در کرد و او را از حد زمین گذارید و برست مردم او چون بار
 دیگر اتای خود را بسته دیدند با ما آمدند و از زبیرت و سپاهی آلفه را گون بر او افغان مسکرت بهم رسیدند که باید و نباید
 و از لشکر زار واد در آن جنگ کاستند دولت دولت مسکرت داشت ابو نعیم بلا زمت غلظه غایب شد مددی بر در
 امرای زار واد بعضی که گشته و بعضی اطاعت کردند و بعضی استیغاثت و مراجعات مسکرت عصفور را بسته بر دو نفر غلظه
 شدند و او را بخلیفه نخت کرد و قبول نکرد و زور و کجانی که فی الحقیقت او را نخت کو بند قیامت روه و حق او است من سالی
 را در ایدم و از زمین قبیل تخننا مرا خوش نمی آید بخشش با بنای مبارک است مسکرت را بر حدی با سپاه و در دست فرمان مسلمان
 احوال غلظه و ابو نعیم از ابتدا تا انتها معلوم کردند عصفور نقد غلظه و ابو نعیم گفت ای ابو نعیم که شما در طرغ این چنین میگردید

اما بعد از سه روز بفرمان خطبه زامر را آوردند خطبه او را عرت کرد و گفت ای ملک الکون که ما را بهر همت از خودی
 چه میگوئی در قبول دین اسلام و دادن دختر بایچوان خون دل آتش زامر ز گفت ای شهر یار فی ائمت که تو با دشمنی
 دمی بند و تو هر چه بخواهی در بار من بجا آر لیکن اگر میخواهی که هر خانی خود دختر بختی و دین ترا قبول کنم چرتی دارم
 اگر مرا اذان جرت بر آری هر چه در مانی بخت قبول کنم دالا مختاری خطبه گفت باری بگویم بهنم چه حرف داری گفت
 ایوان در حوالی شهر من در دو کوهت صفعت عجب دارد که مجلس اذان مطلع بخت هفت بگذرد که روز مهی با آواز ساز
 دوازده کی بای استخوان اذان در دو کوهت بر که بیرون در دو کوهت دقت شام از هر قسم بود بیرون در دوازده
 میسوزد که عاف با شای جز و آسبی باو نیرسد دلالت آید بر نیت بیاست که از توفیق سستی است نزد خاک آید و در
 کمال شهر بینی و عطر میباشند اما قصه رفتن آن در ده که میگذرد دیگر باز میگذرد و اگر باز میگذرد و دیوانه می شود و در همان
 مکان بیرون در دو کوهت می نشیند و ترک زن و زن و عیالی می کند ماکس حرف نبرد اگر کسی از او پرسد که
 ایته حالت است و تلفظ چه ددی چه با خیال رسیدی هر که جواب بندید چون ساجت از حد میگذرد از حد انقدر
 میگوید که مغزیب و اید گفت بگو بگو بگوید اینجا خواهد رسید می پرسد که و اید اینجا رسید میگوید آنکه اید گفت هر چه می پرسد
 بین دو کوهت میگوید پس ای شهر یار در توبت باعد کسی بند ریج اید در آن در دو کوهت و دو کوهت غایب مطلق شده
 سه مدتی دیوانه و لنگ بر سوز بگوید و هر دم بیرون آمد و هر دهنه آن غار مقبره نشسته اند و اید لا و عالیق
 مکه کله می تلقین داشتند لیکن بعد از بر آمدن من بس و ایوان مرا که نوزین زامر ز نام دارد و لقب او نور
 نوزوان و نور بلند کردن است بشکار آن طرف رفته پس سیر در دوازده دوازده و اید میگردانند و لقب نامحان
 نشیند و در وقت دیگران دیوانه شده و بیرون آمد جان و ز که توفیق آوردید و ساعت قبل از
 آمدن شما اینجمن رسید و آنه محض داشتند که بعد از این امر گویم و شنویم اکنون امید دارم که شهر بار اذان جرت
 مرا بر آورد که آن طرف جرت که مردم را با خیال میرساند اگر این مقدمه معلوم شود دانم که از حقیقت و بزرگی دین شما
 و اگر بسیم بهتر شود دیگر چه عرض کنم که بقدر رمزون میبشوم خطبه گفت دست ملک زامر را باز گفت که بخت آورد
 بهنم صفائی چه میکند بعضی از خواهران در بنیاب سکنها گفتند دلا در قبول نکرد و دست زامر را کشود ملک زامر
 دست خطبه را بوسید انقدر هر کرد که زخم از آن جانی شده بعد از آن روان شهر میفرستند و رسد صفعت
 بنادر بهر مدتی بود و اید در آن دو معلوم شد صفعت آن اما را و بان اخبار چنین روایت کرد
 که چون امیر زاد و دلا در خطبه نامور بعد از بسن زخم ملک کوز زاد و غصه نوزوان دنا مداران و دیگر باو
 با و رتوبه میفرستند زامر ز عطر شاد با جارت امیر زاد و پیش رفته شهر را آیین بخت و در راه همه جان ترغیف دلا در
 کرده می آمد و ز برش گفت ای شهر یار اگر این نامدار از دلا بگرفت دیگران به هیچ سلامت بیرون اید با و چه سلوک
 کنی زامر ز گفت بمر دان عالی قسم که به سلمان شوم دهم دختر بختی دهم و ز بر گفت آفرین باد شهر در دلا بود و زامر

فقیر